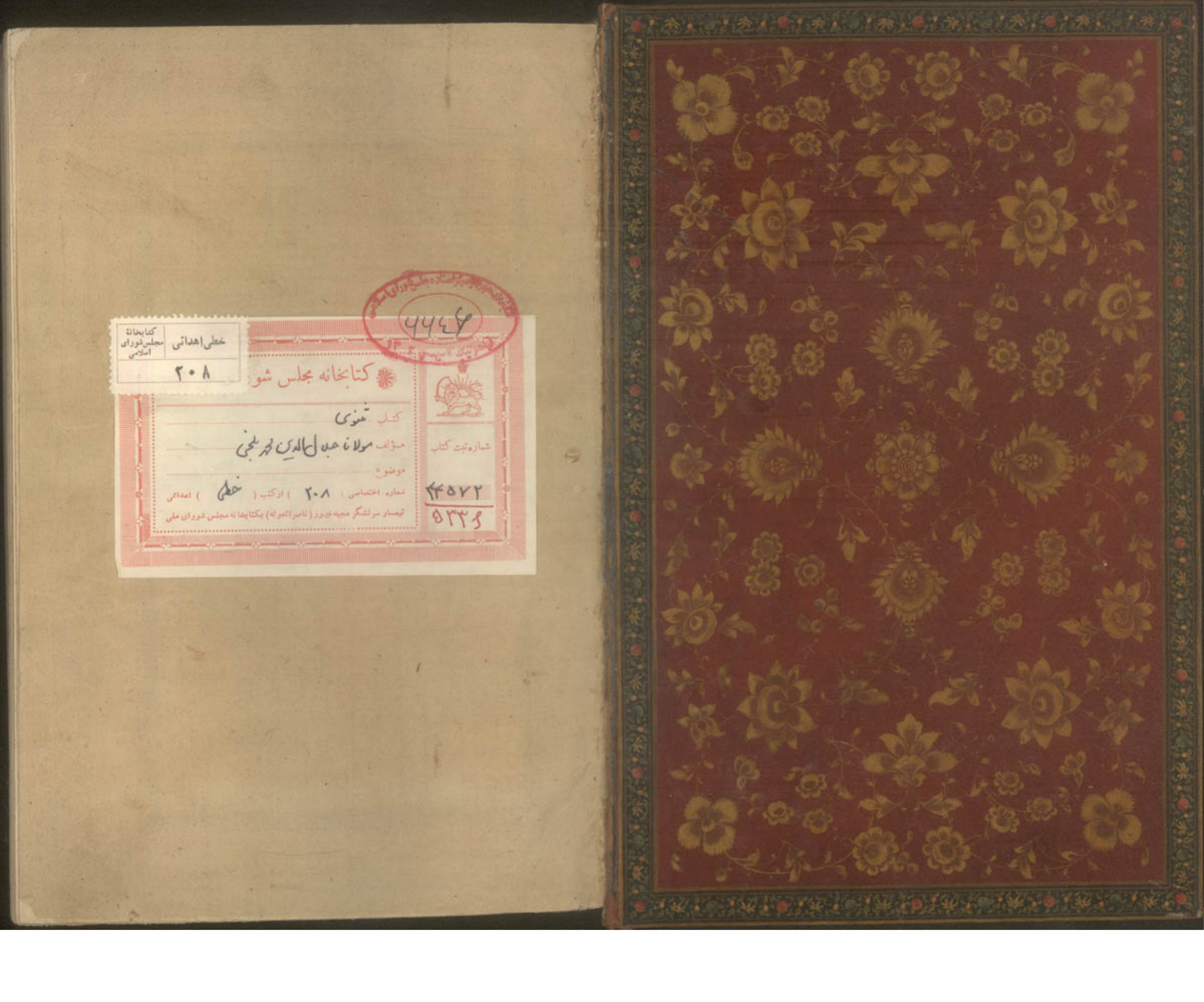
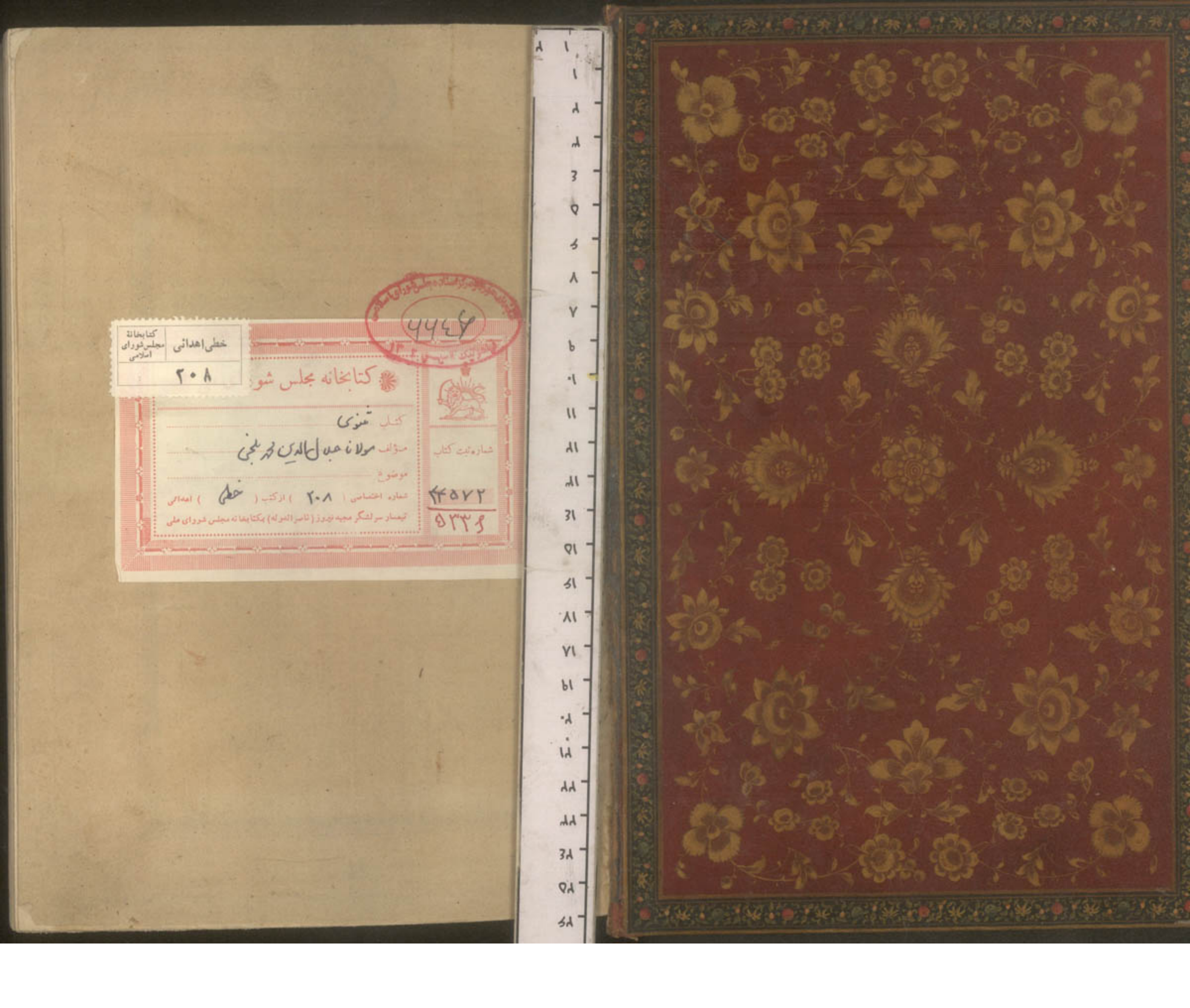
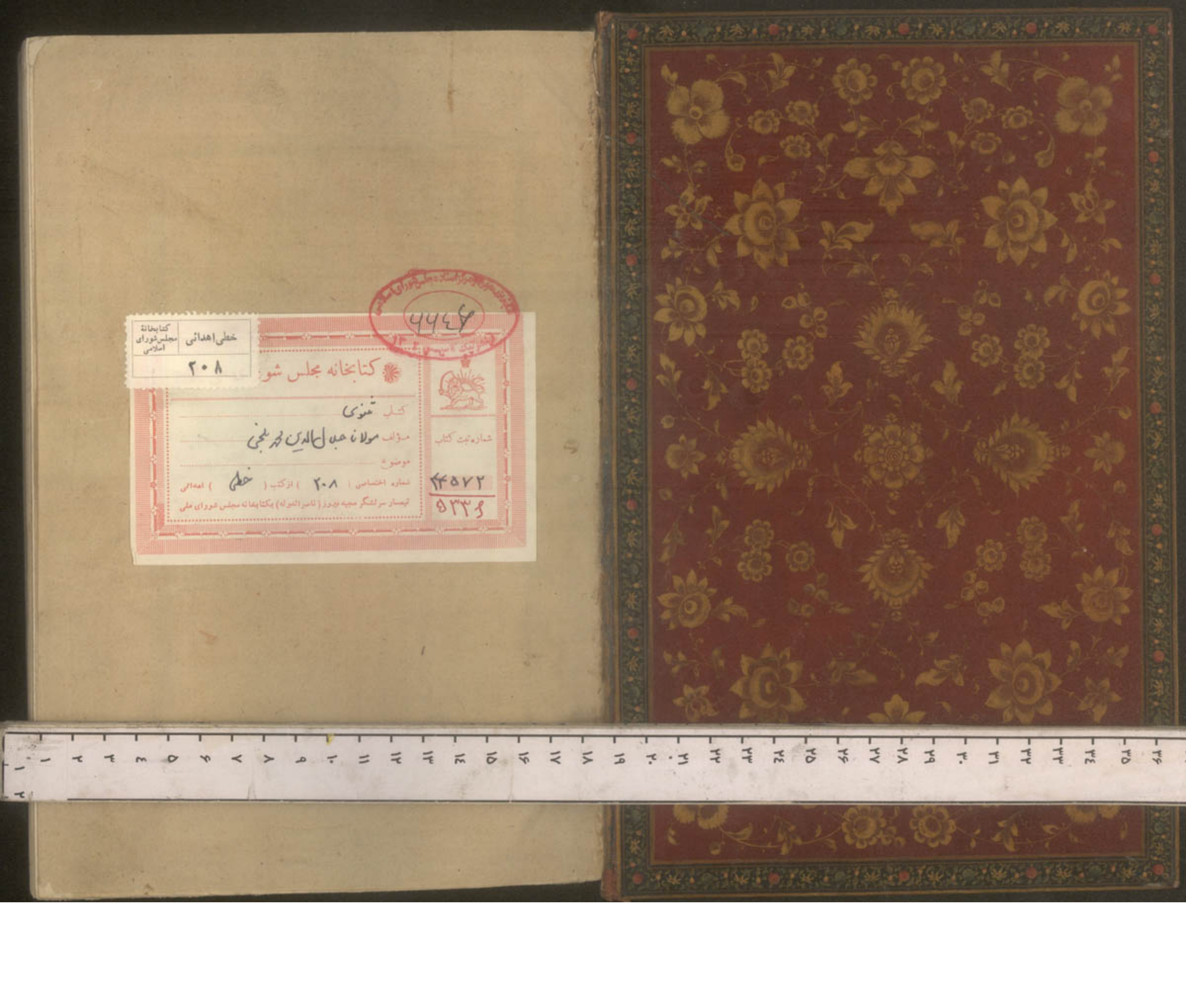


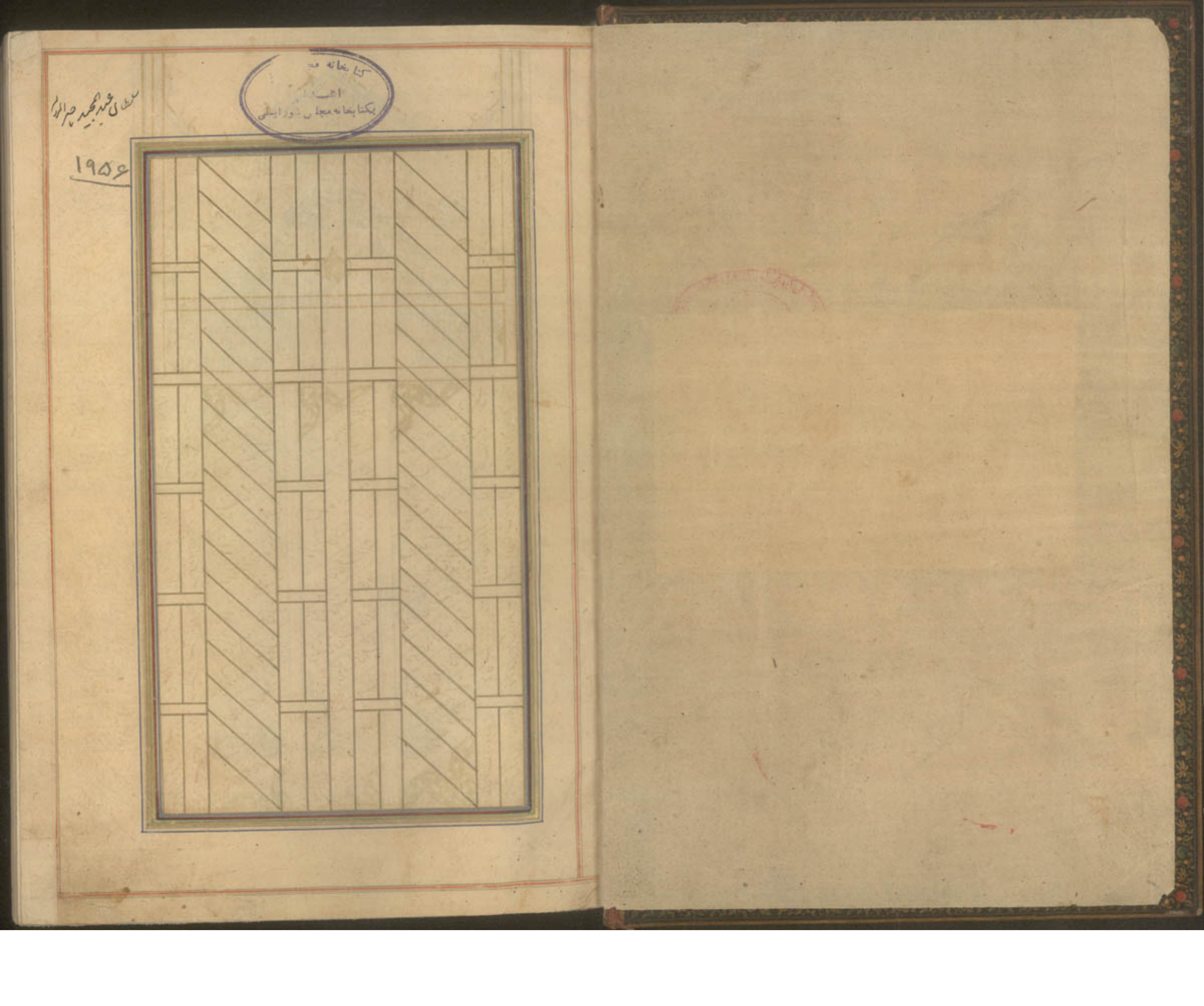


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۰۸
کتابخانه مجلس شو
کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۰۸) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجیه فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۷۲

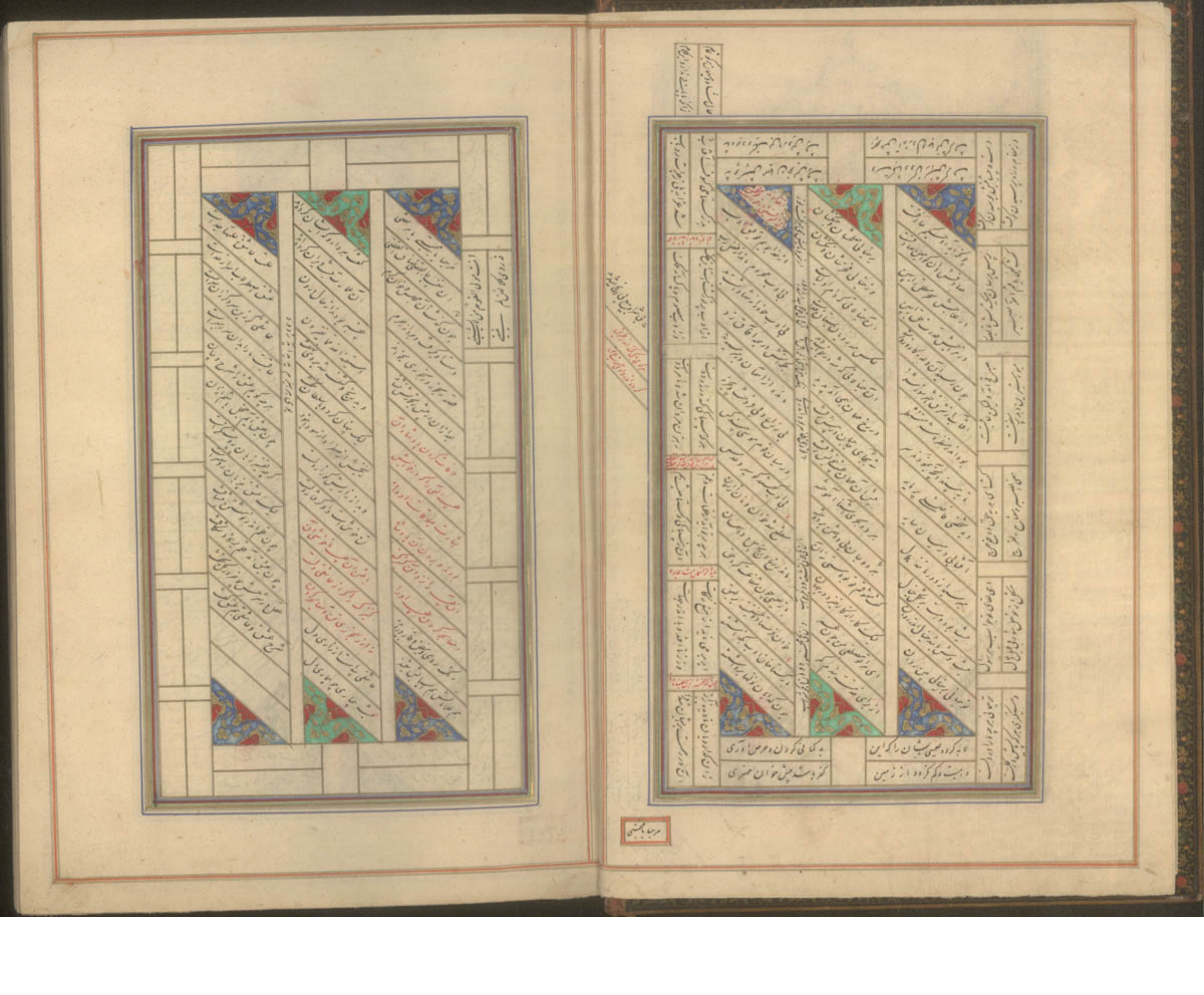

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۰۸
۴۴۴۶
کتابخانه مجلس شو
کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره ثبت کتاب
شماره اختصاصی (۲۰۸) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
۴۴۵۷۲
۵۳۳۶



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۰۸
کتابخانه مجلس شو
کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۰۸) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید بوذر (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۷۲
۵۳۳۶
۶۶۶۶


سلطان عبدالحمید
۱۹۵۶





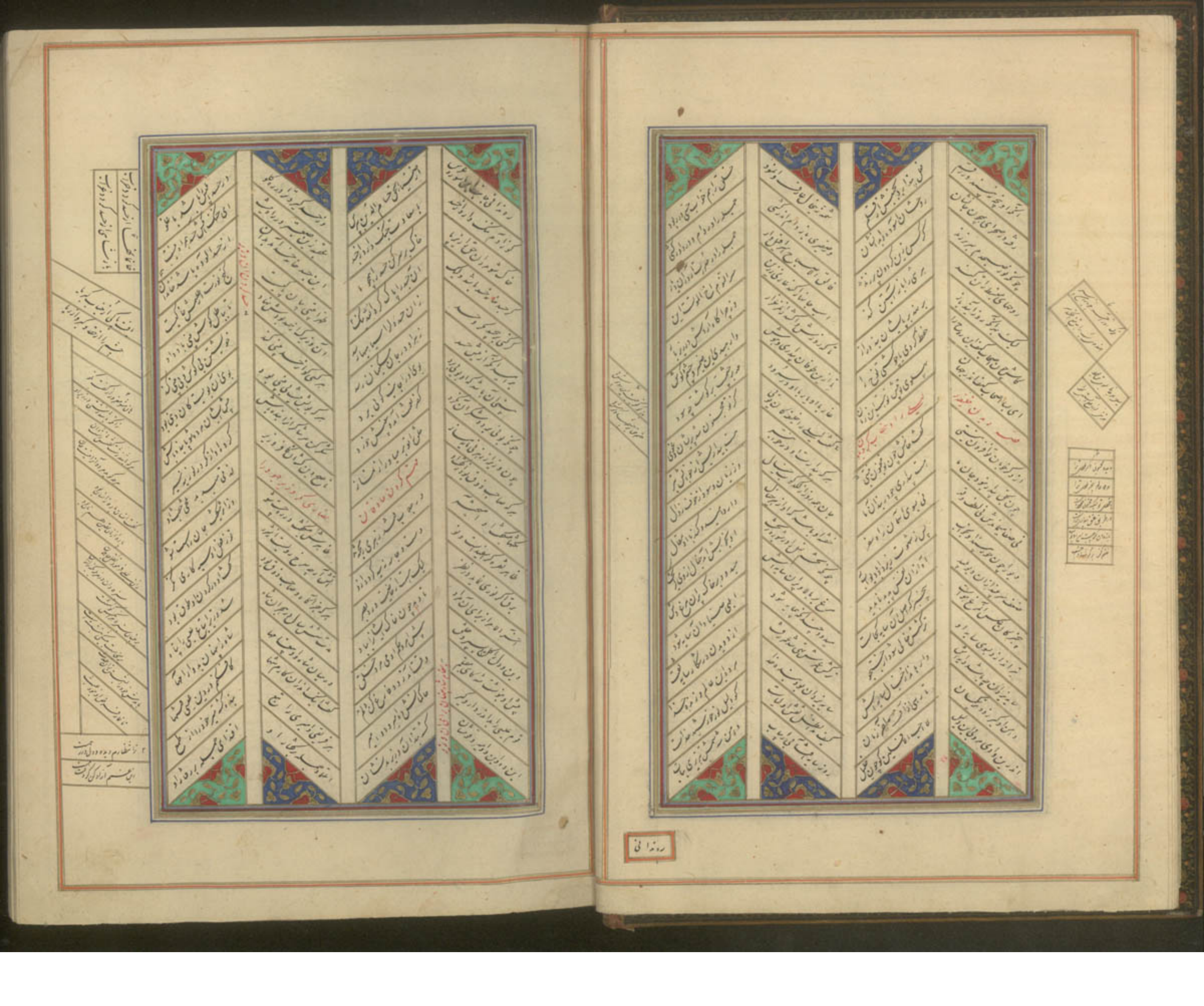


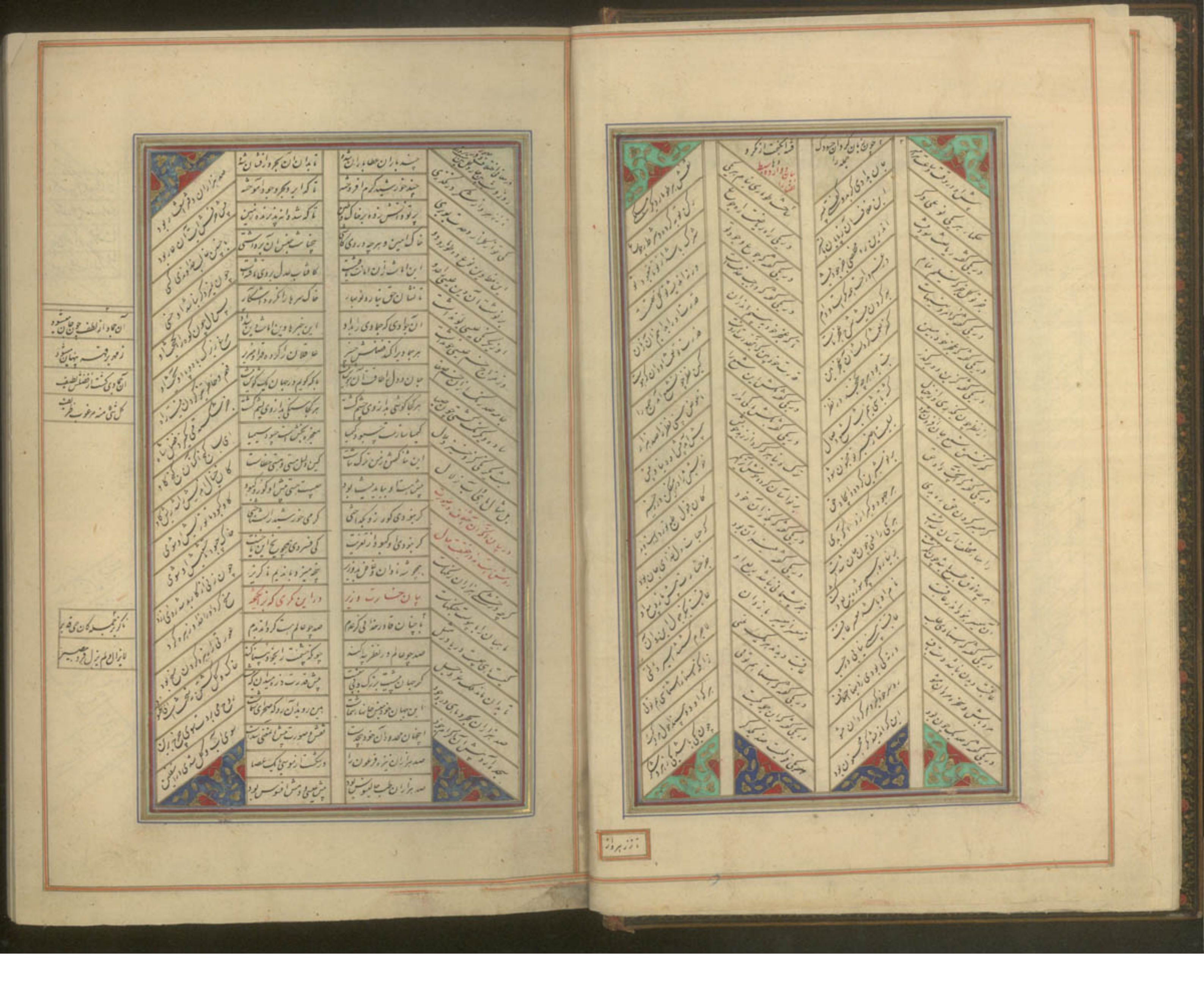


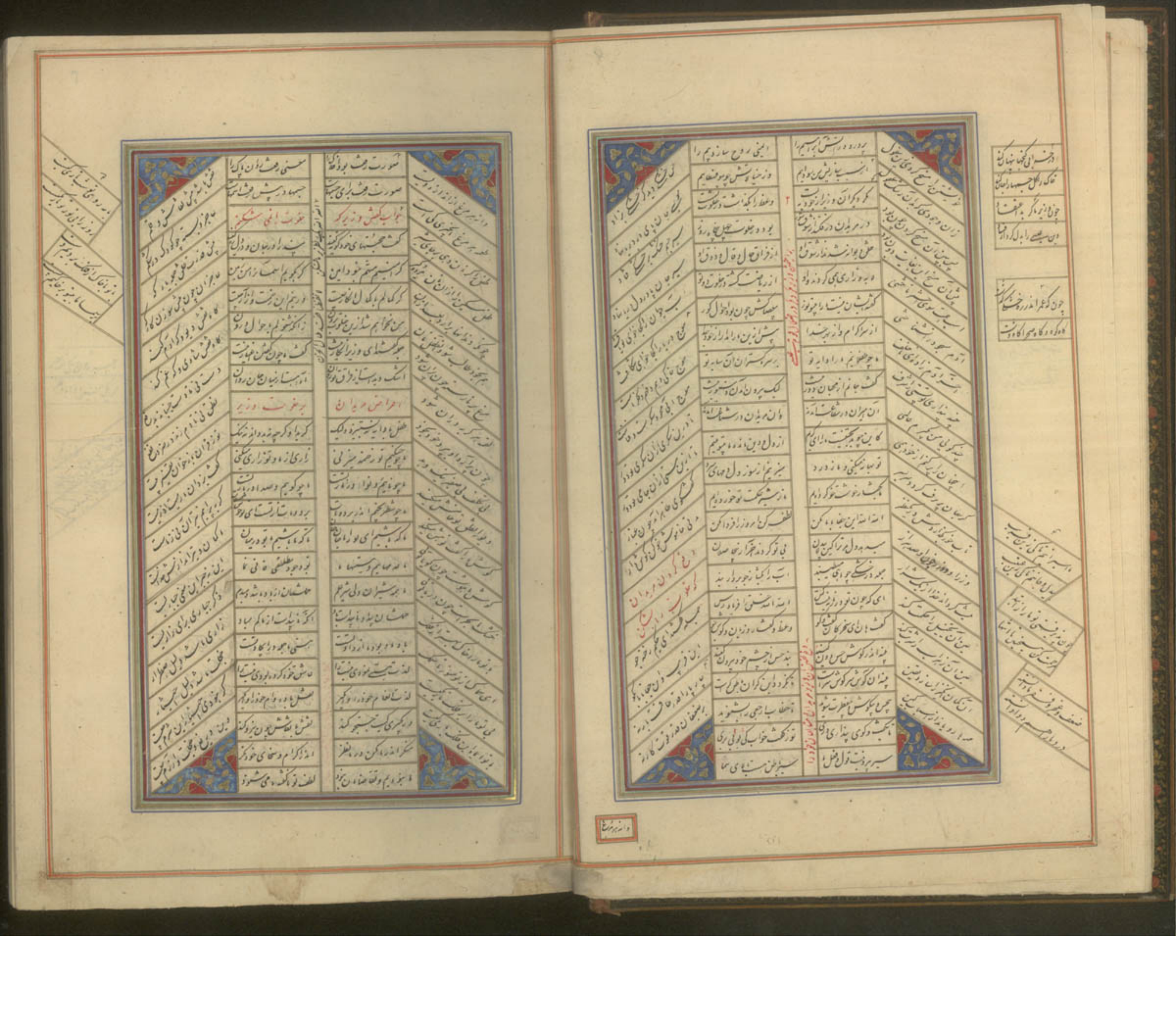


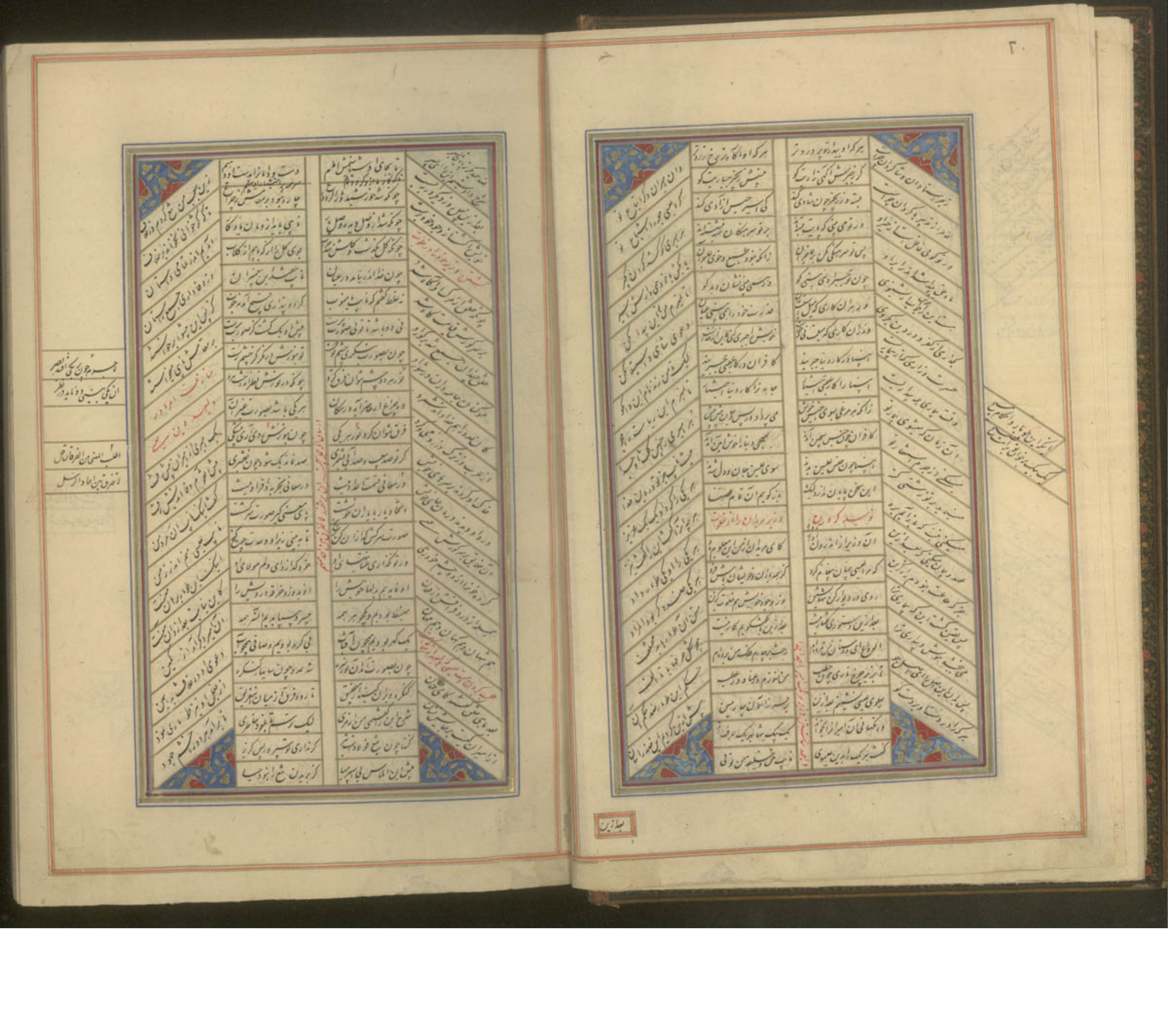
حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان











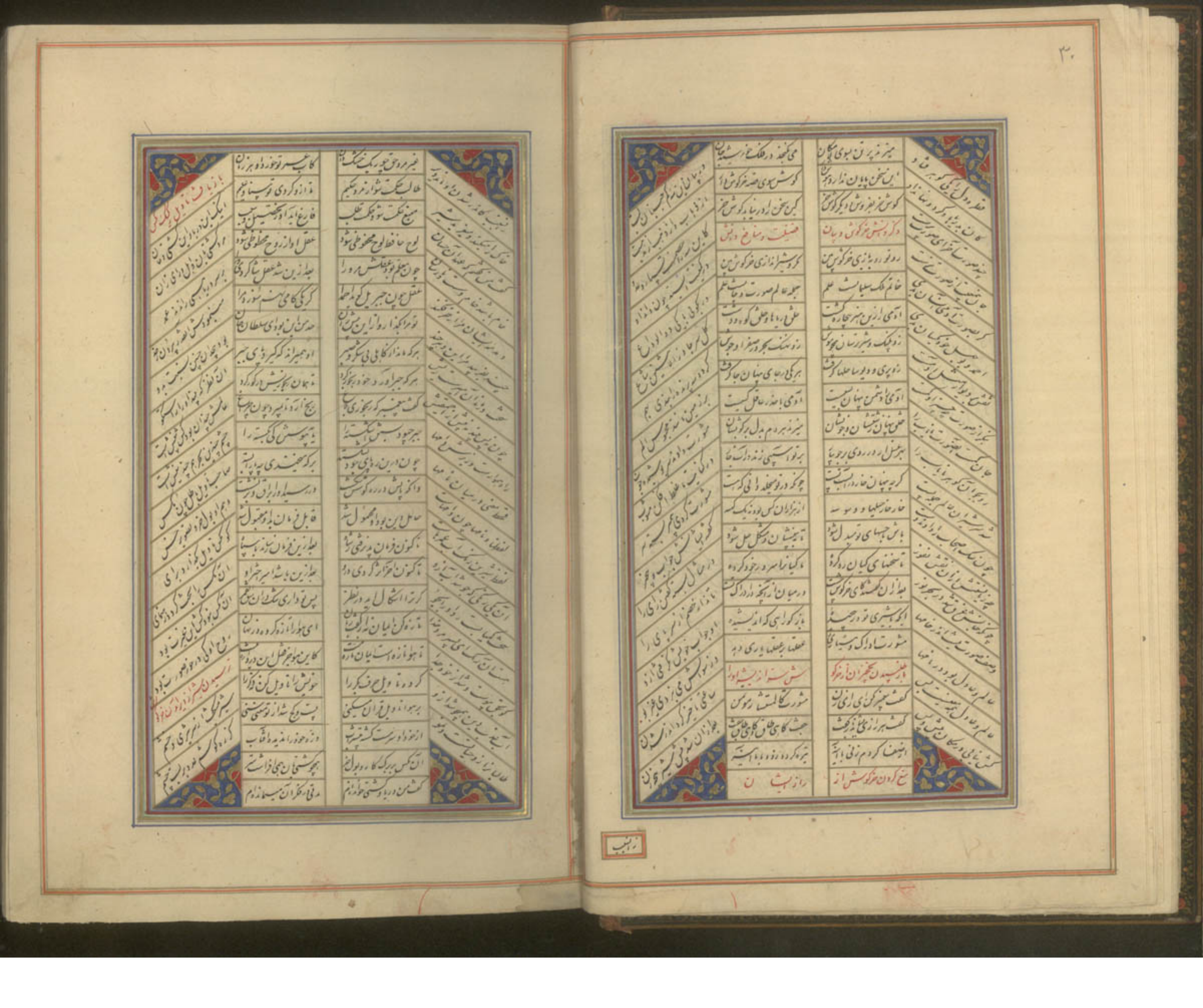










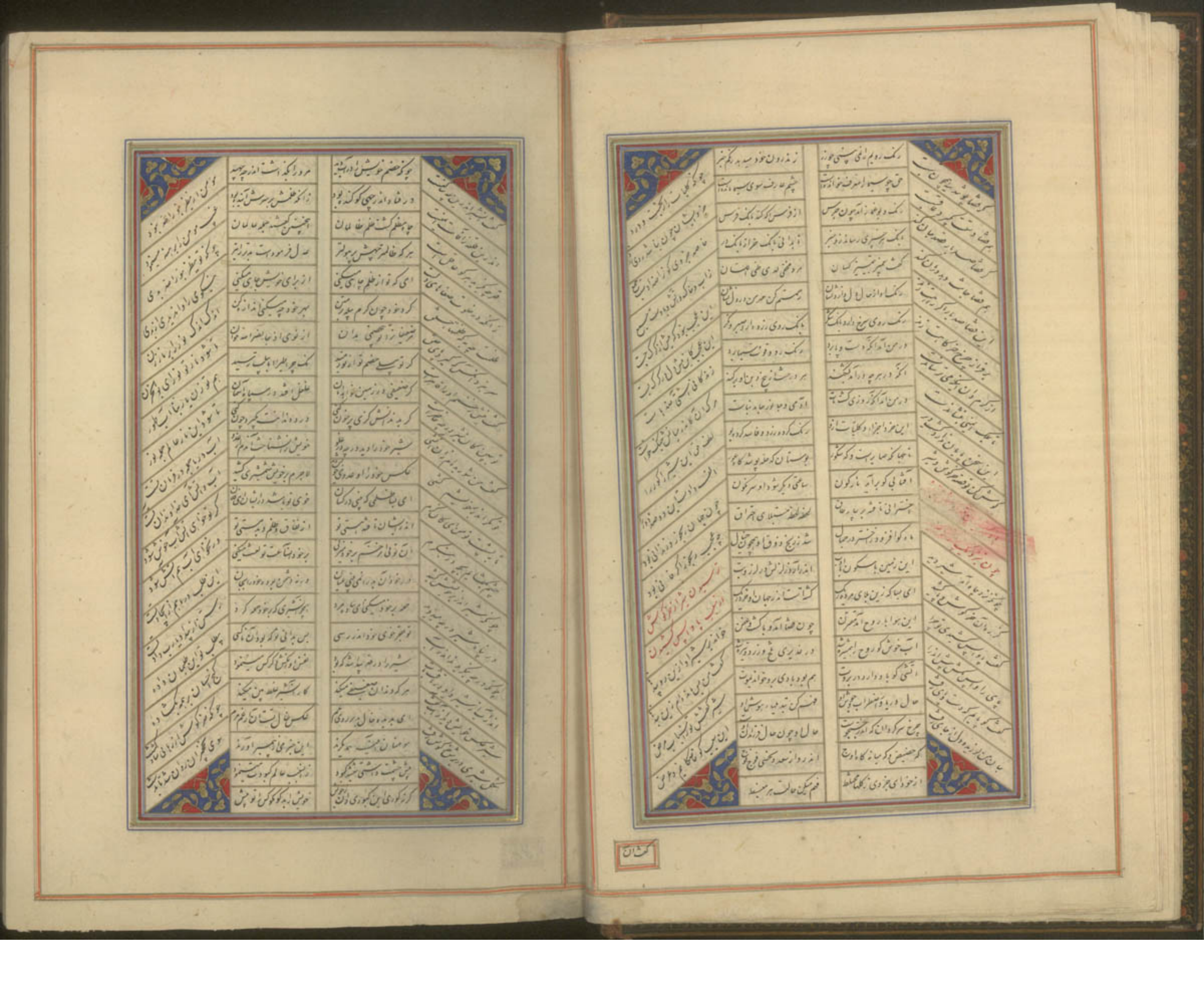


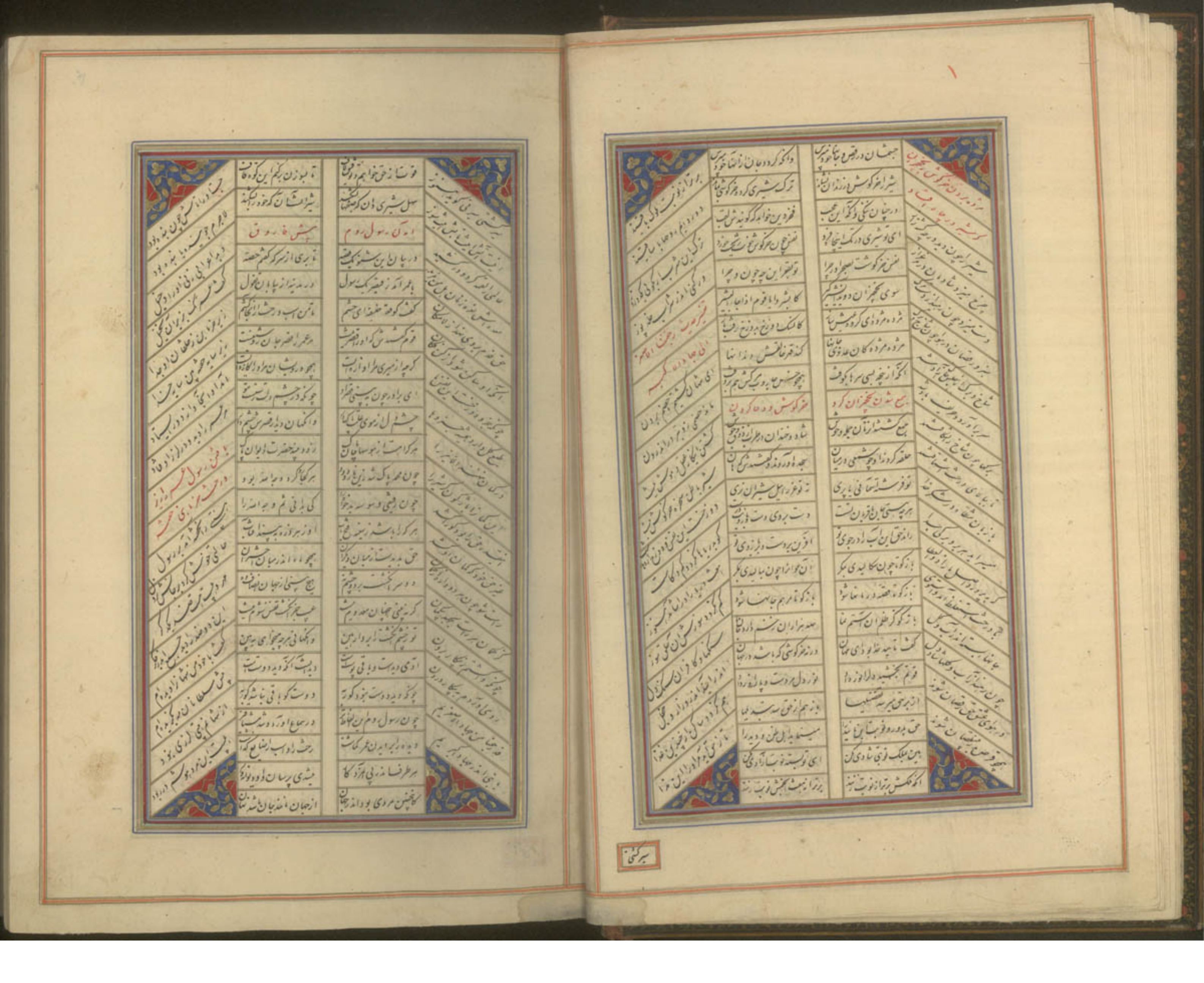




صورت

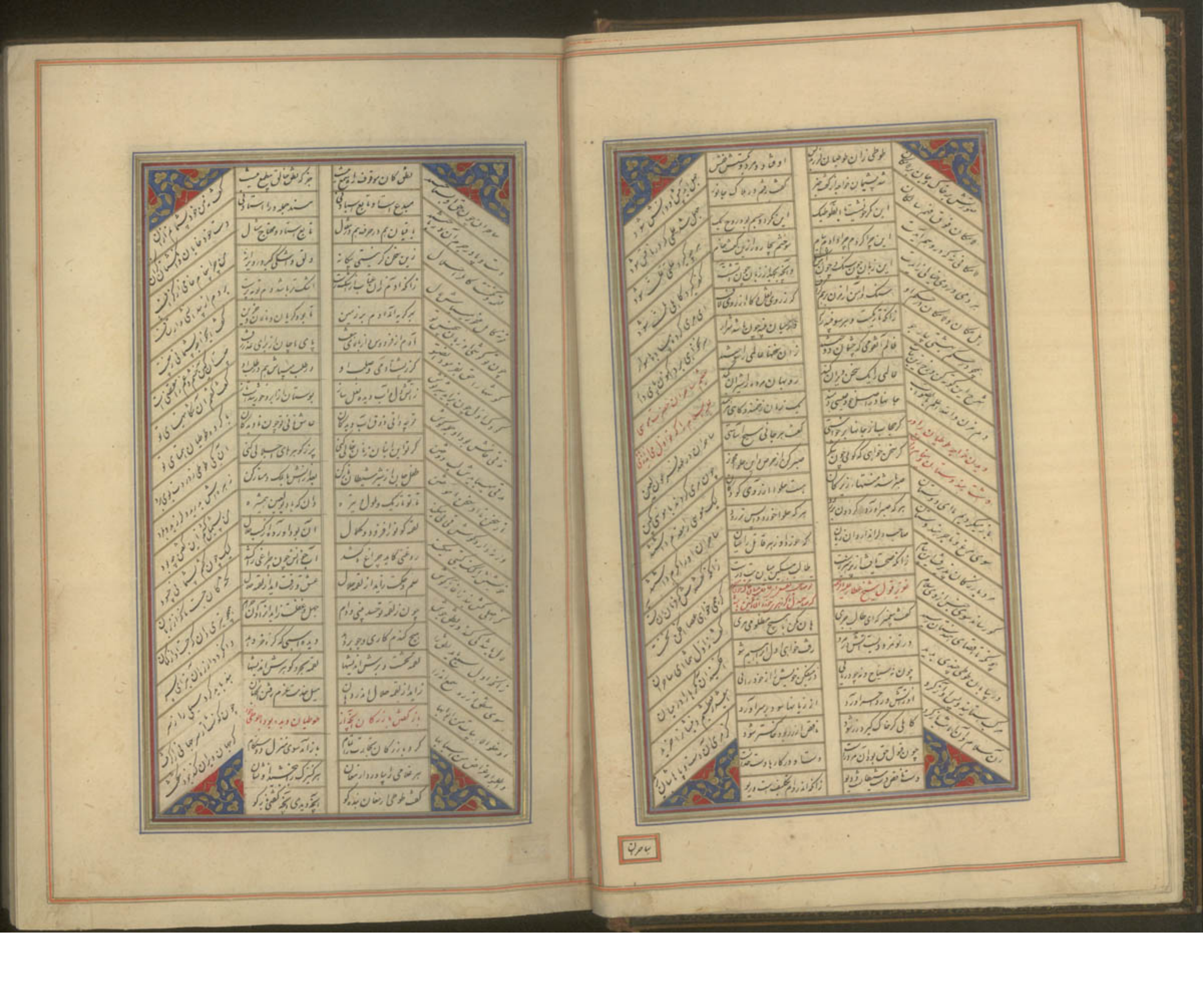




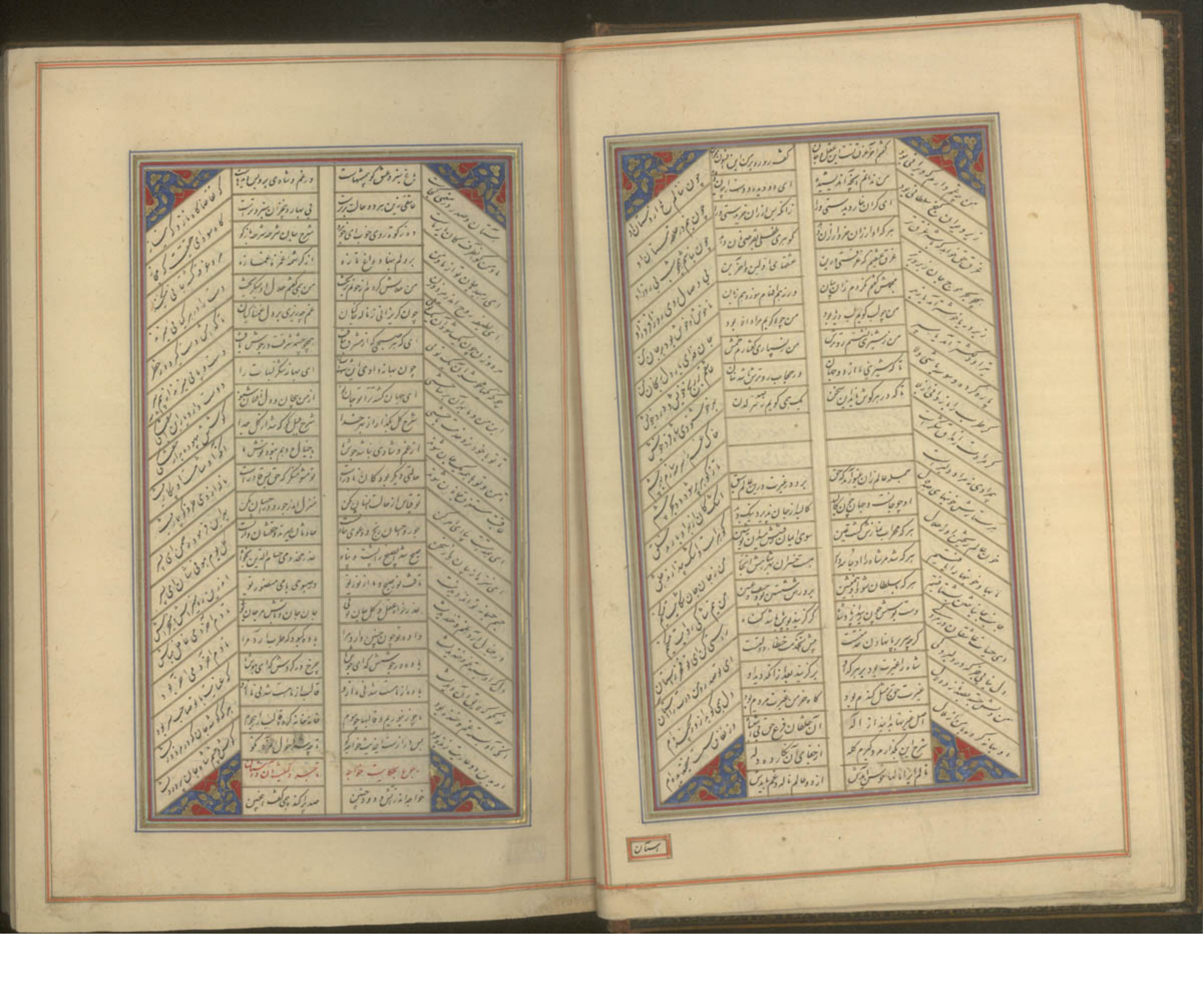


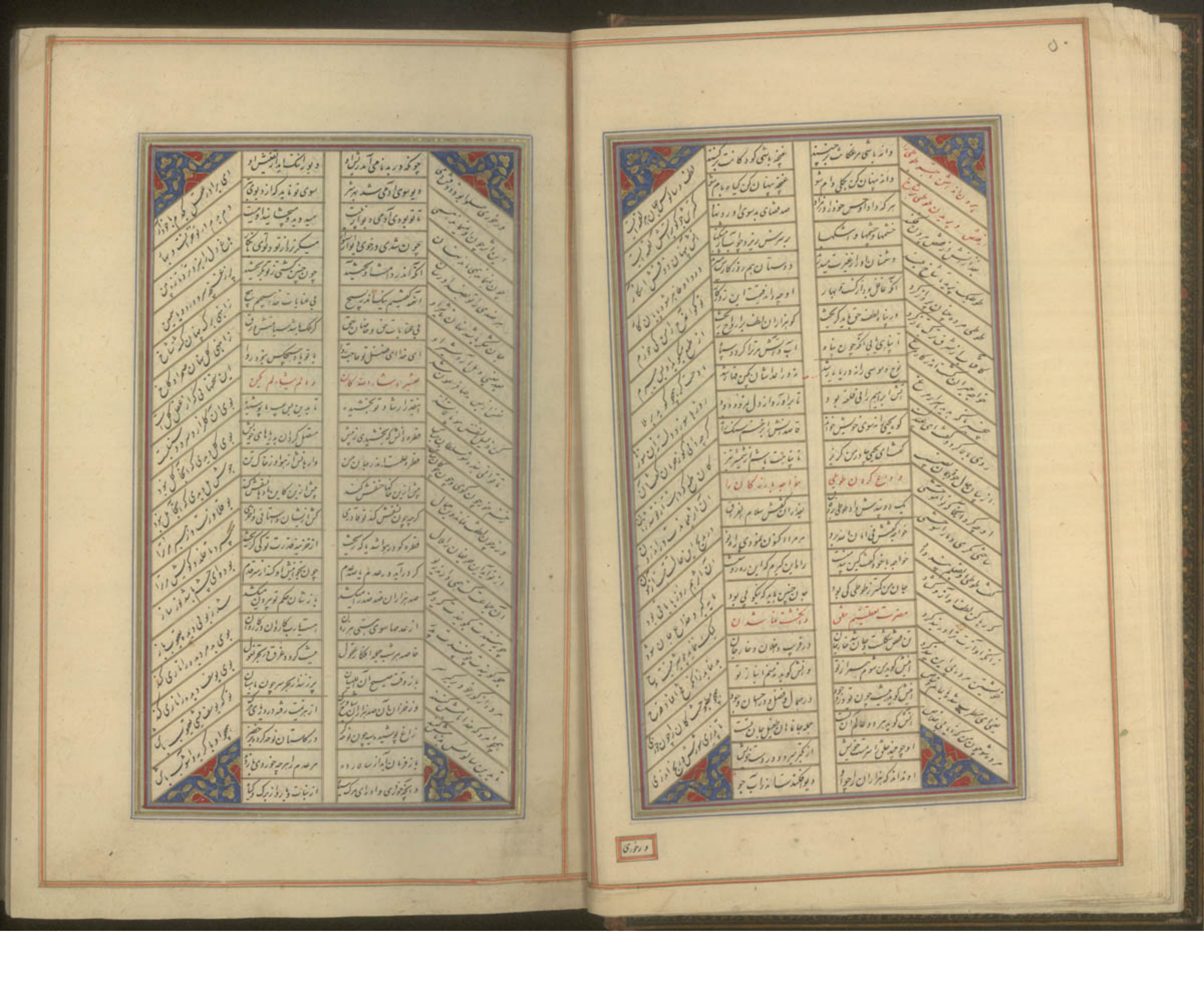






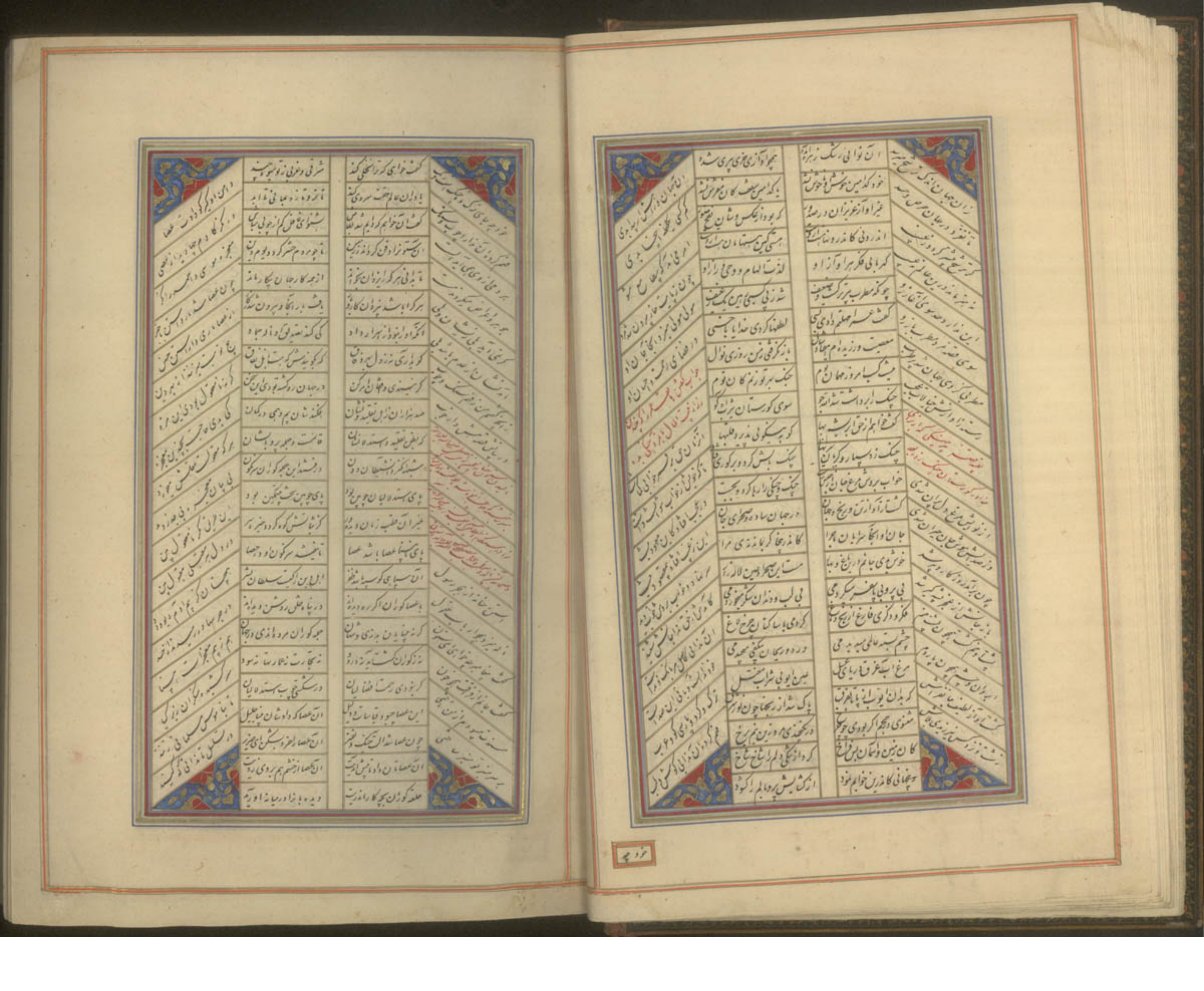


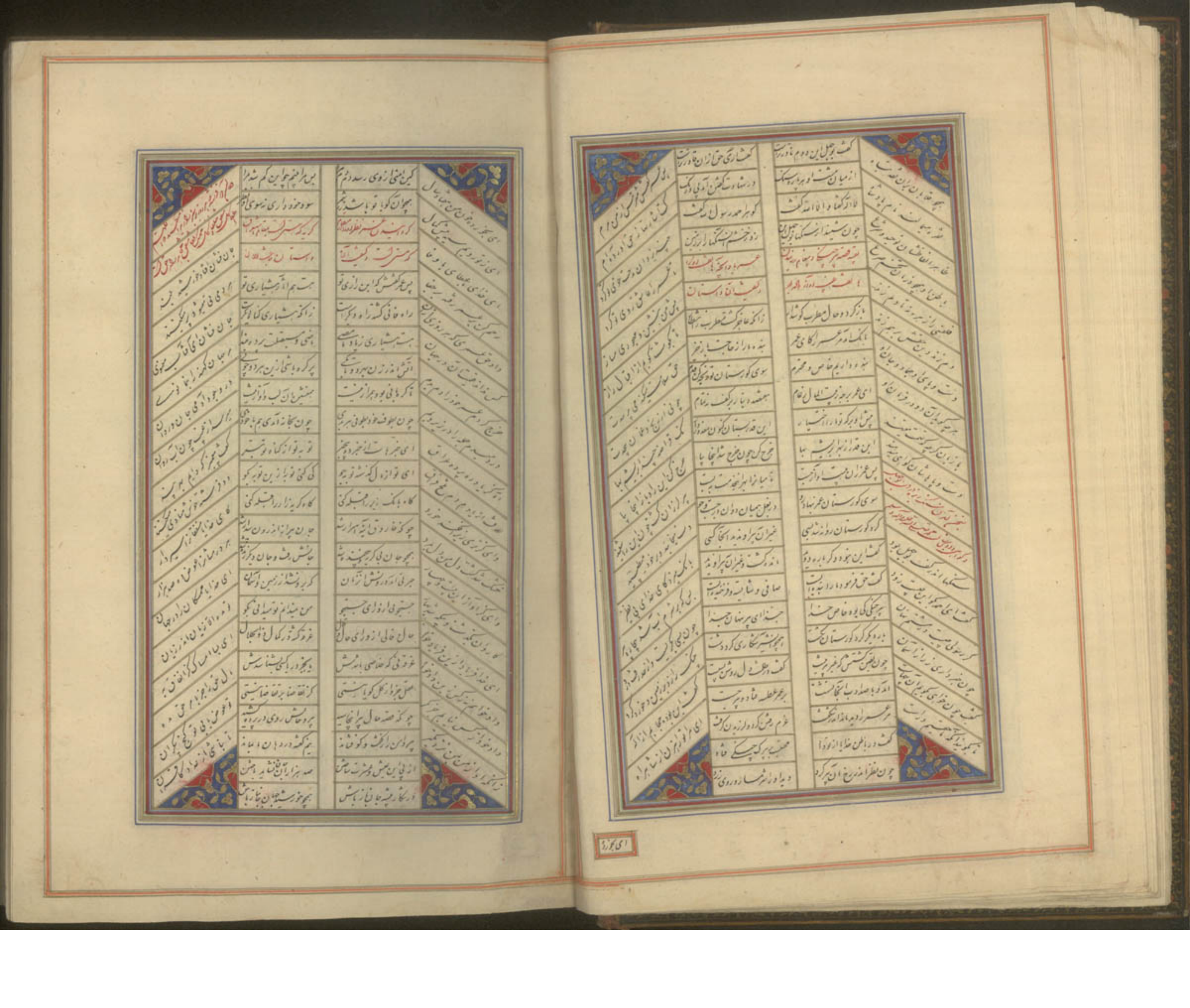




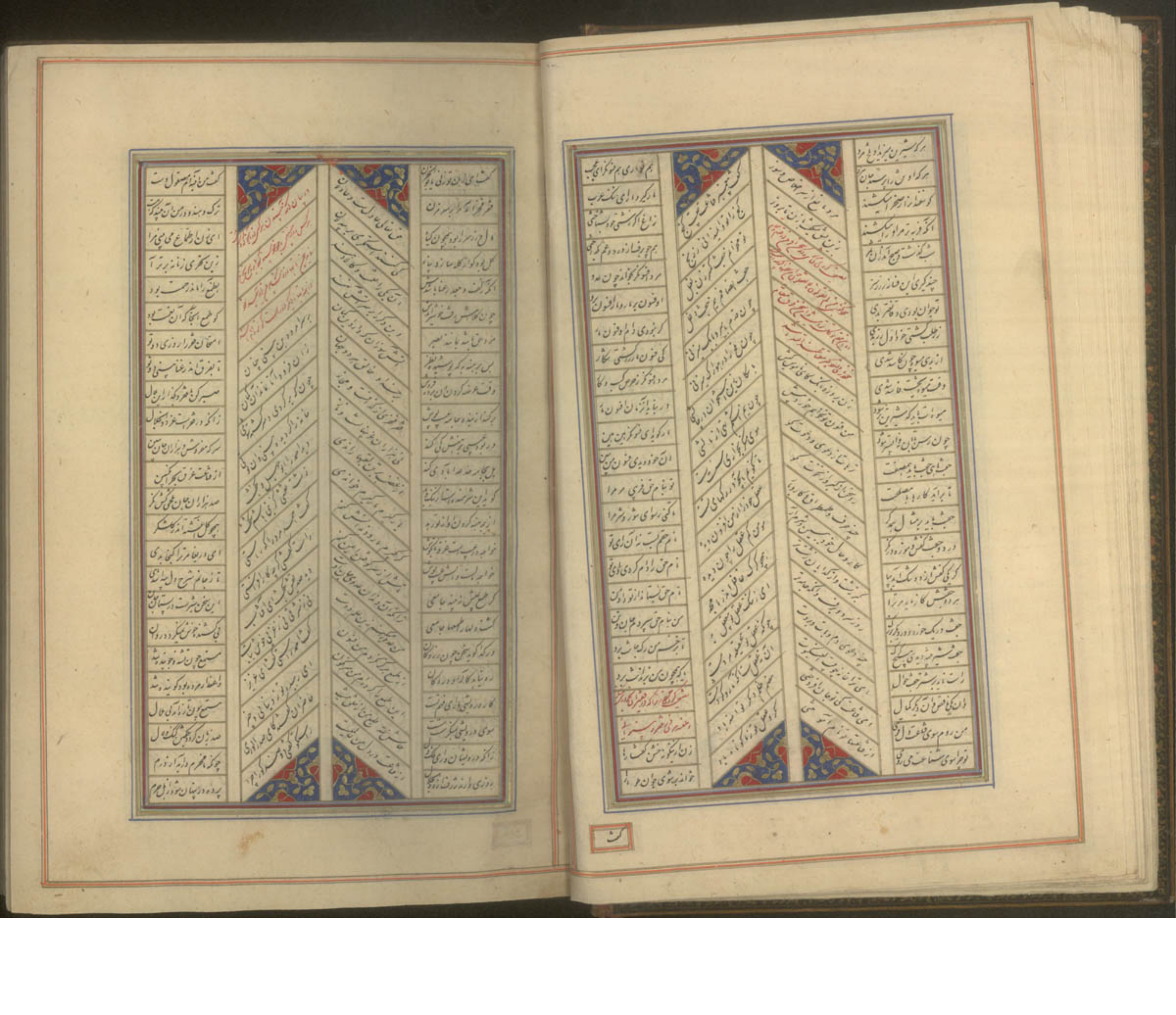






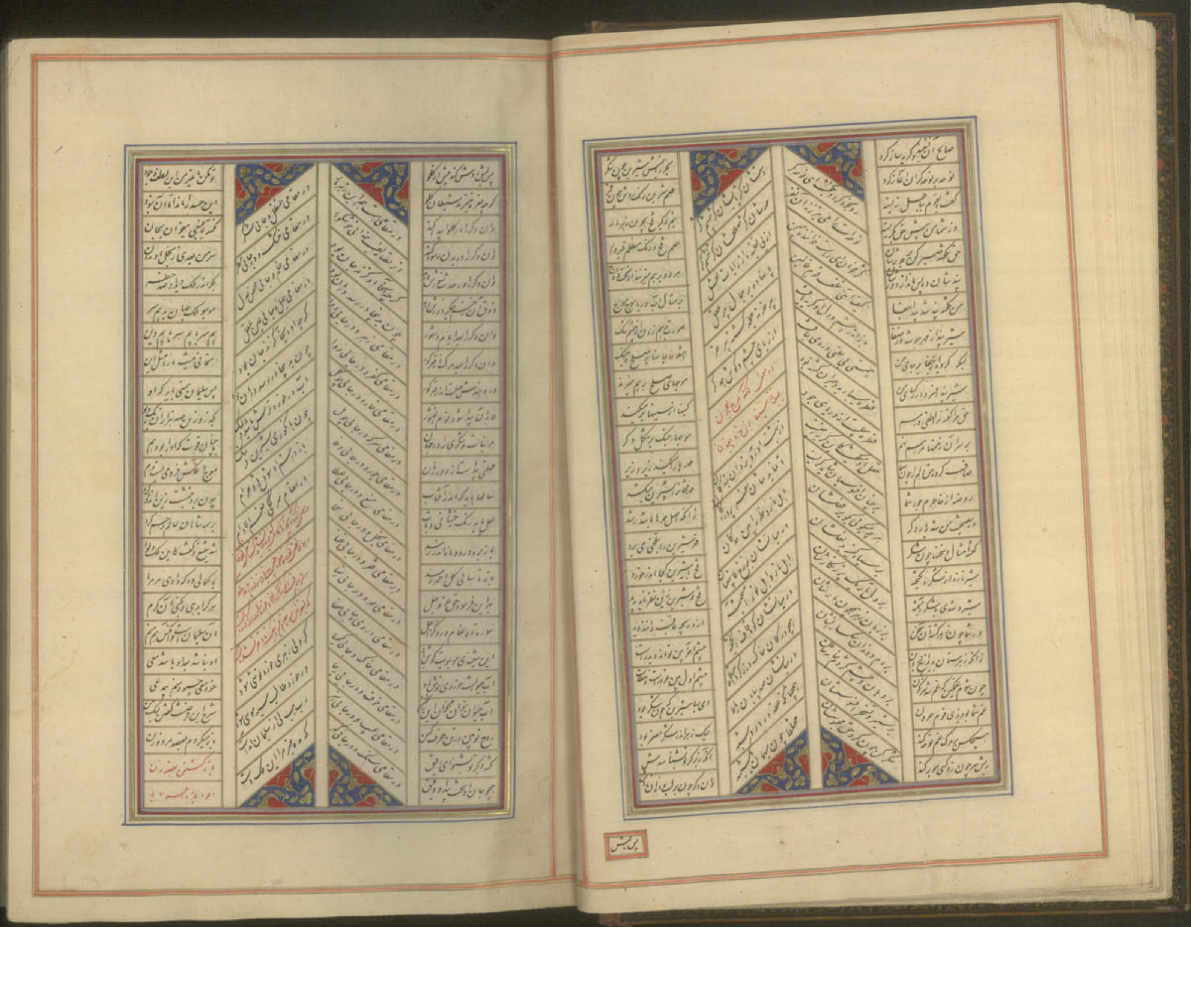




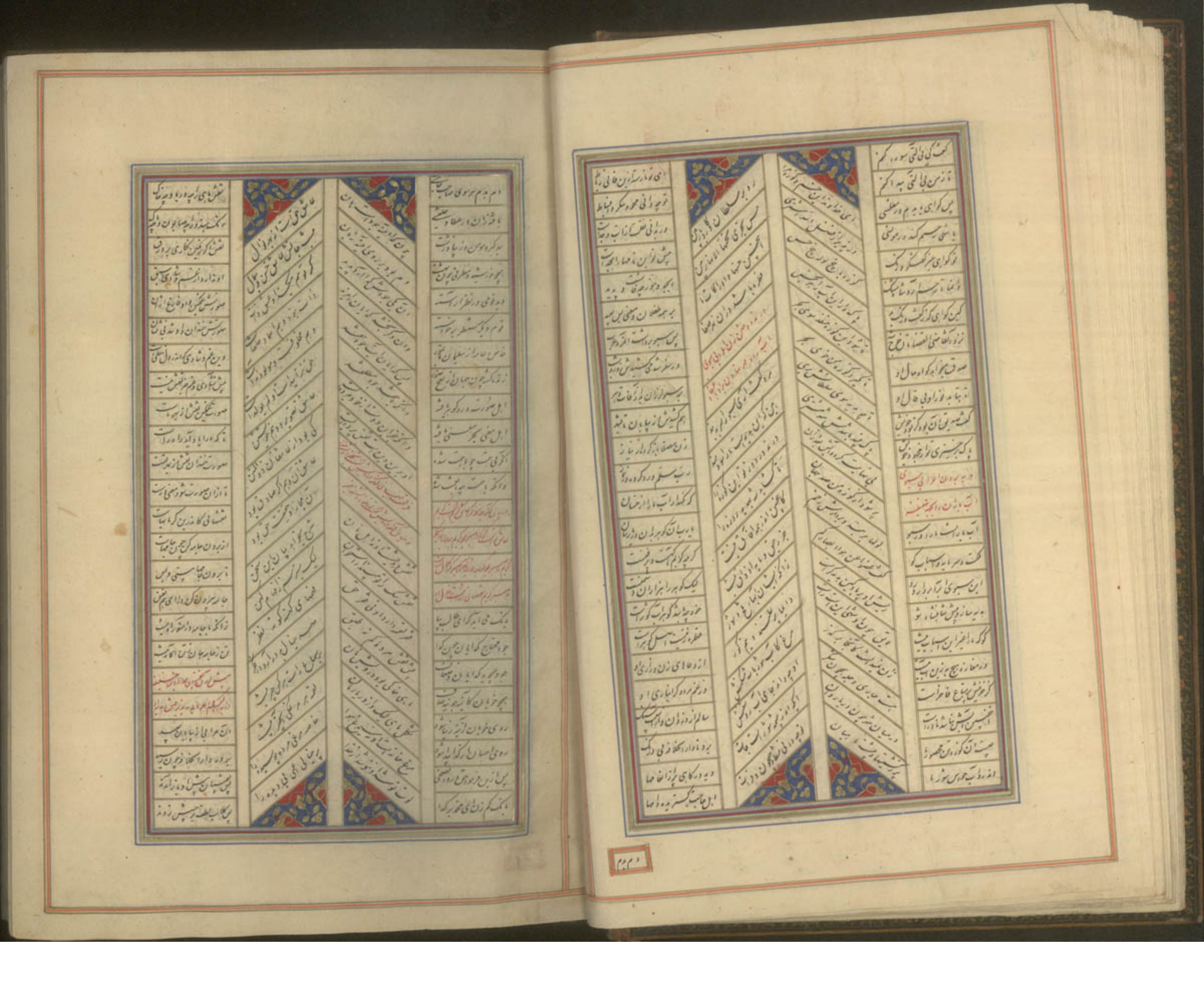






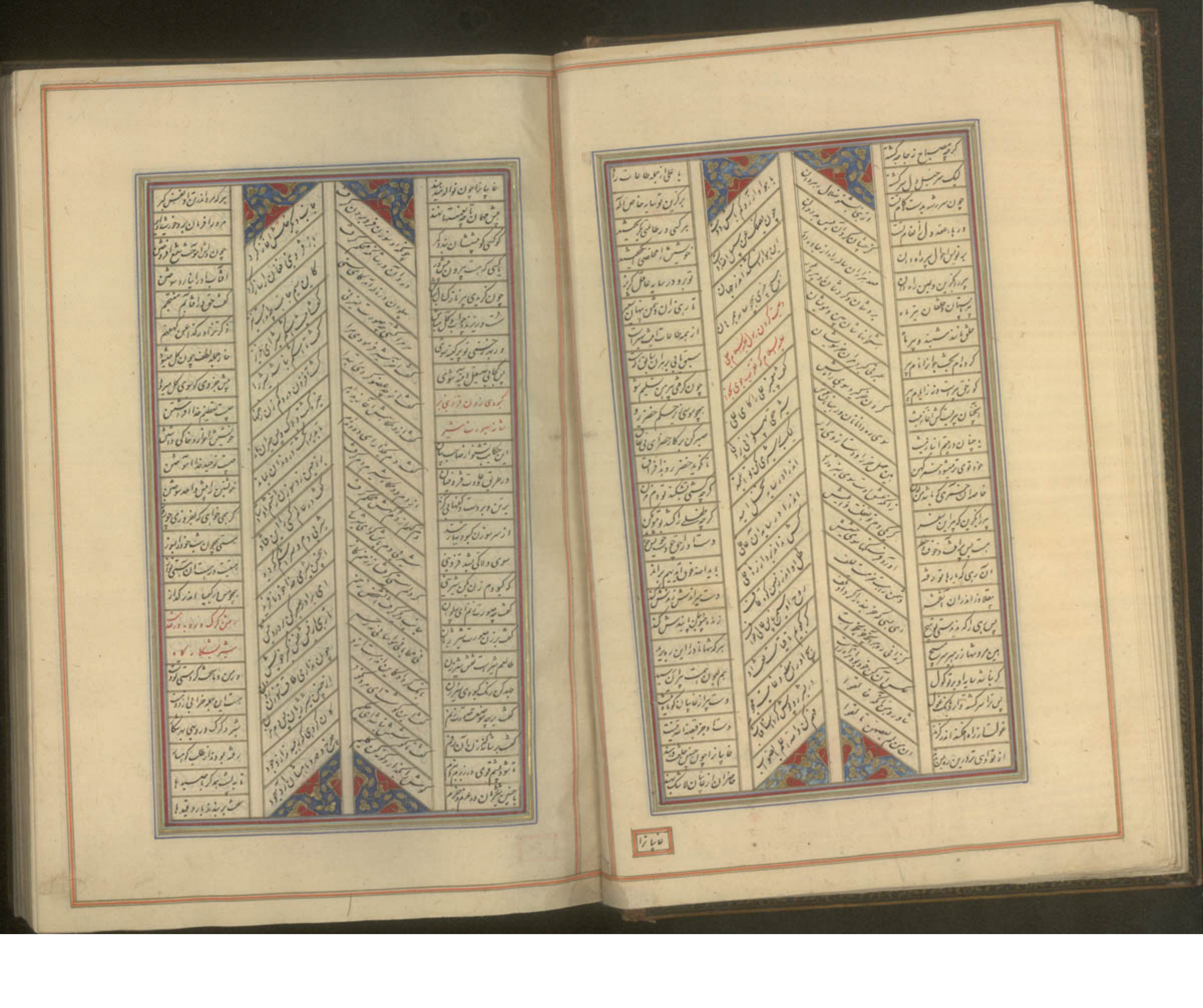


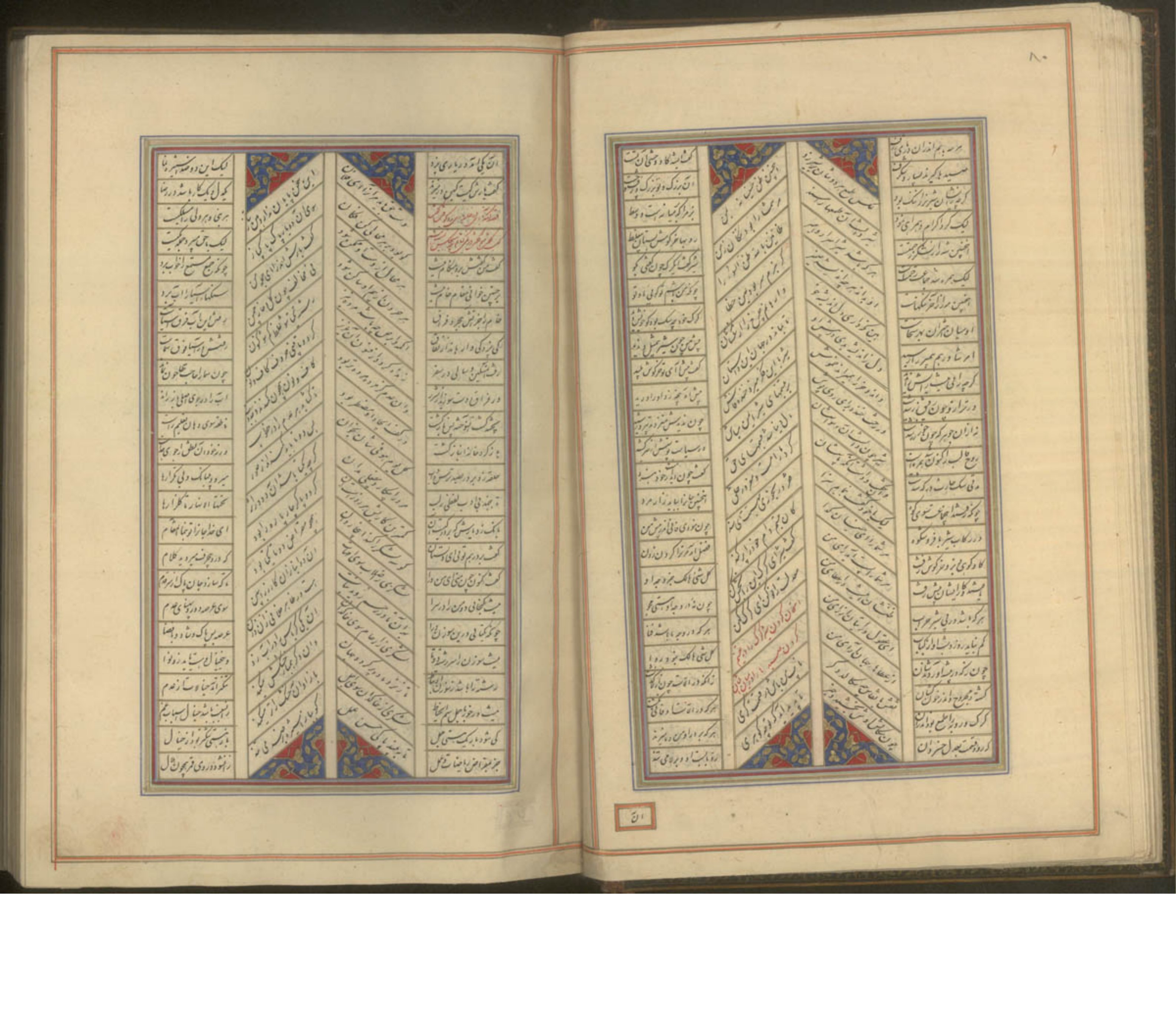


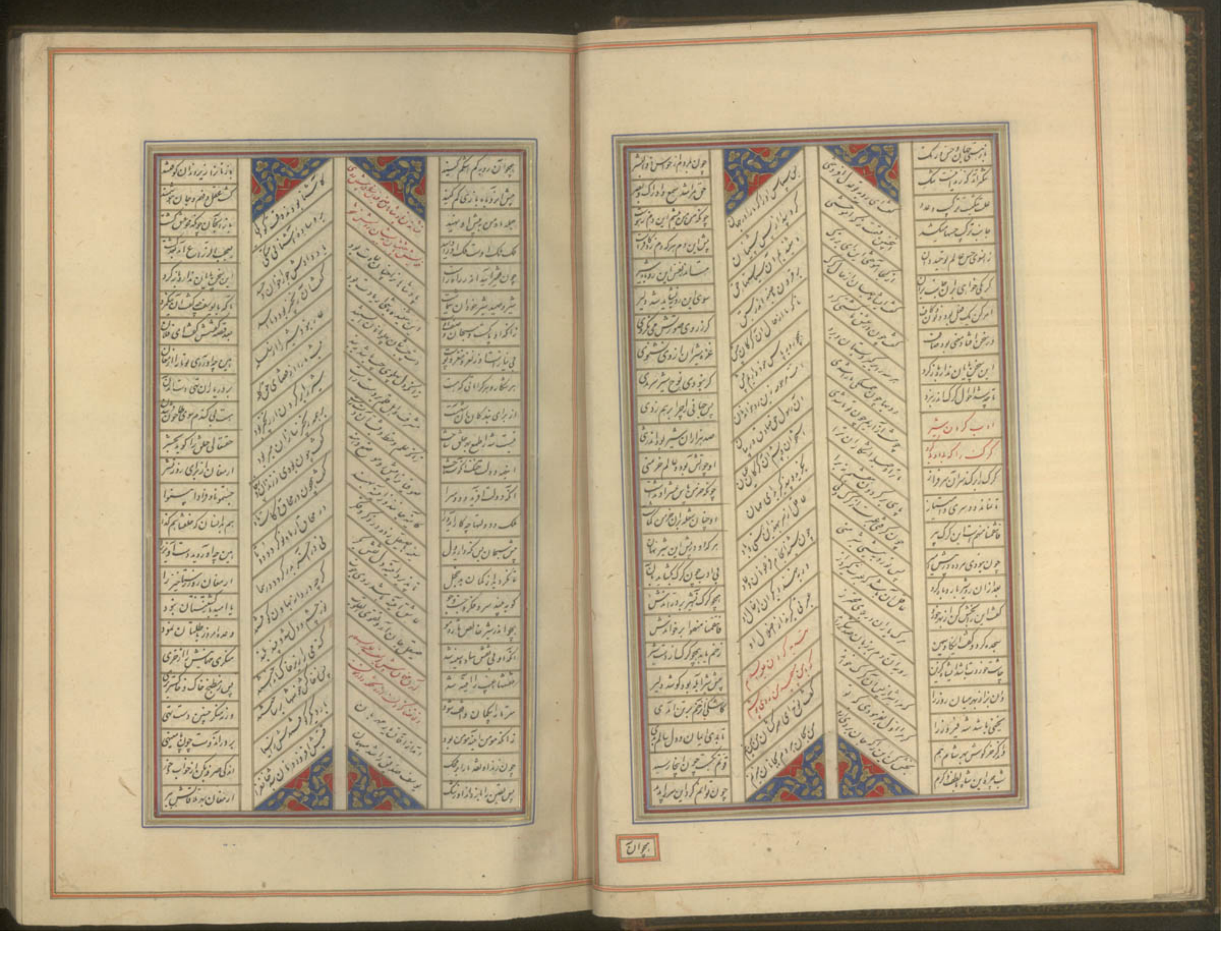




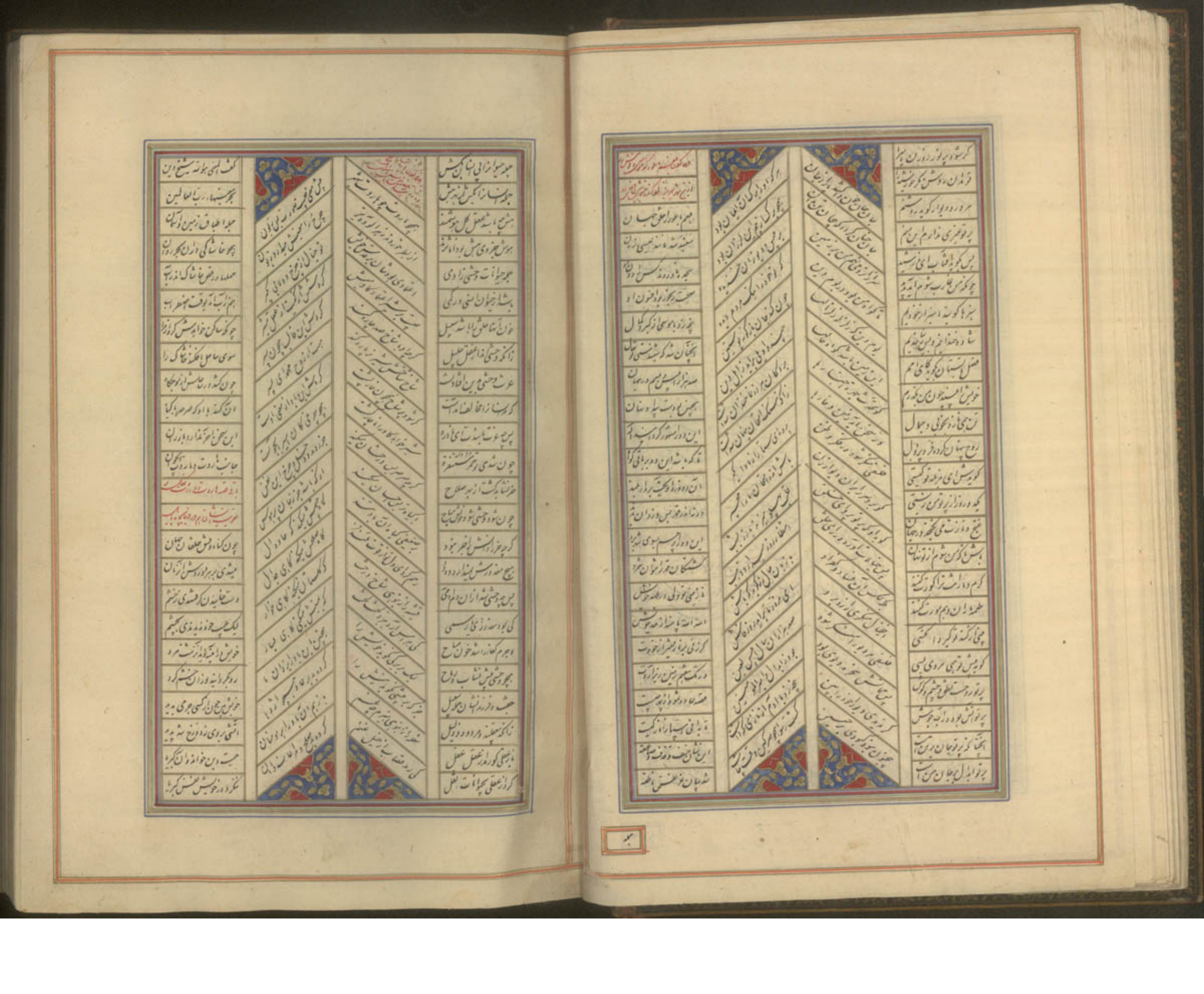












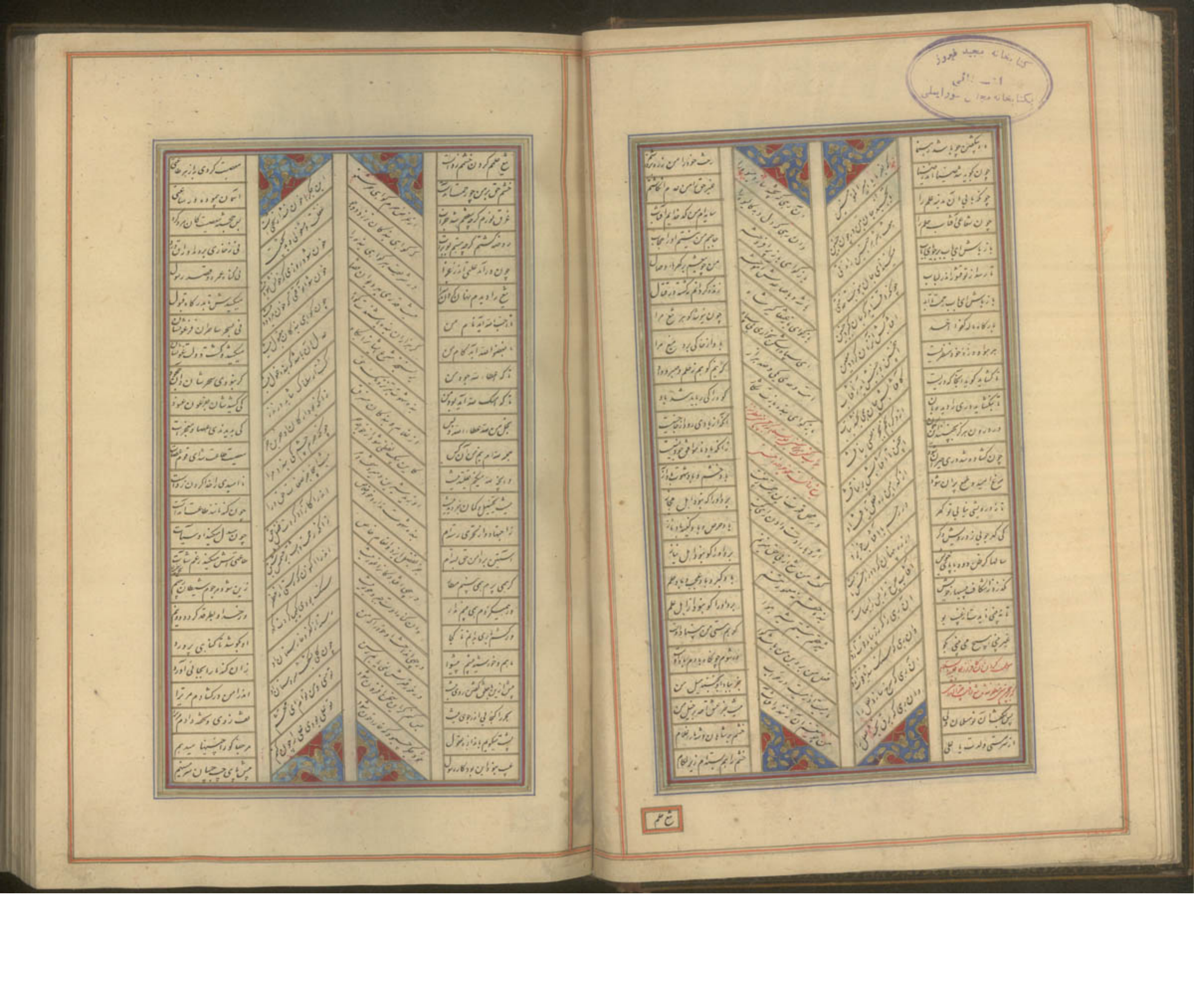








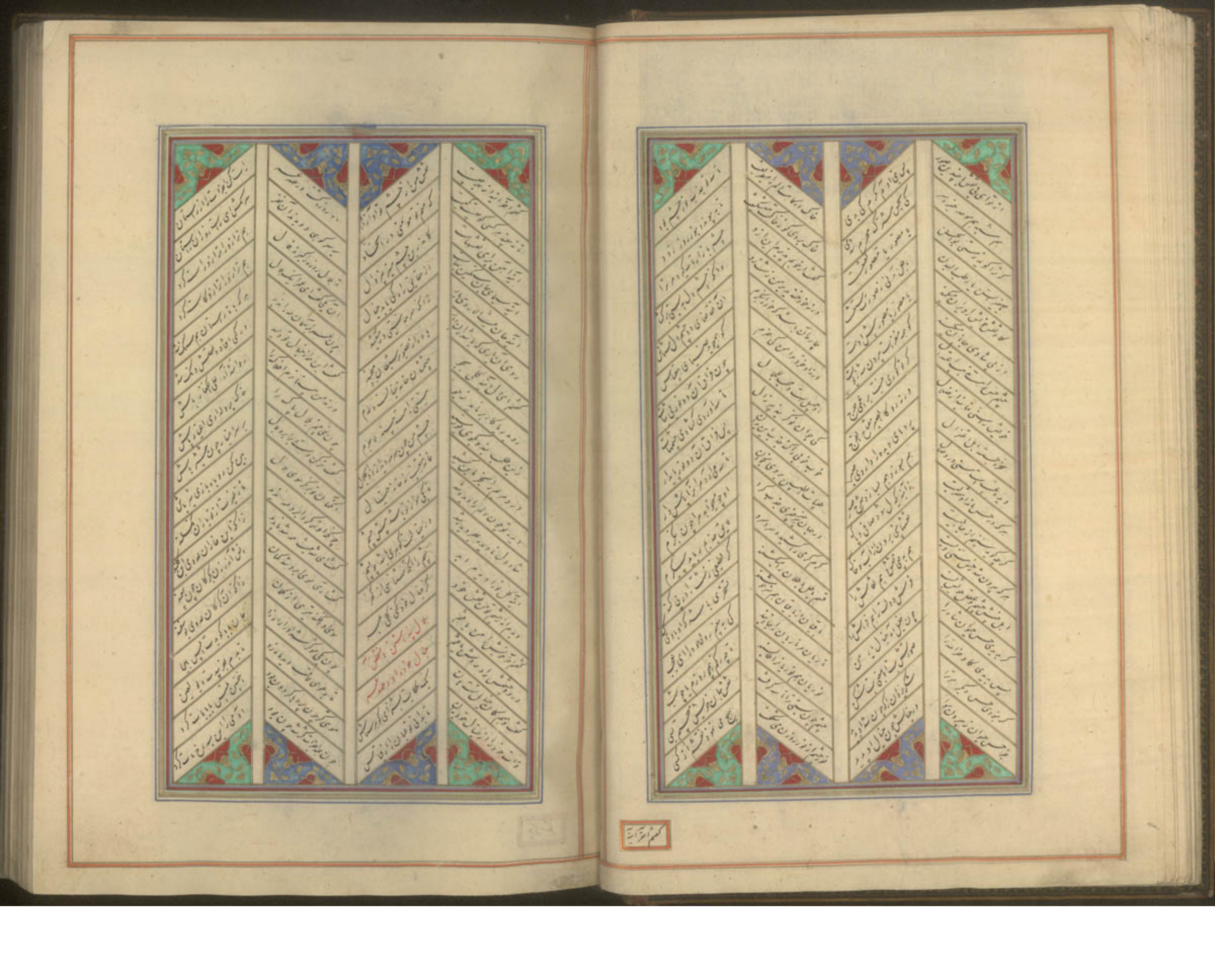




















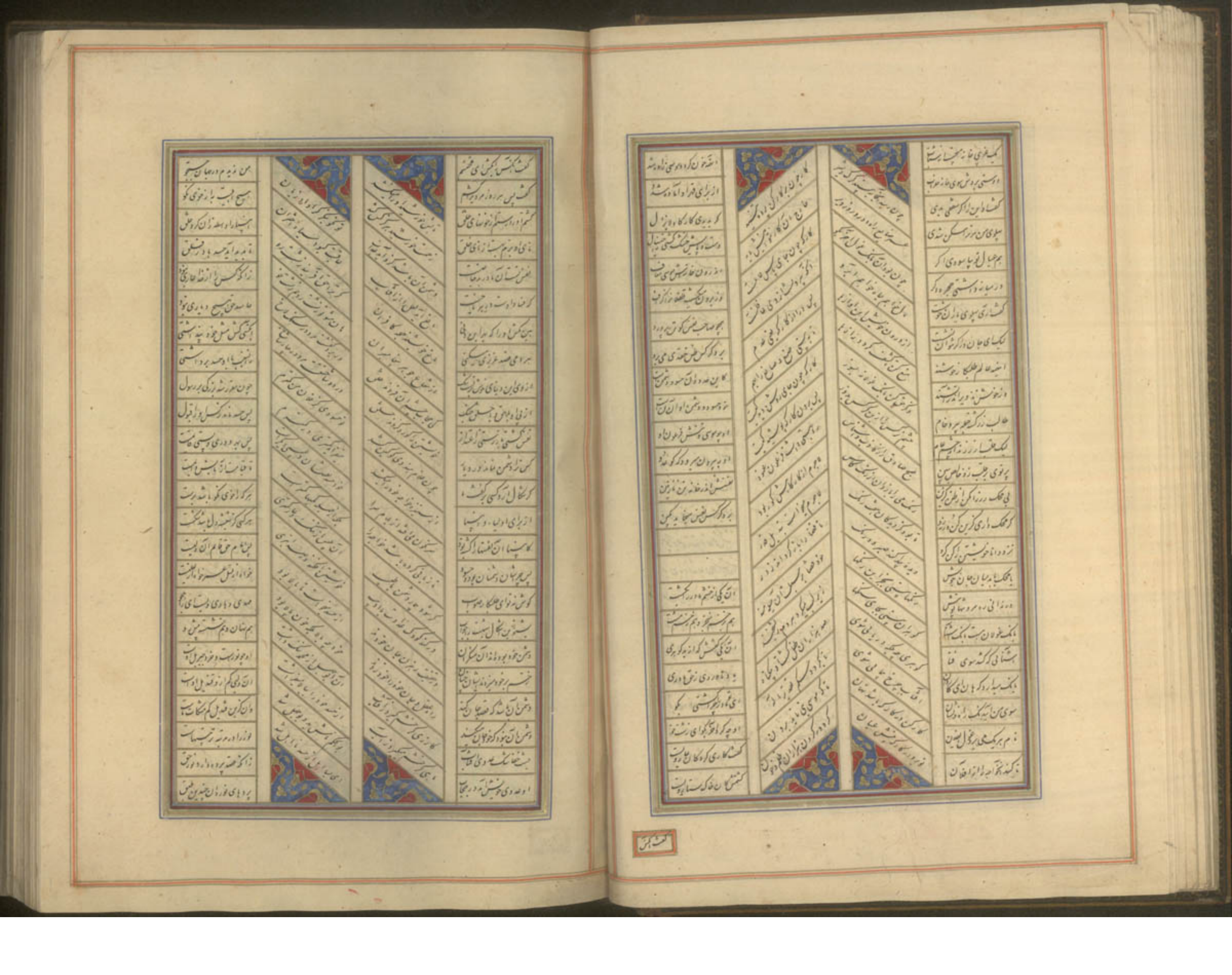






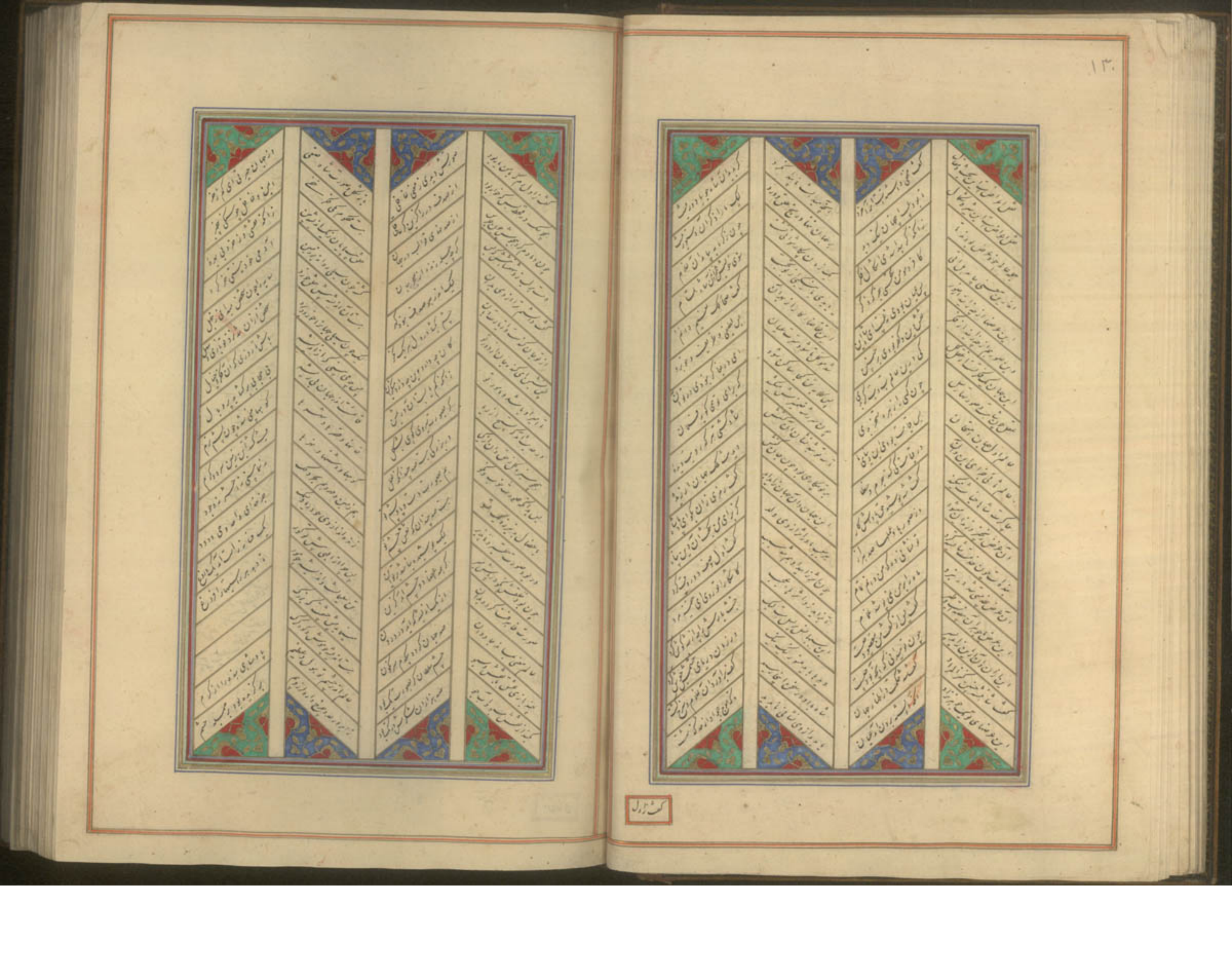












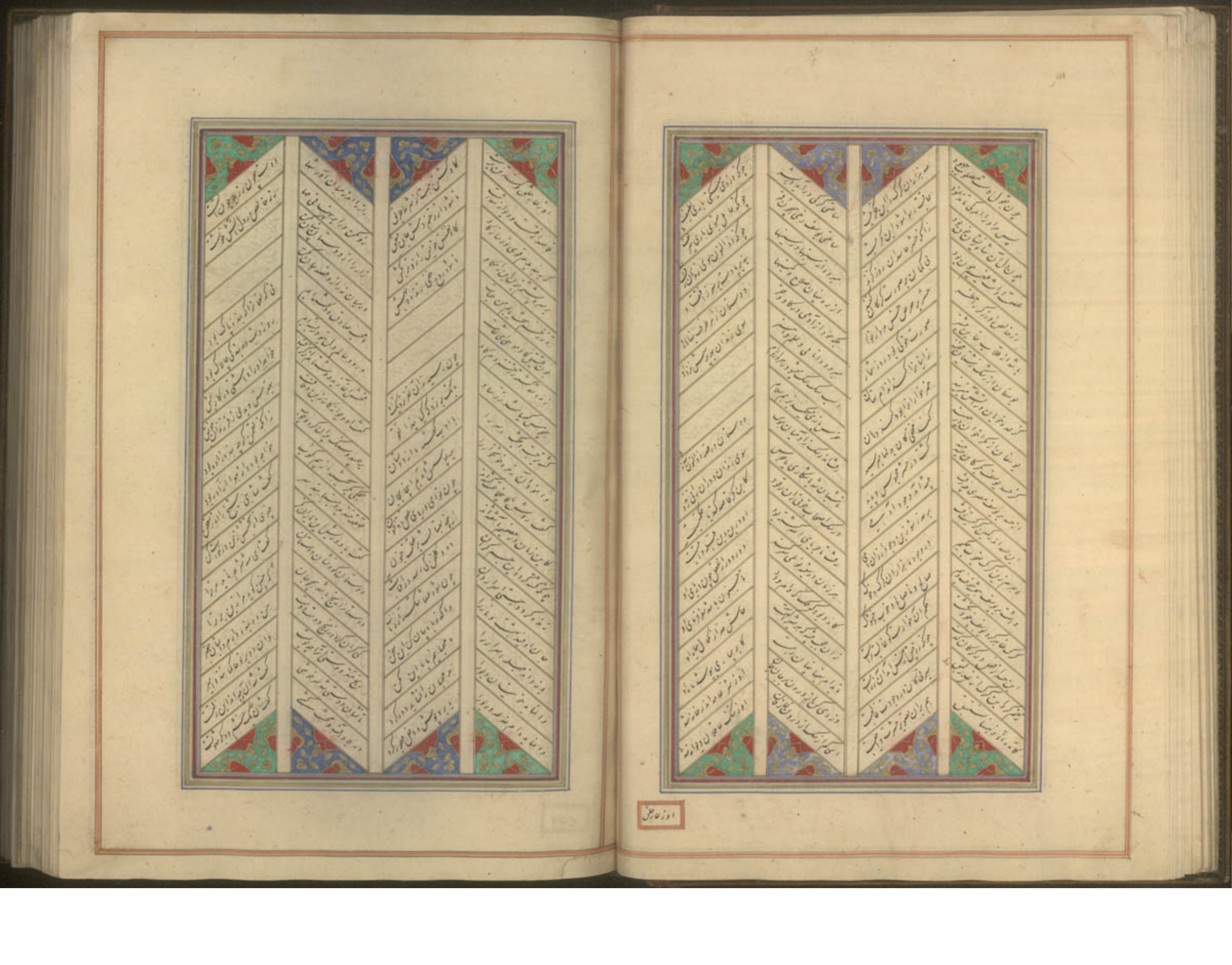




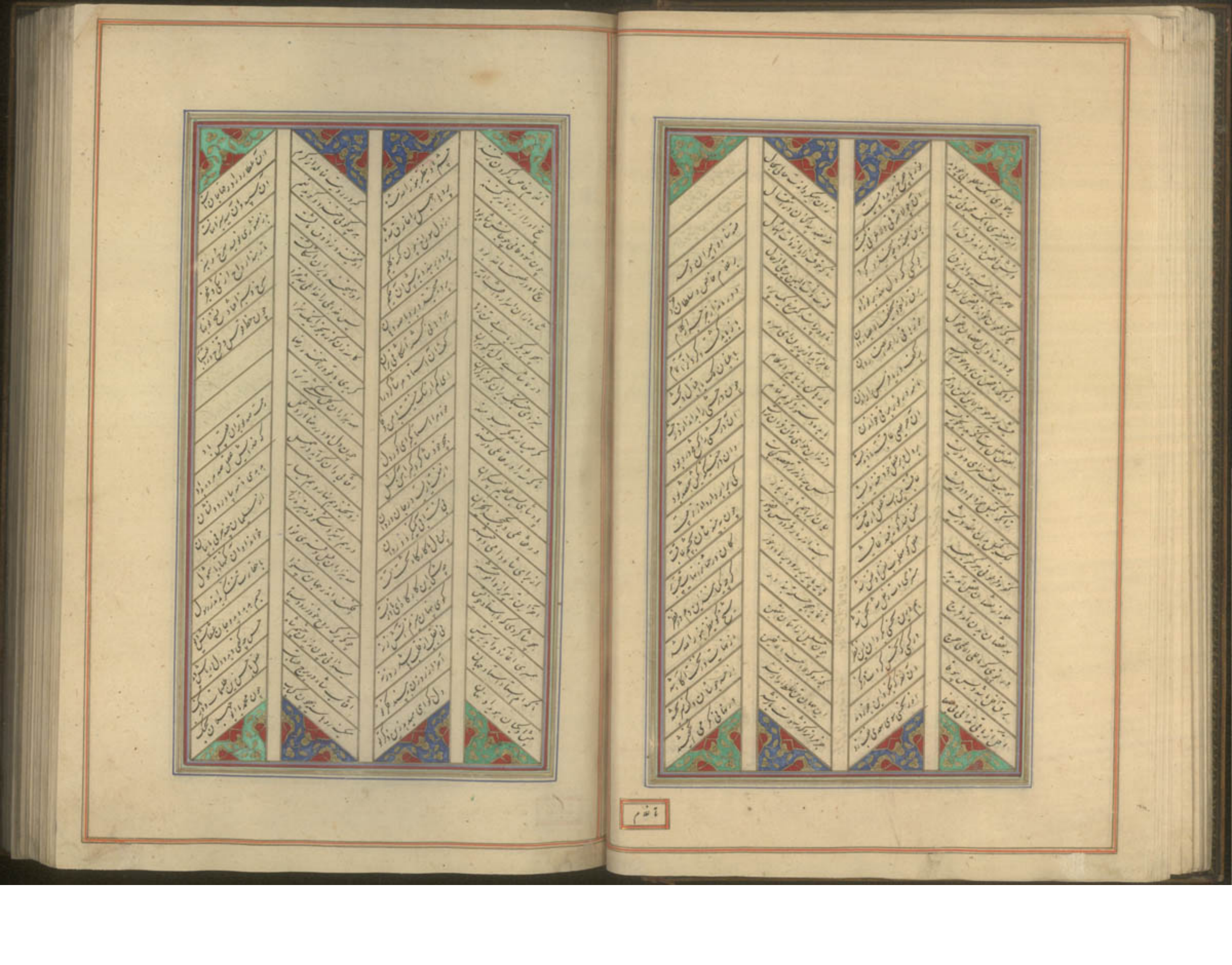










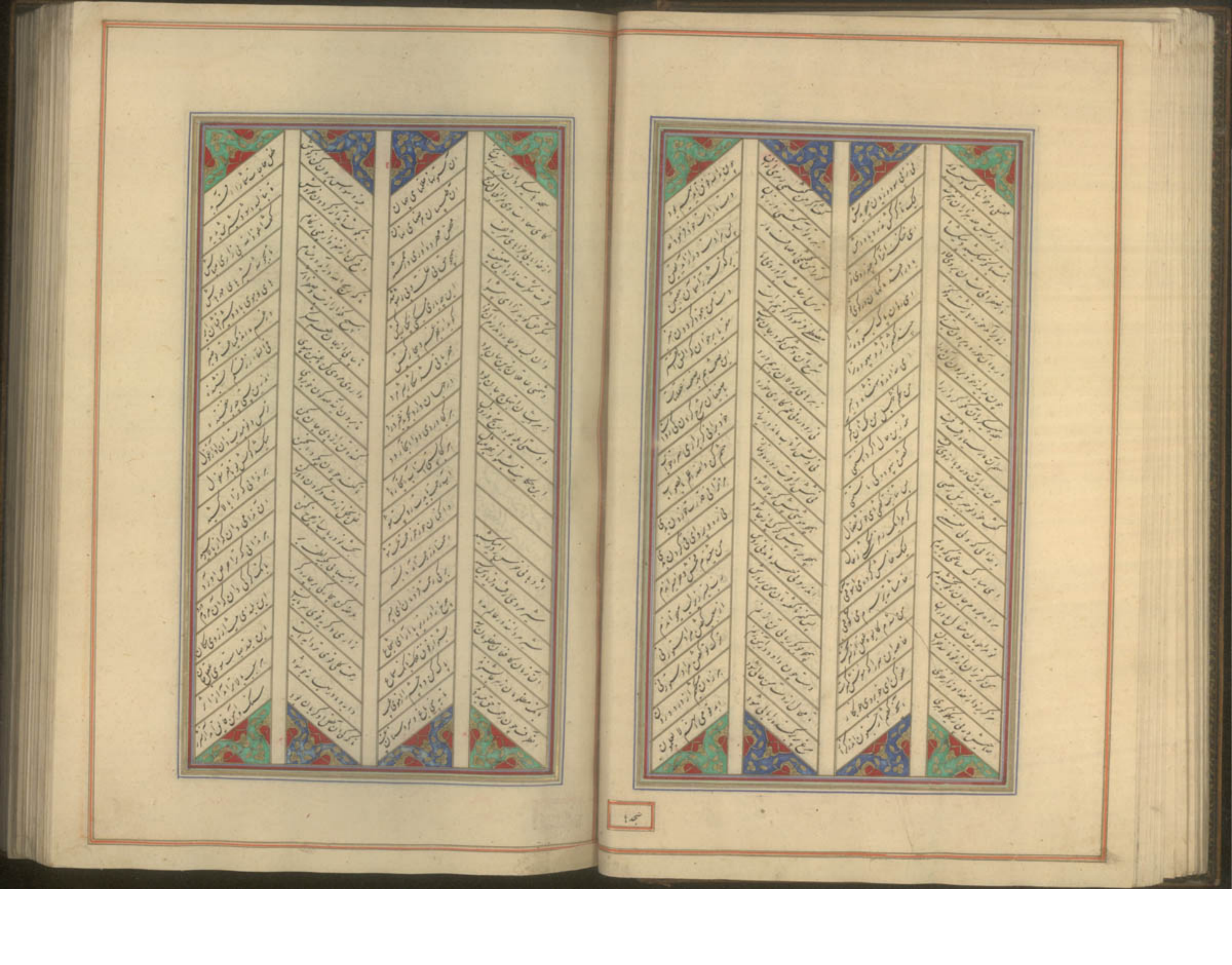














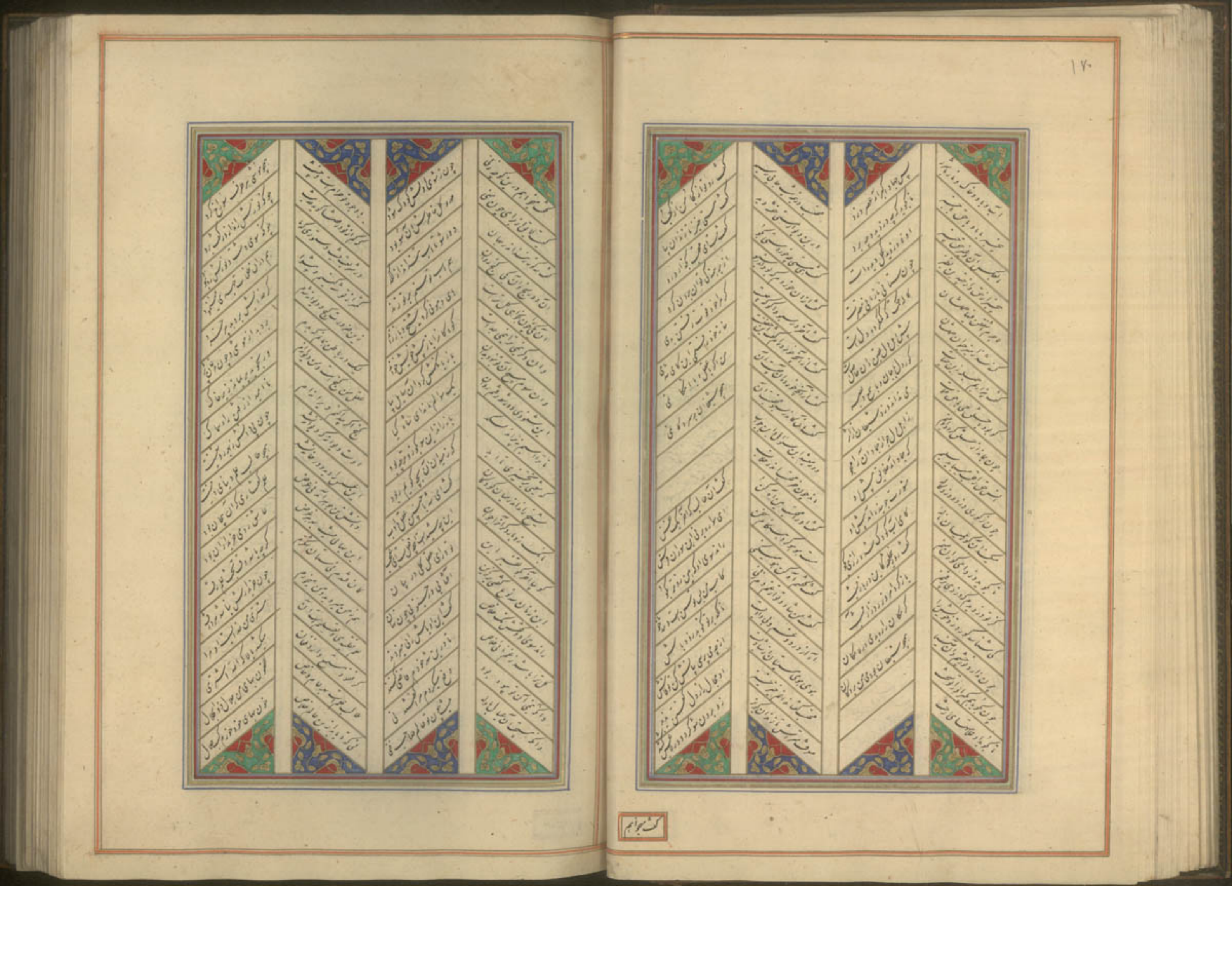


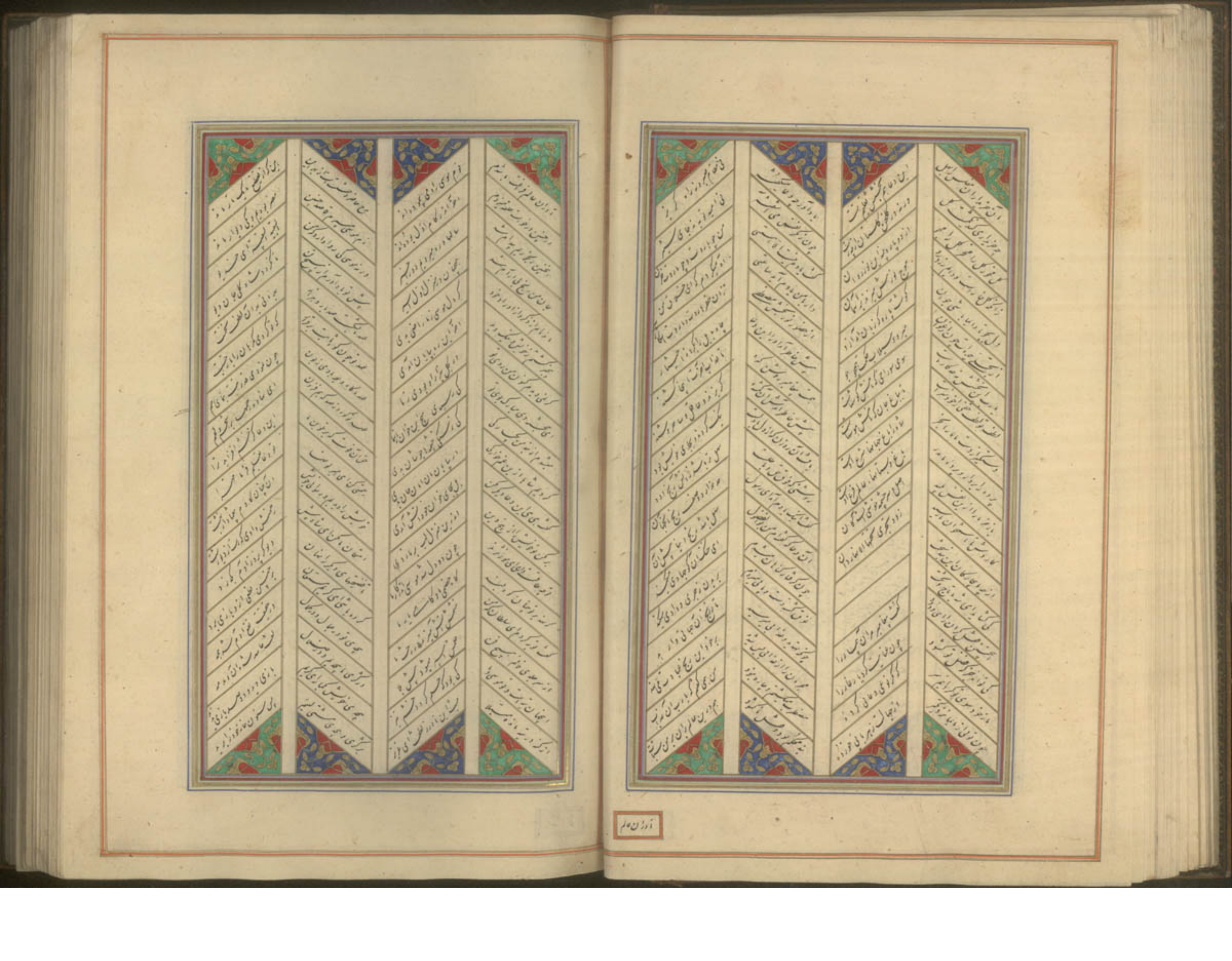




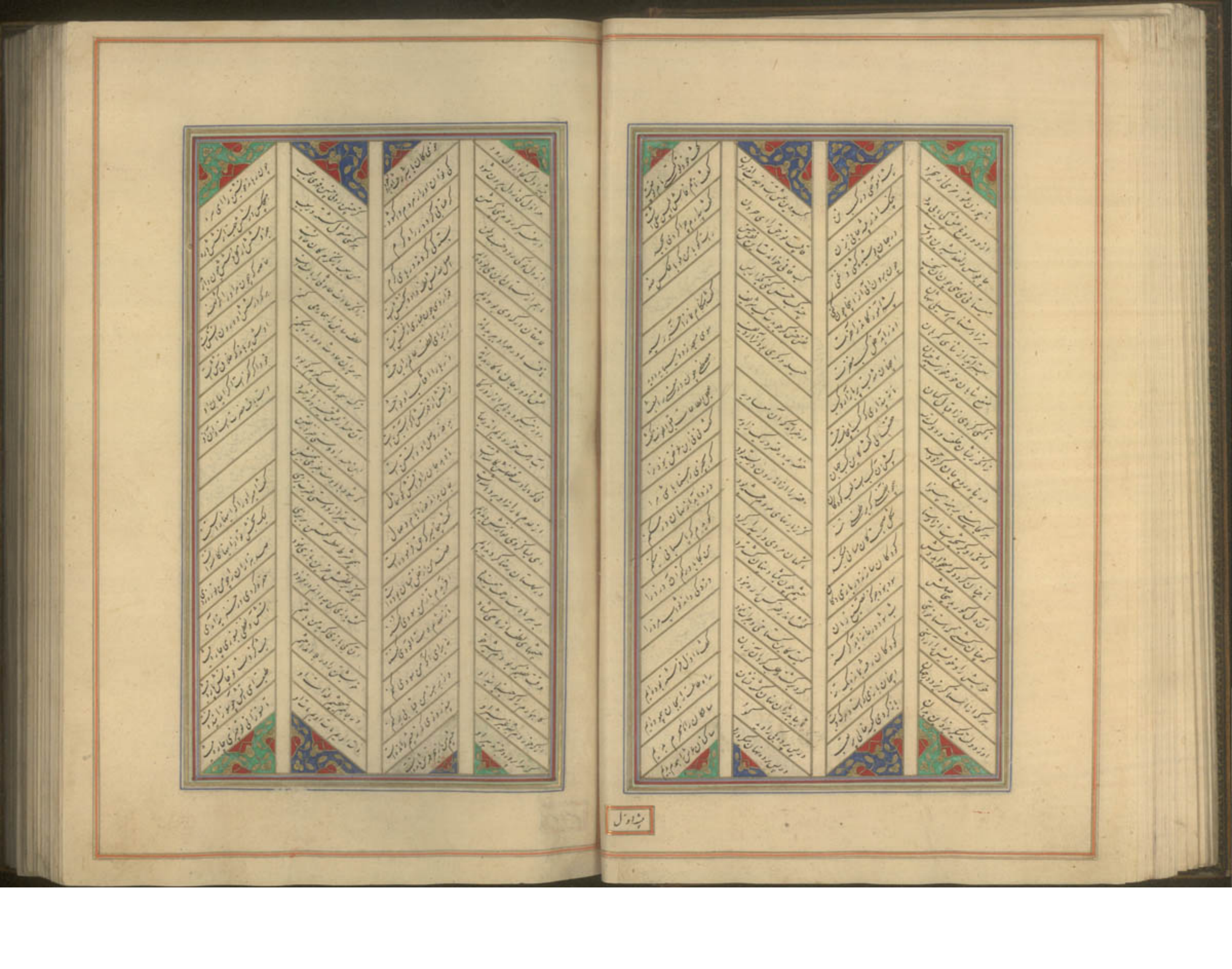


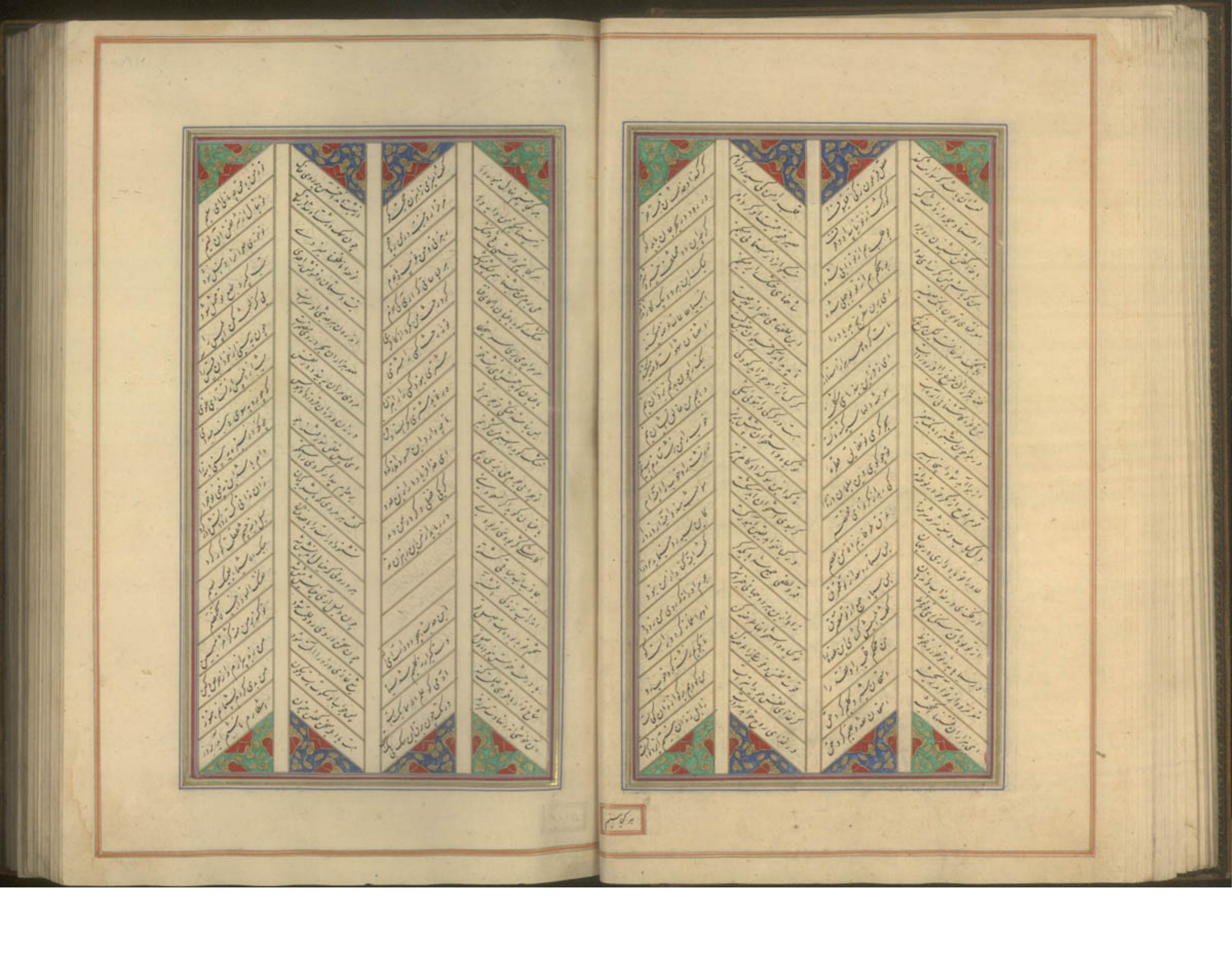






















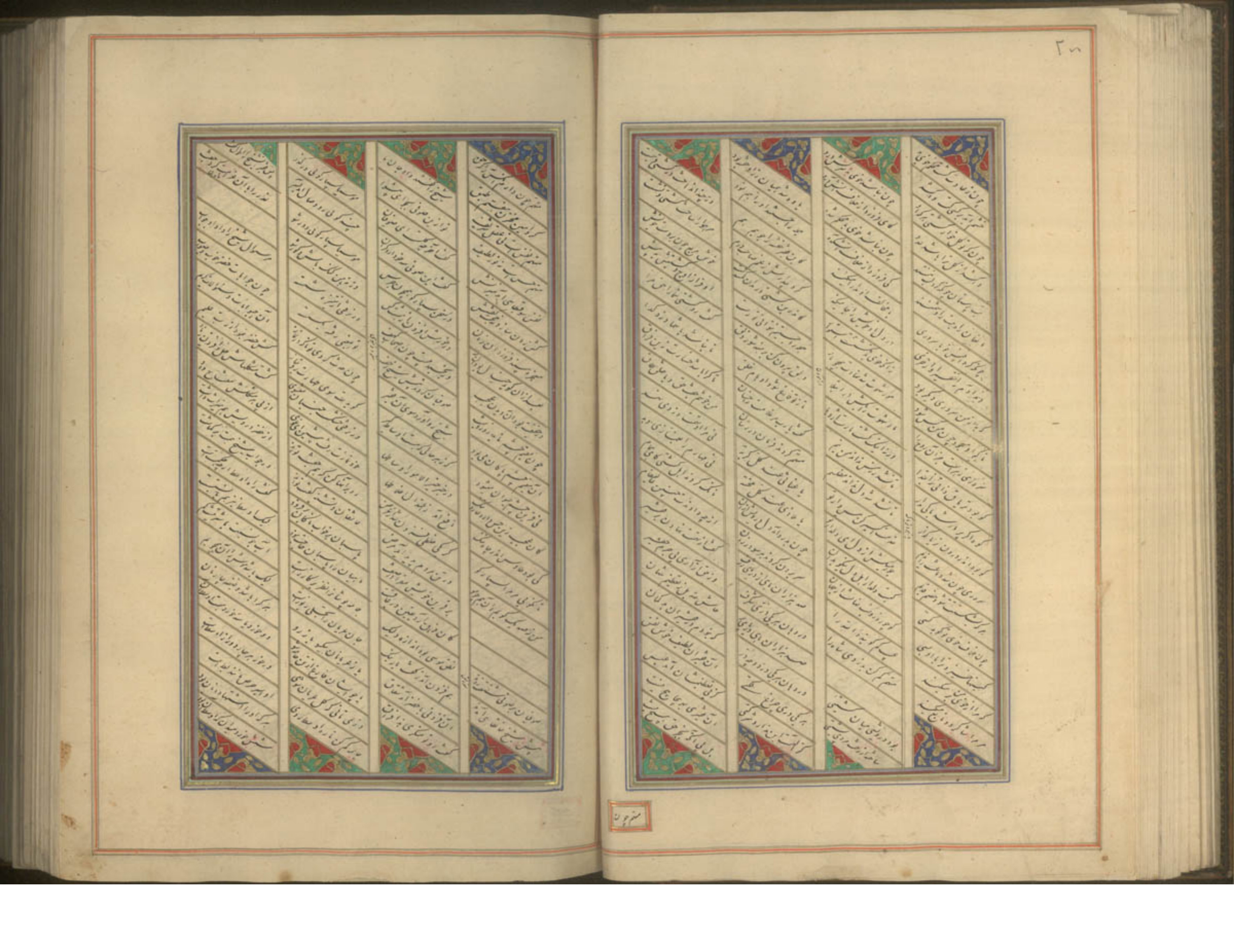








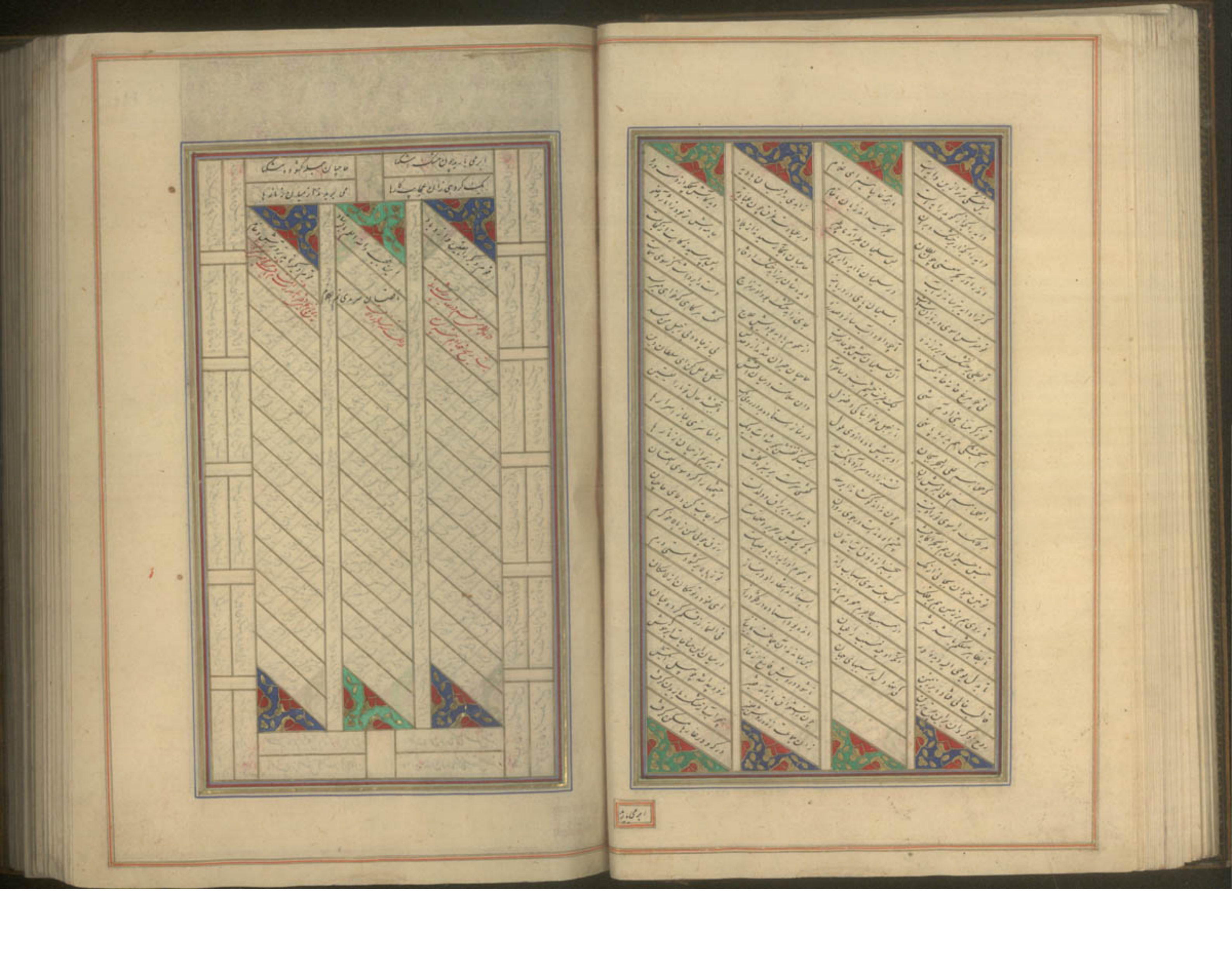


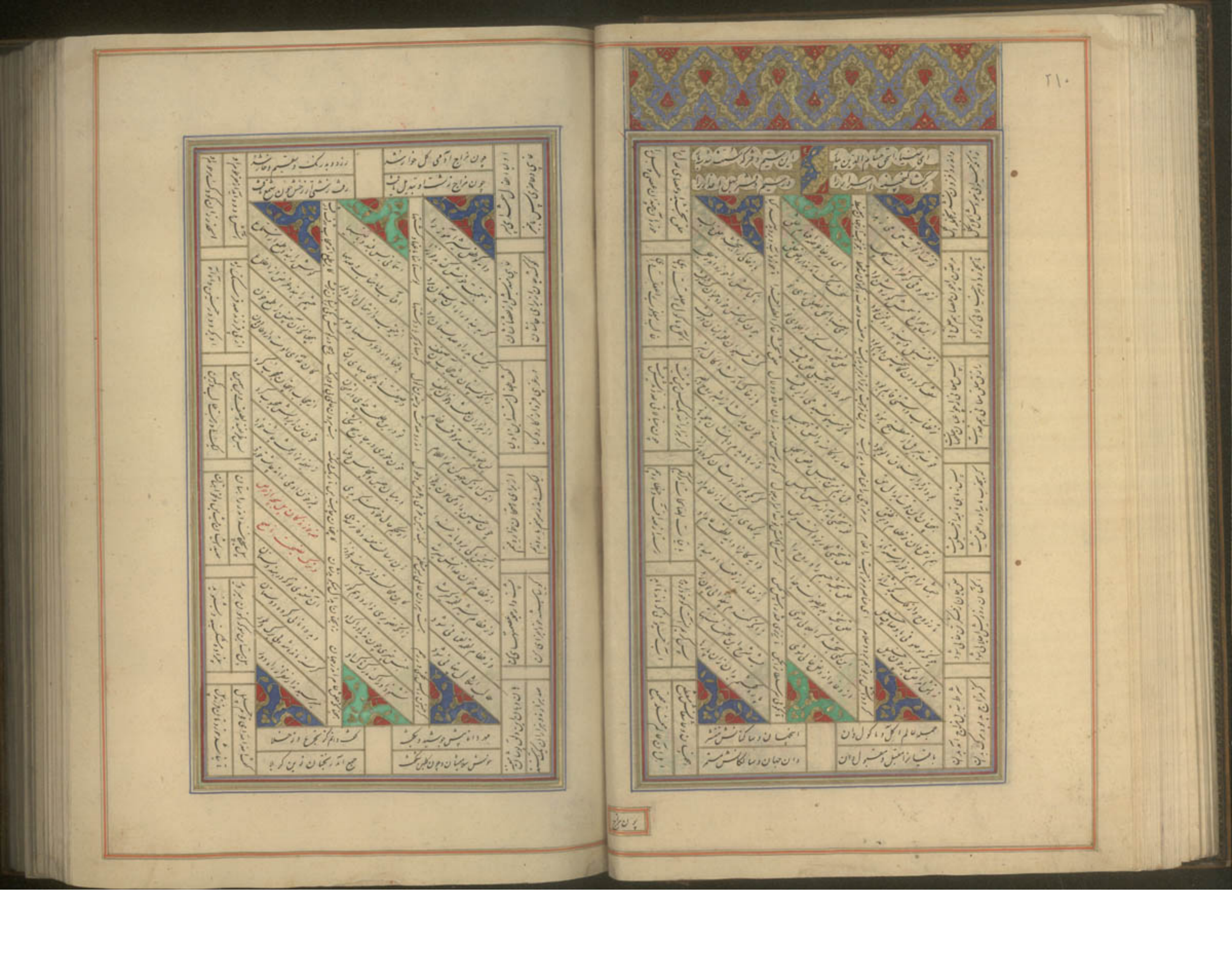




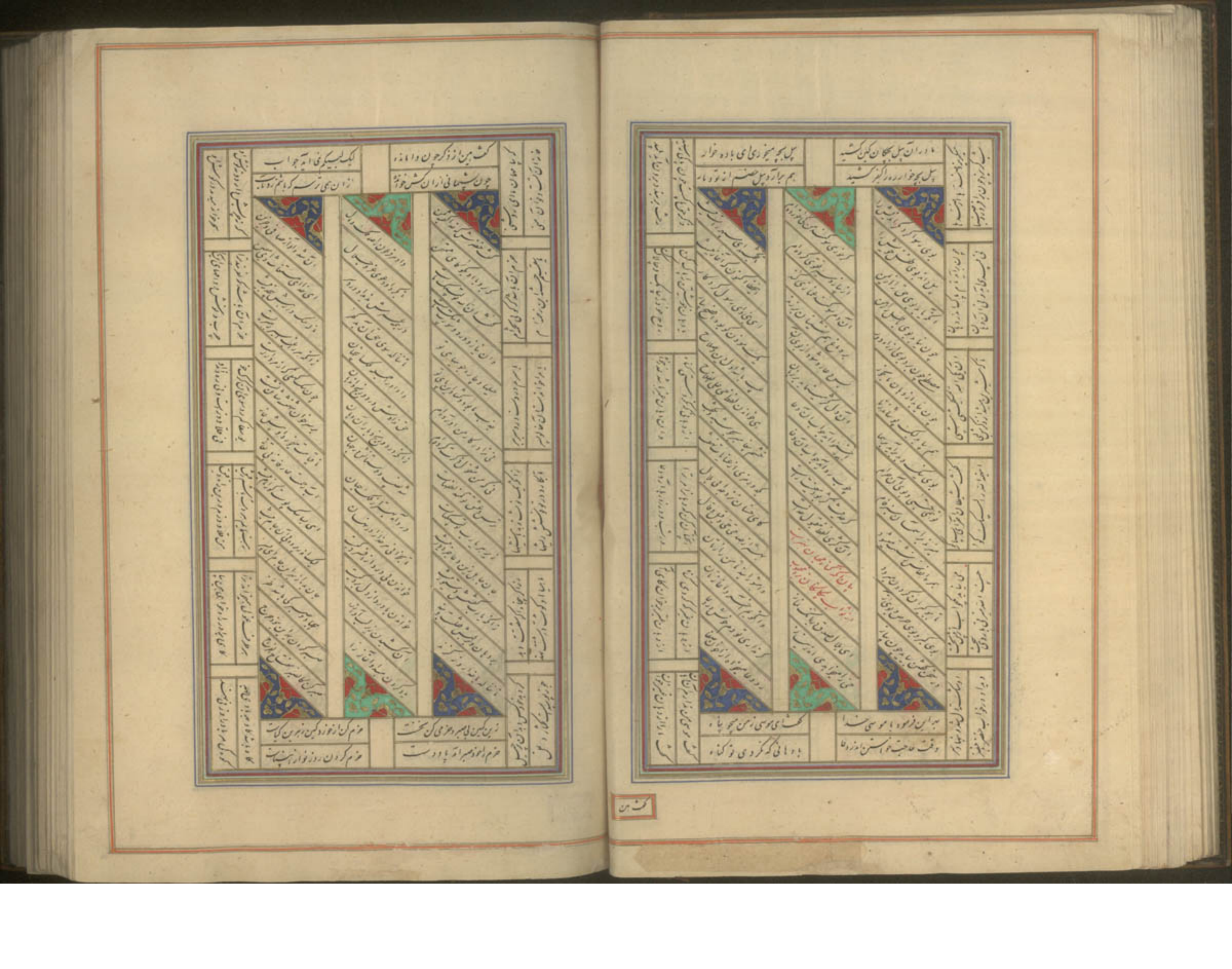












ماده ران آن پیل بچگان کین کشید
پیل بچه خواره را کیفر کشید

پیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم برآرد پیل خصم از تو دمار

بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه
با دهانی که نکردی تو گناه

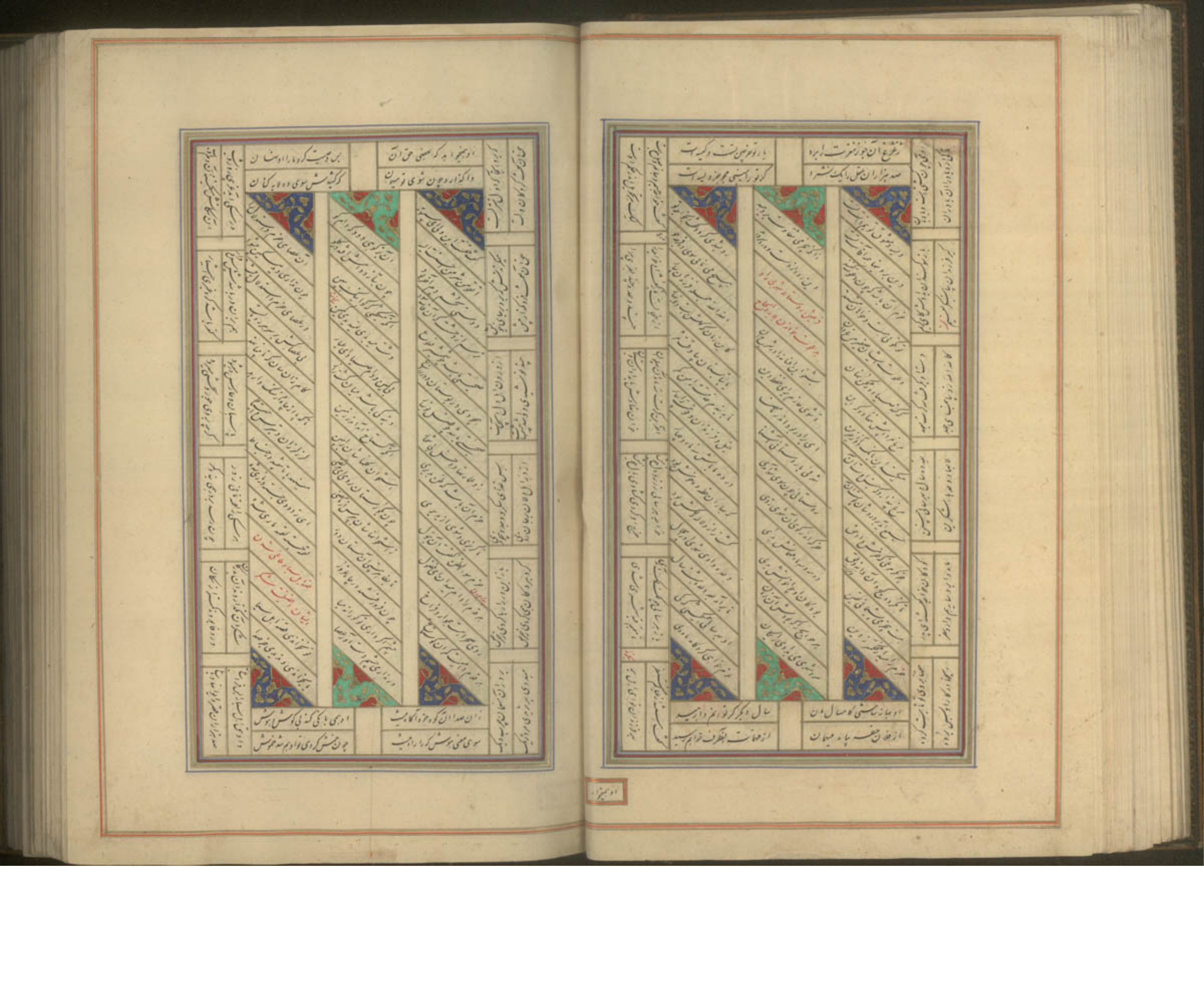
گفت من

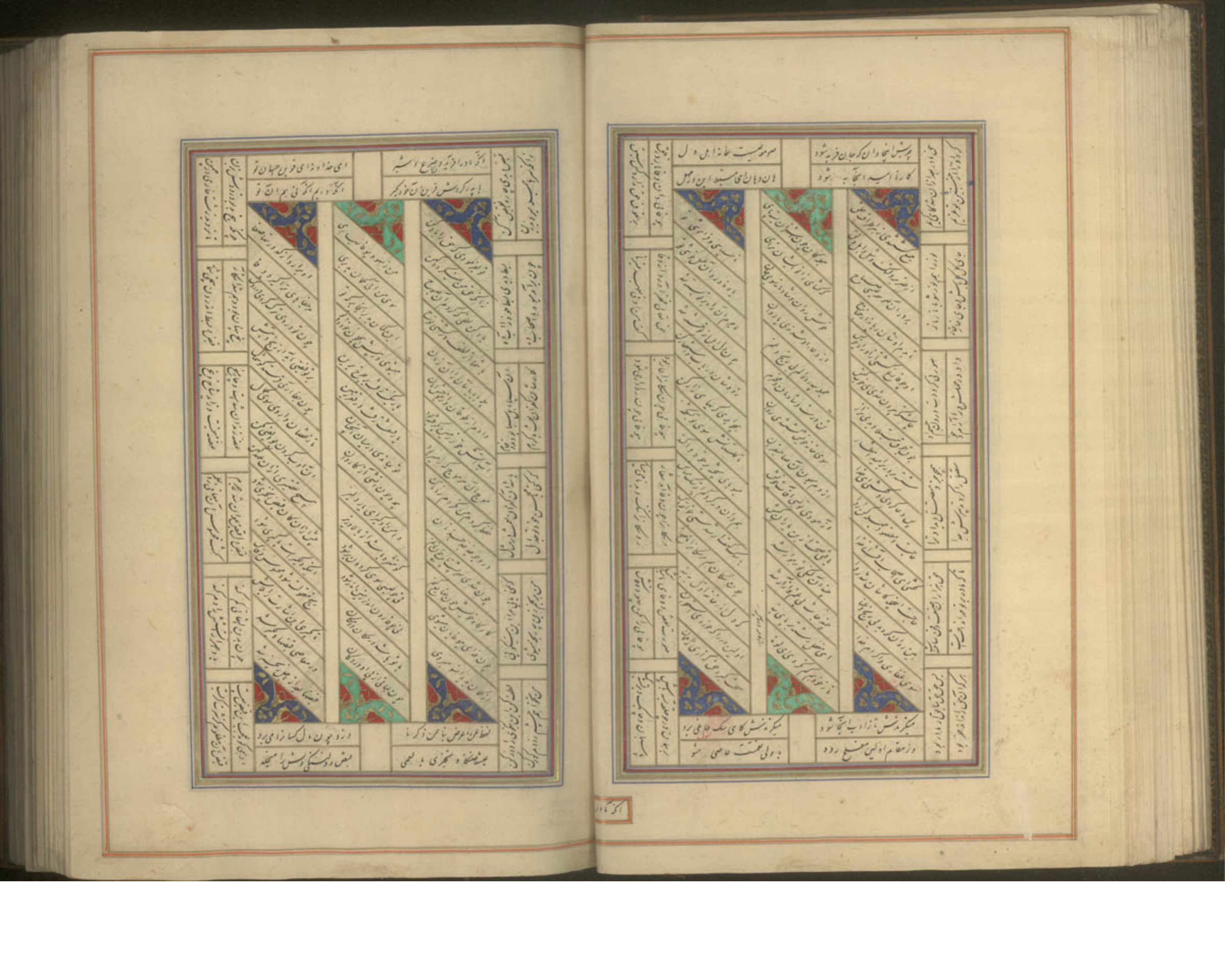
گفت من از ذکر چون وا مانده
چون پشیمانی از آن گشتش خود

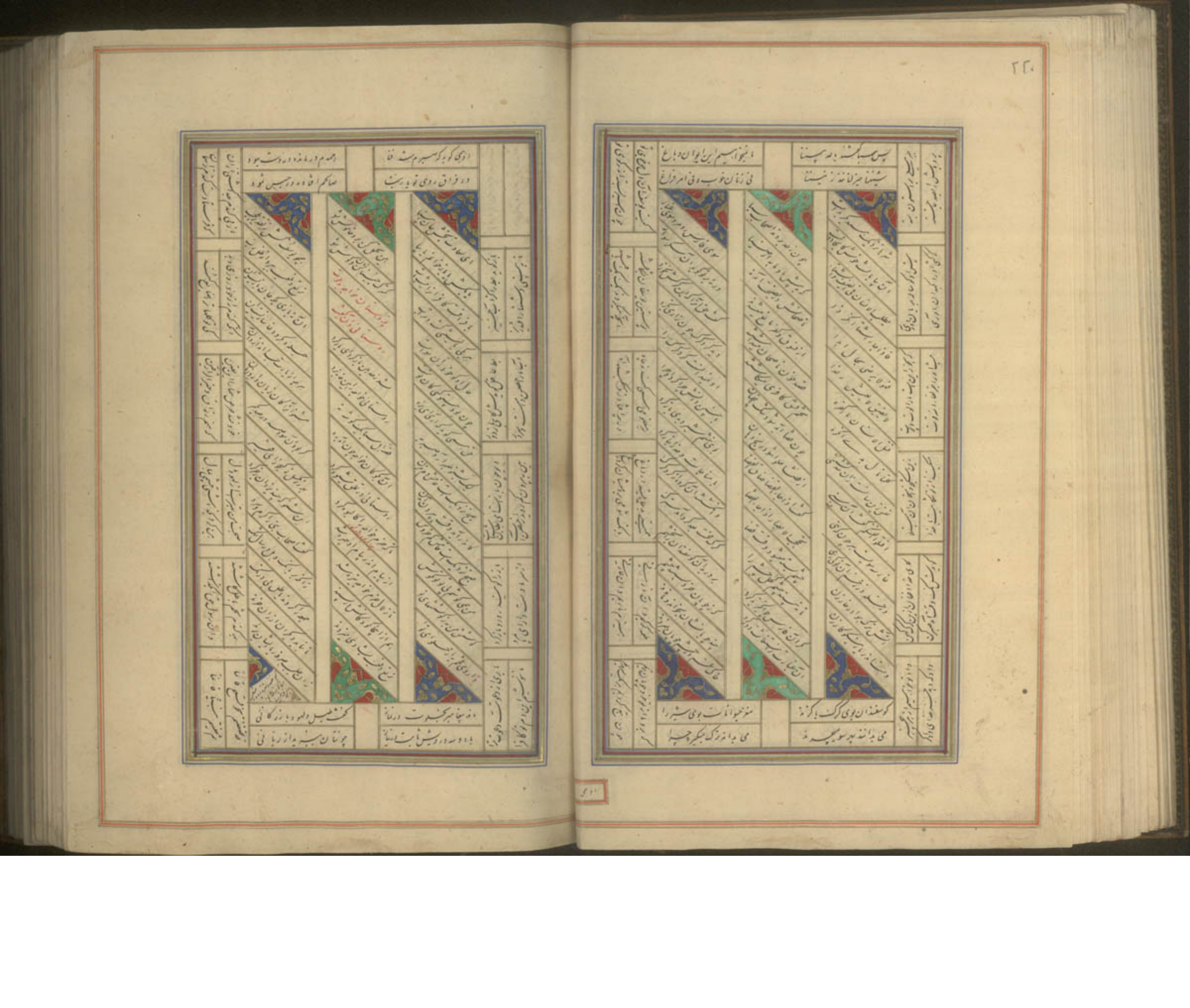
لیک لبیکی نمی‌آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب

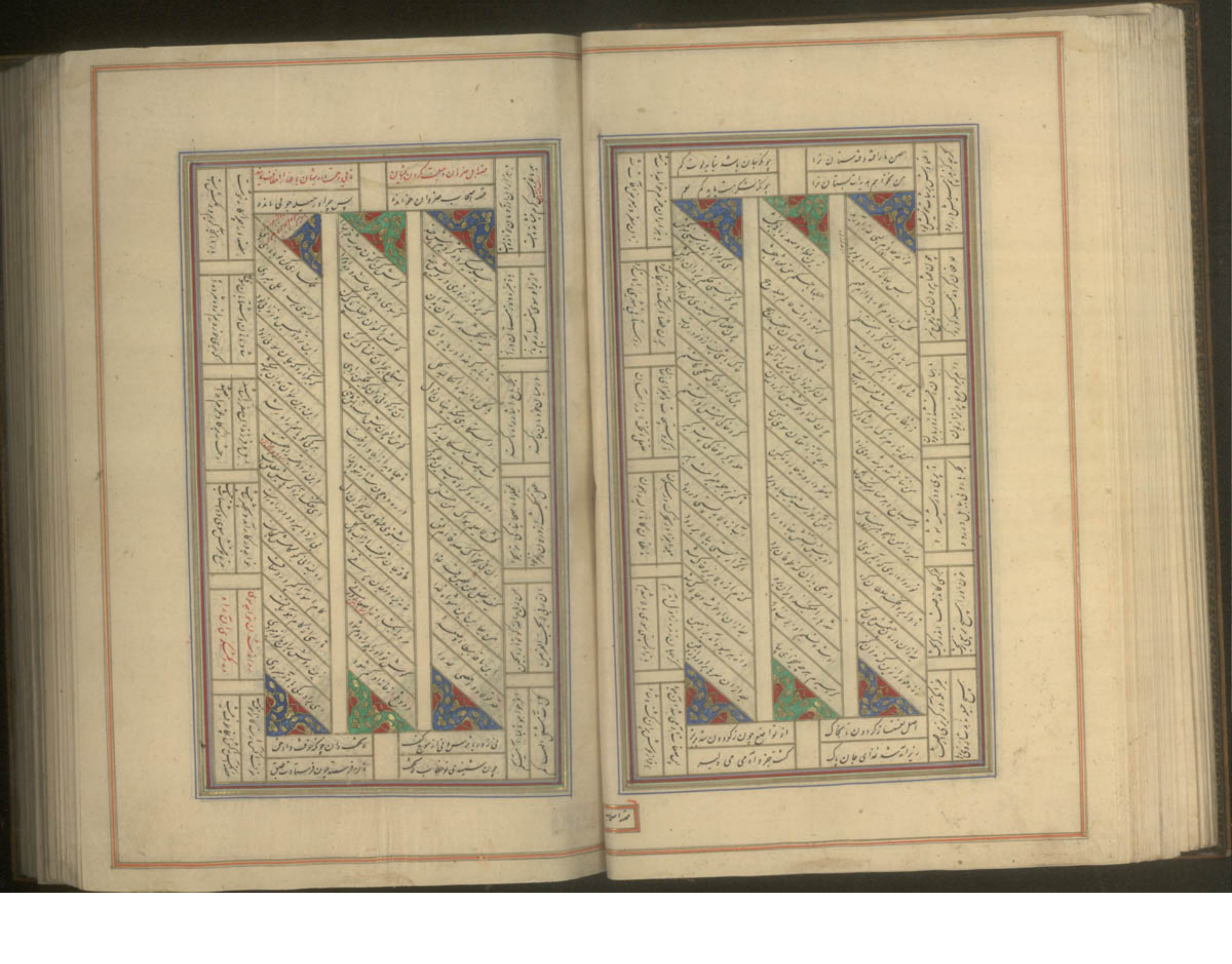
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست

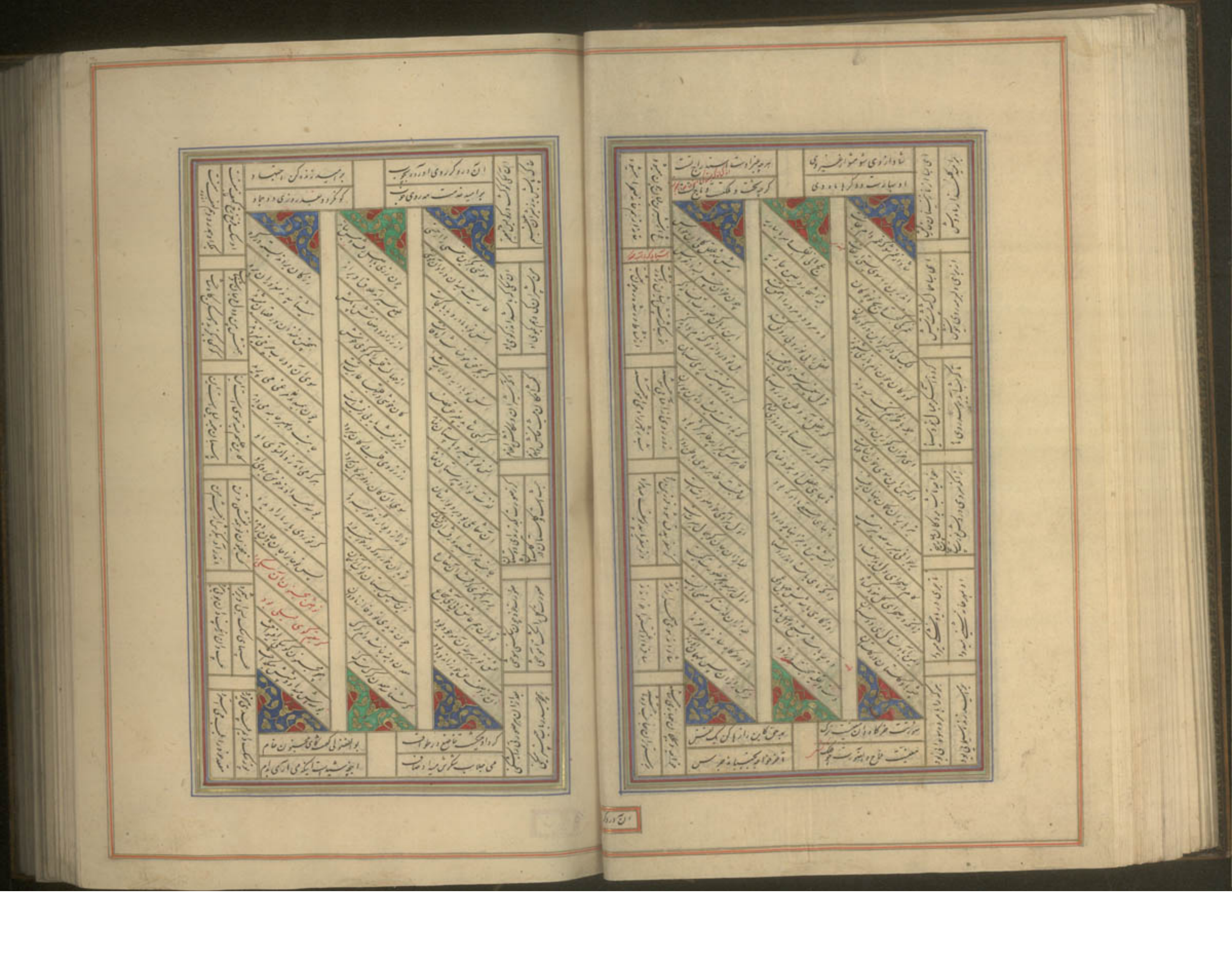
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست



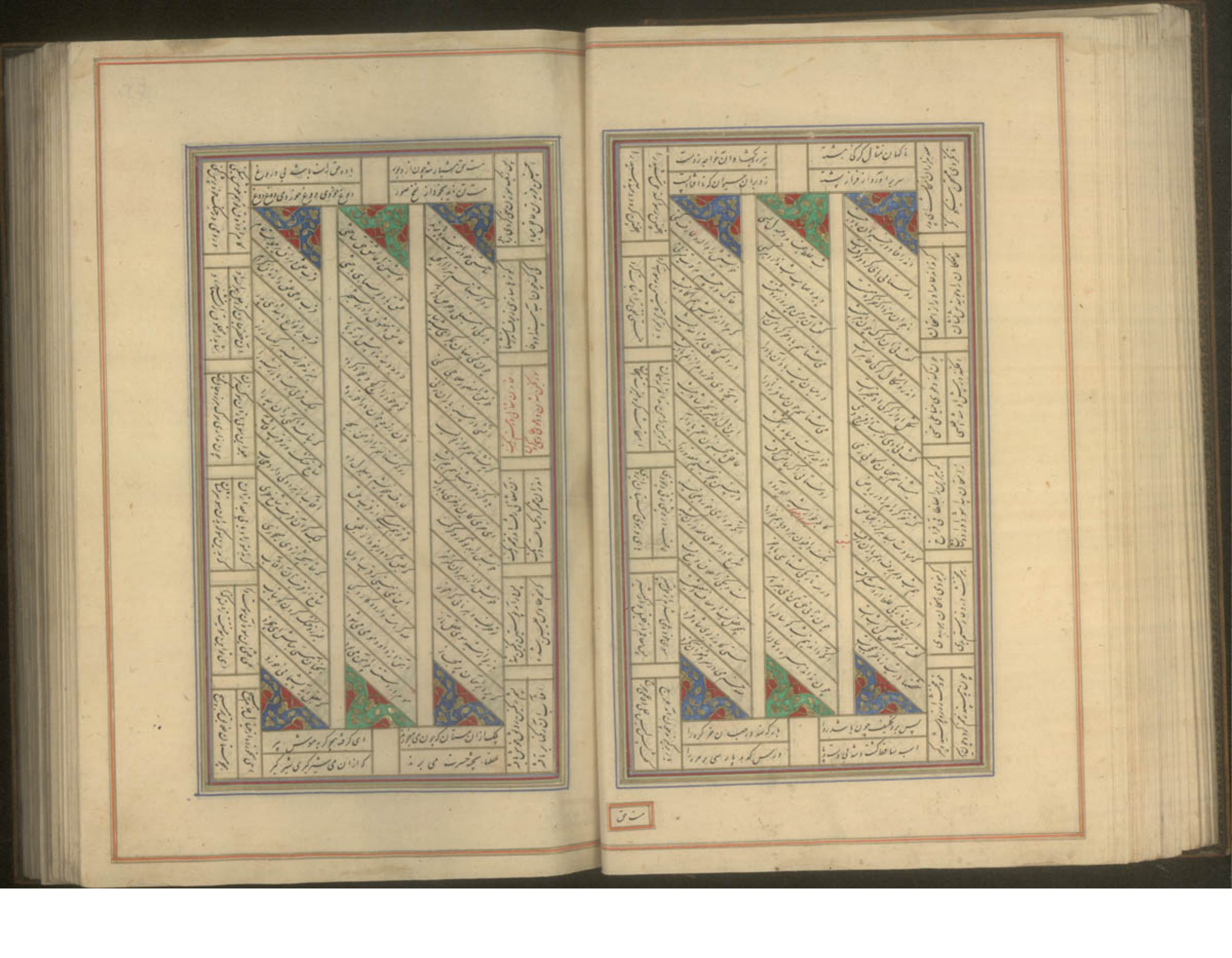


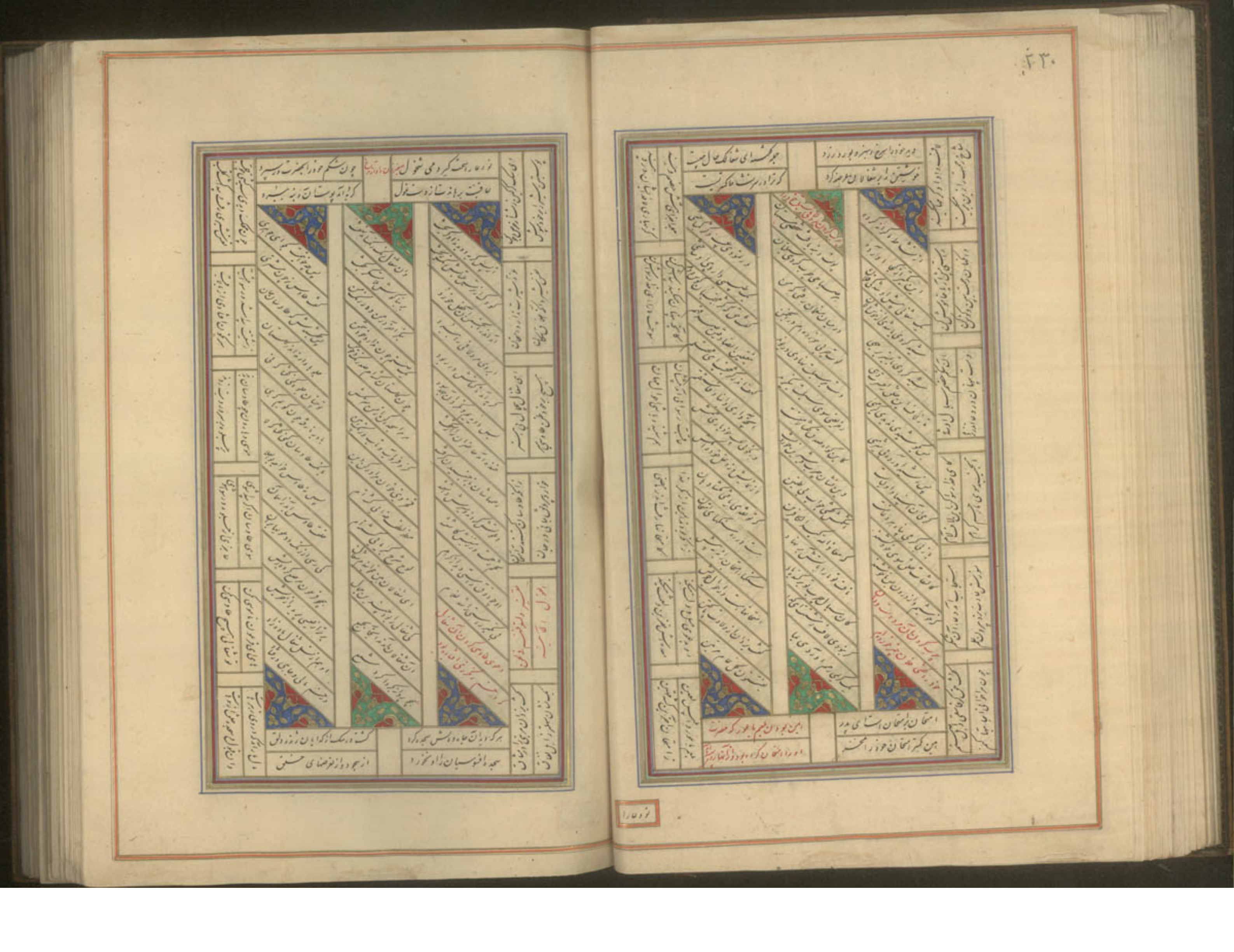


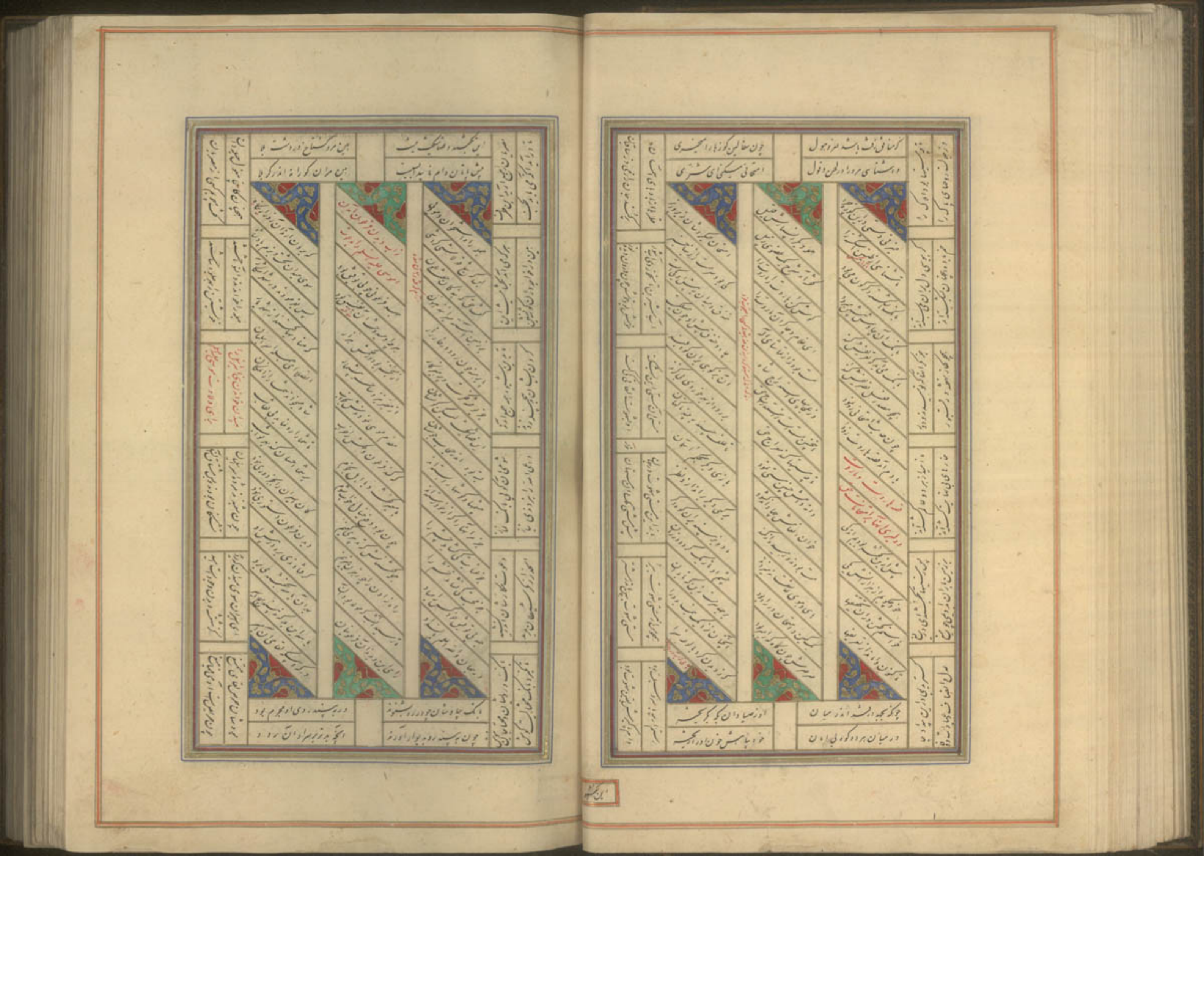


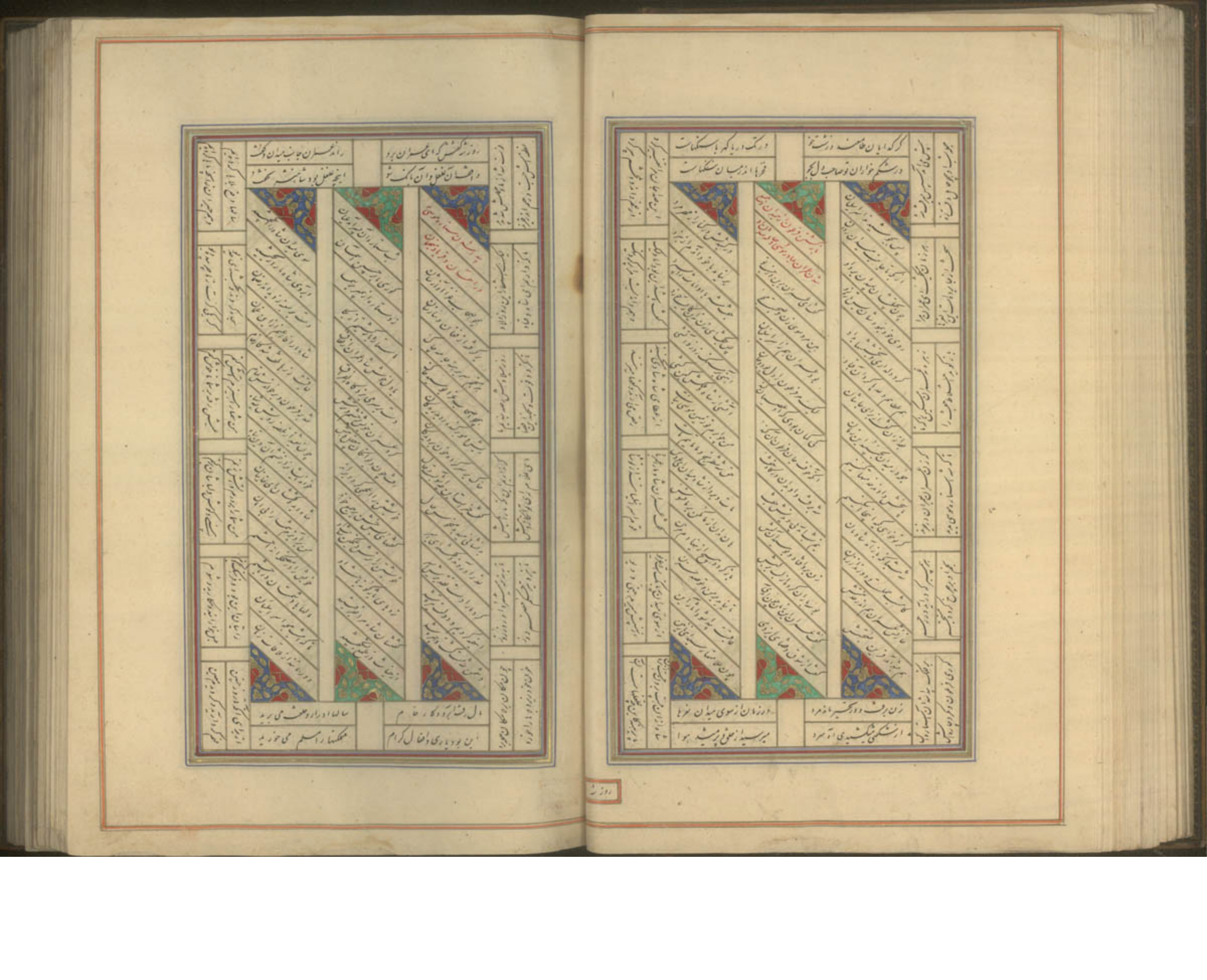


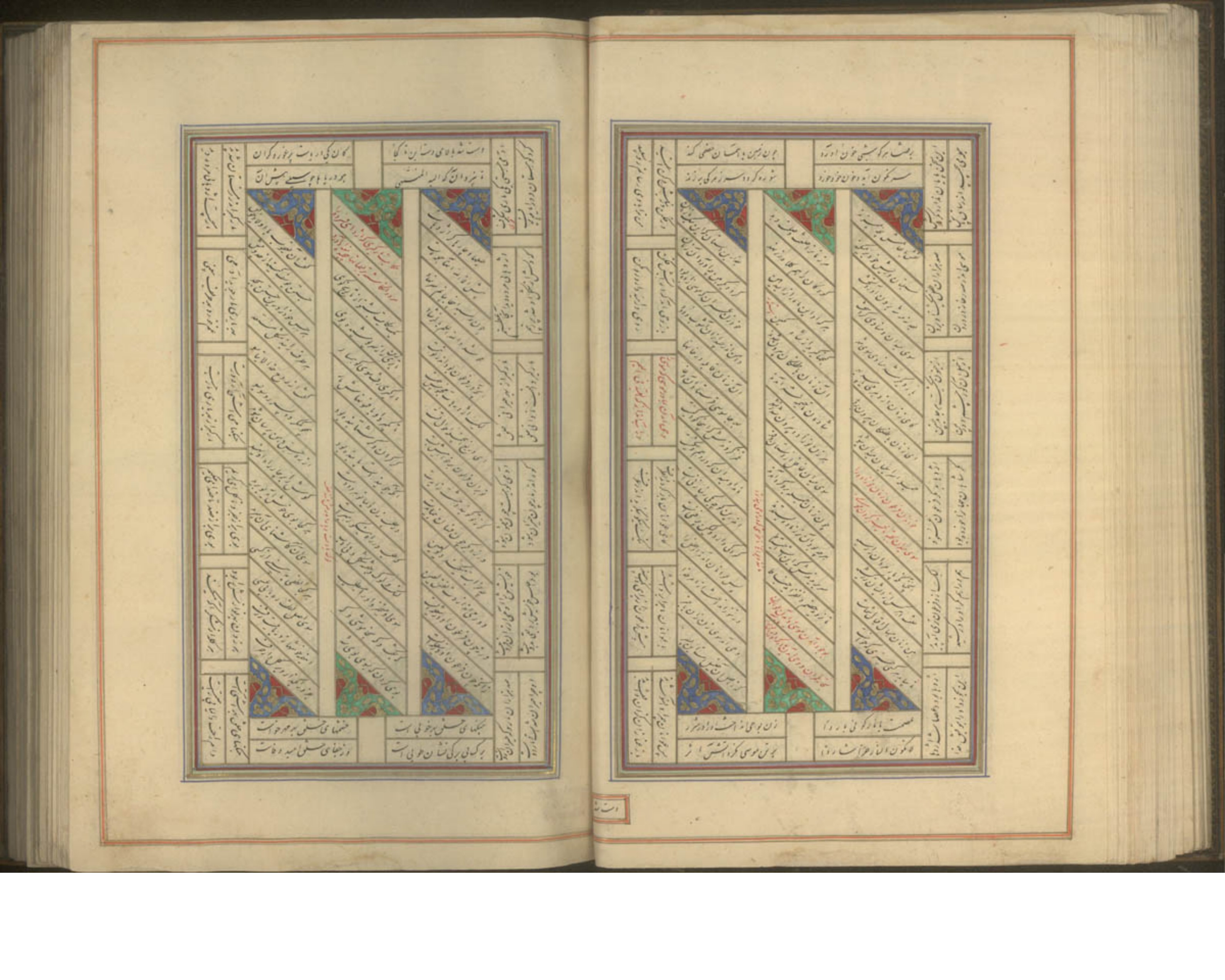


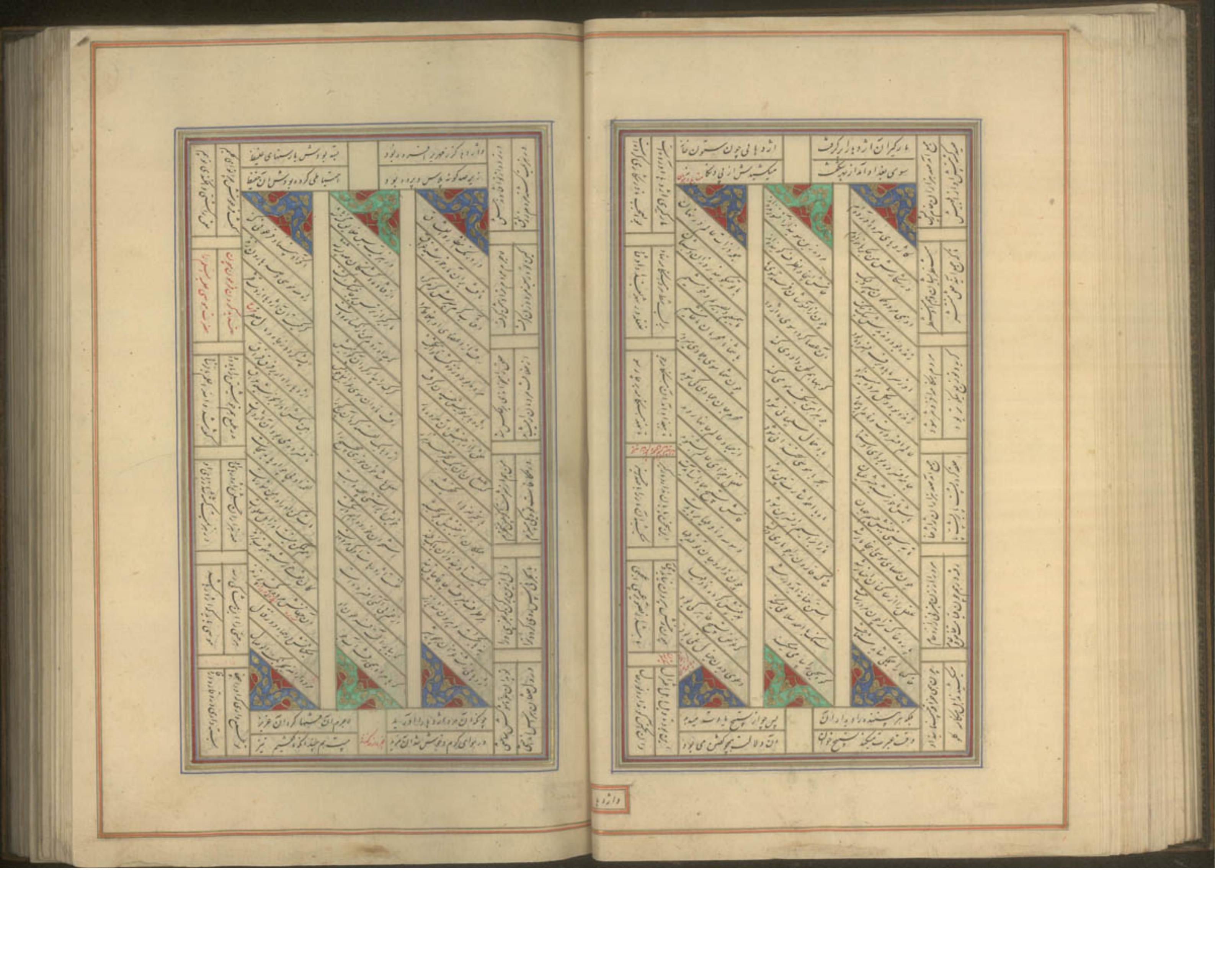




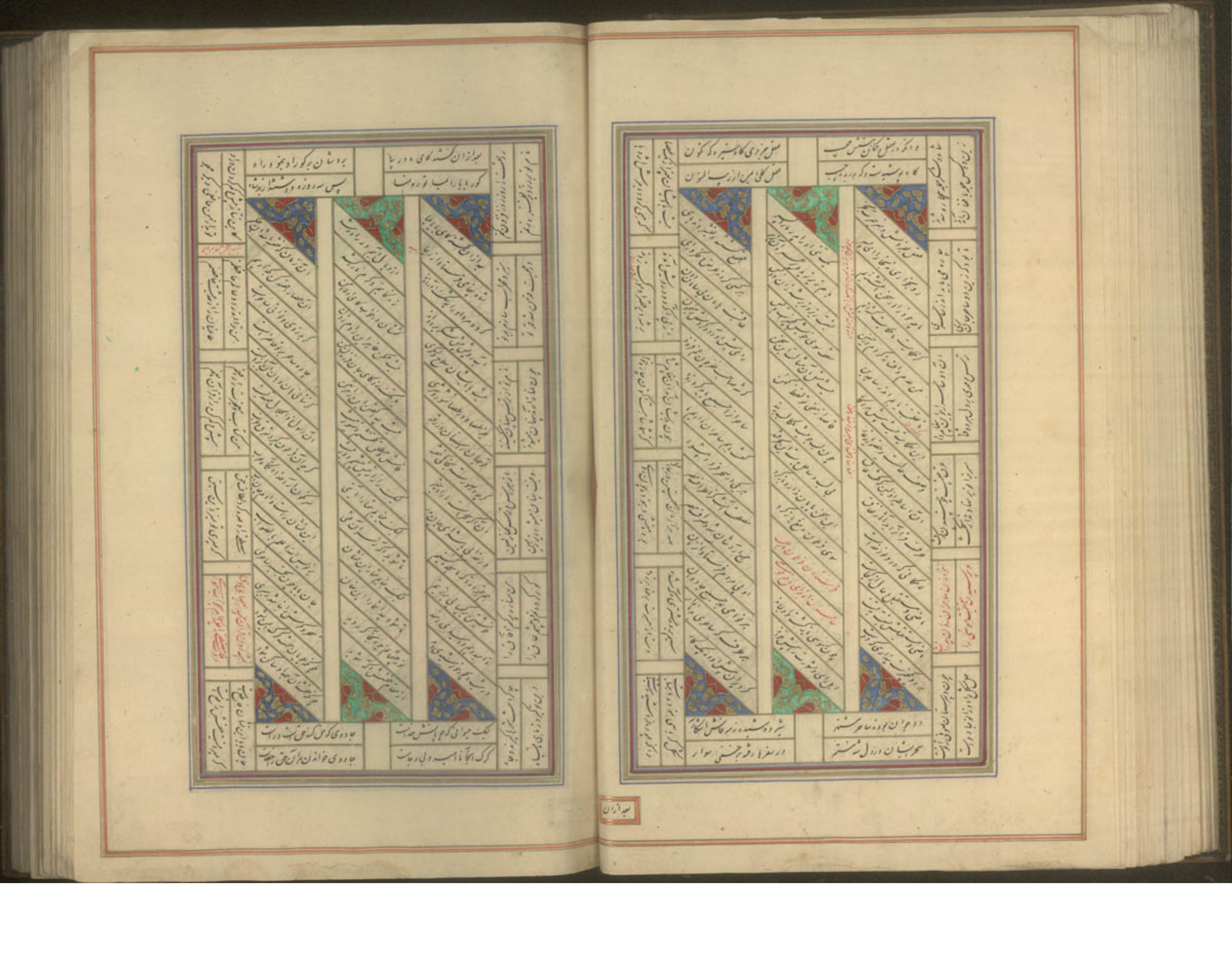




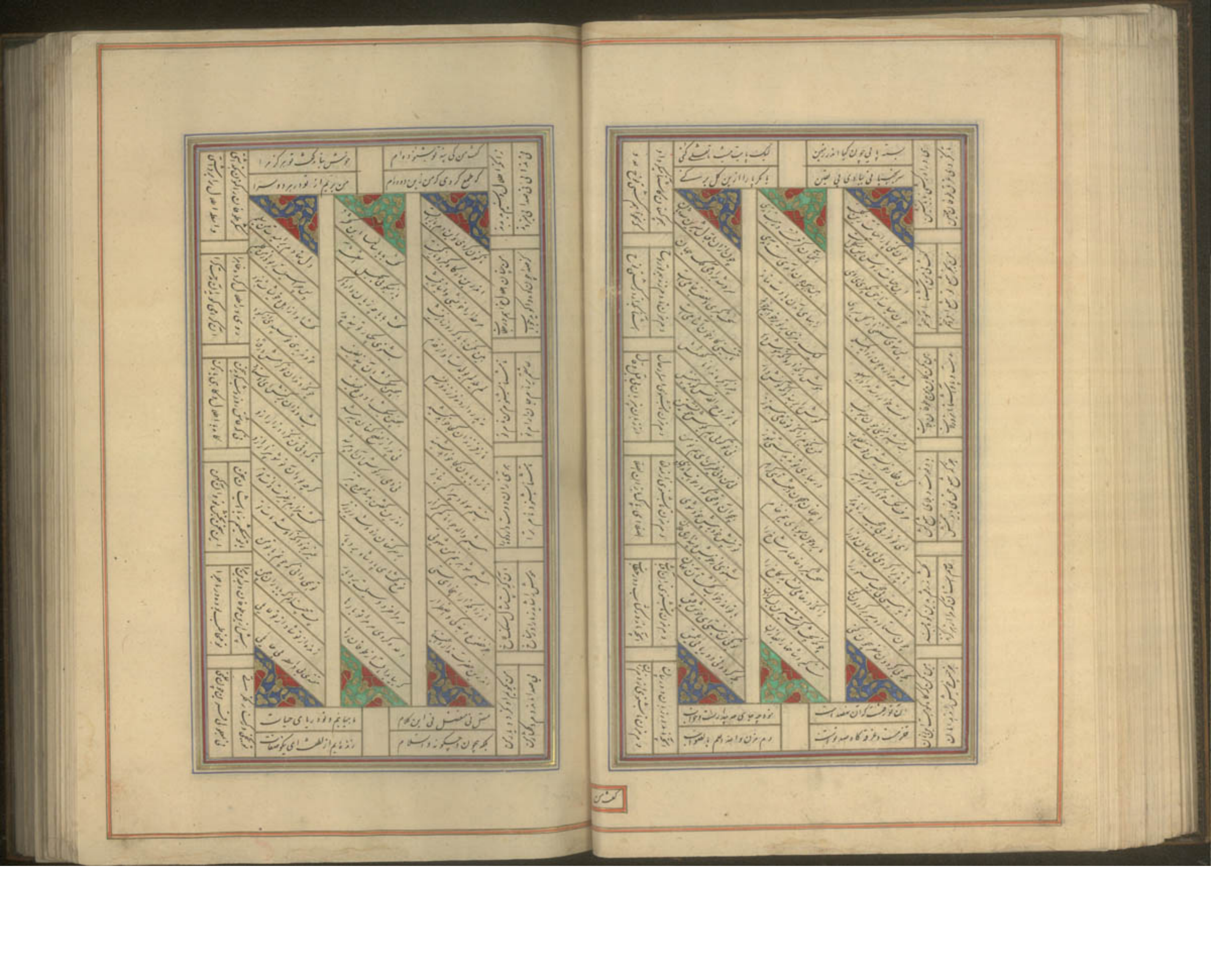


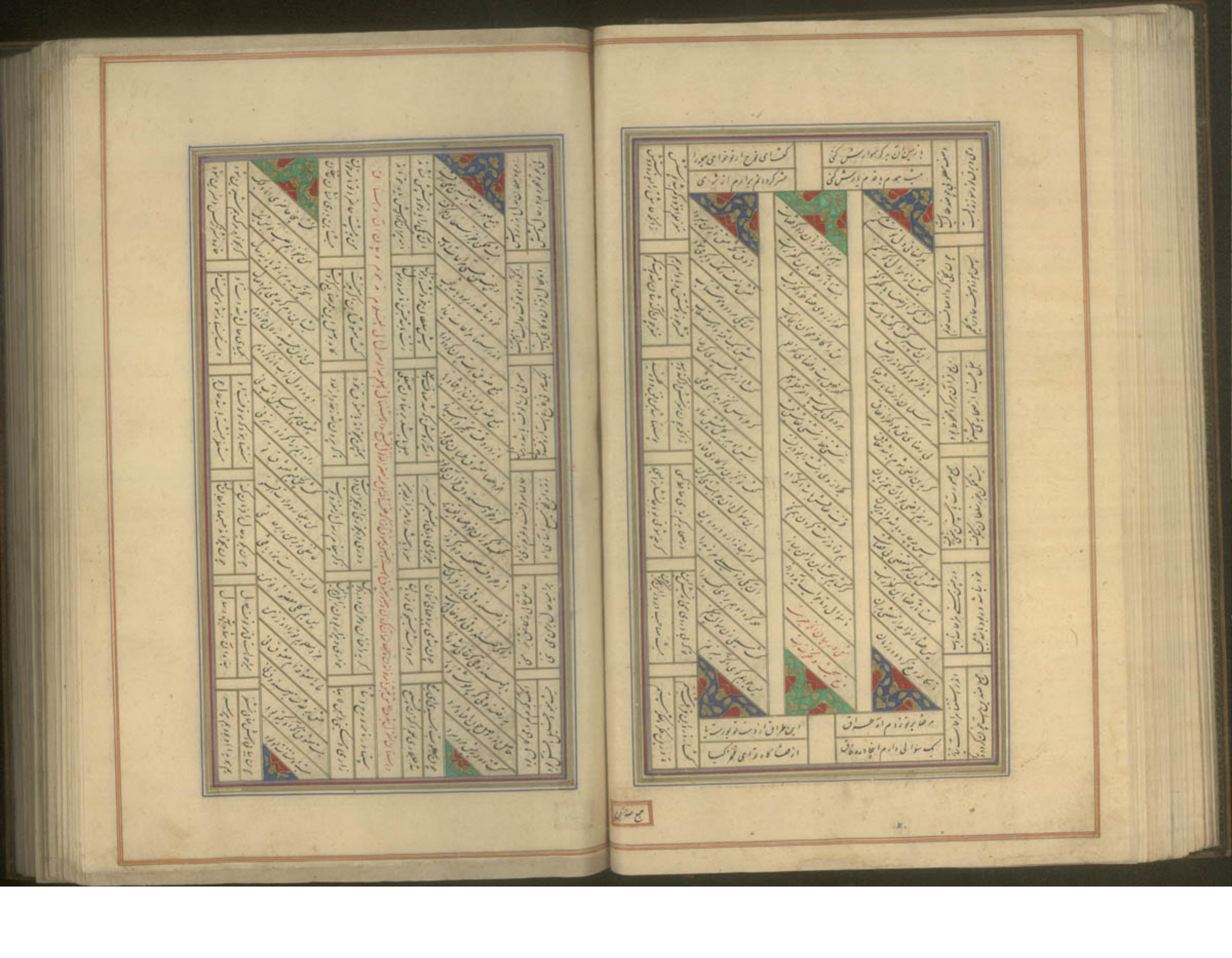


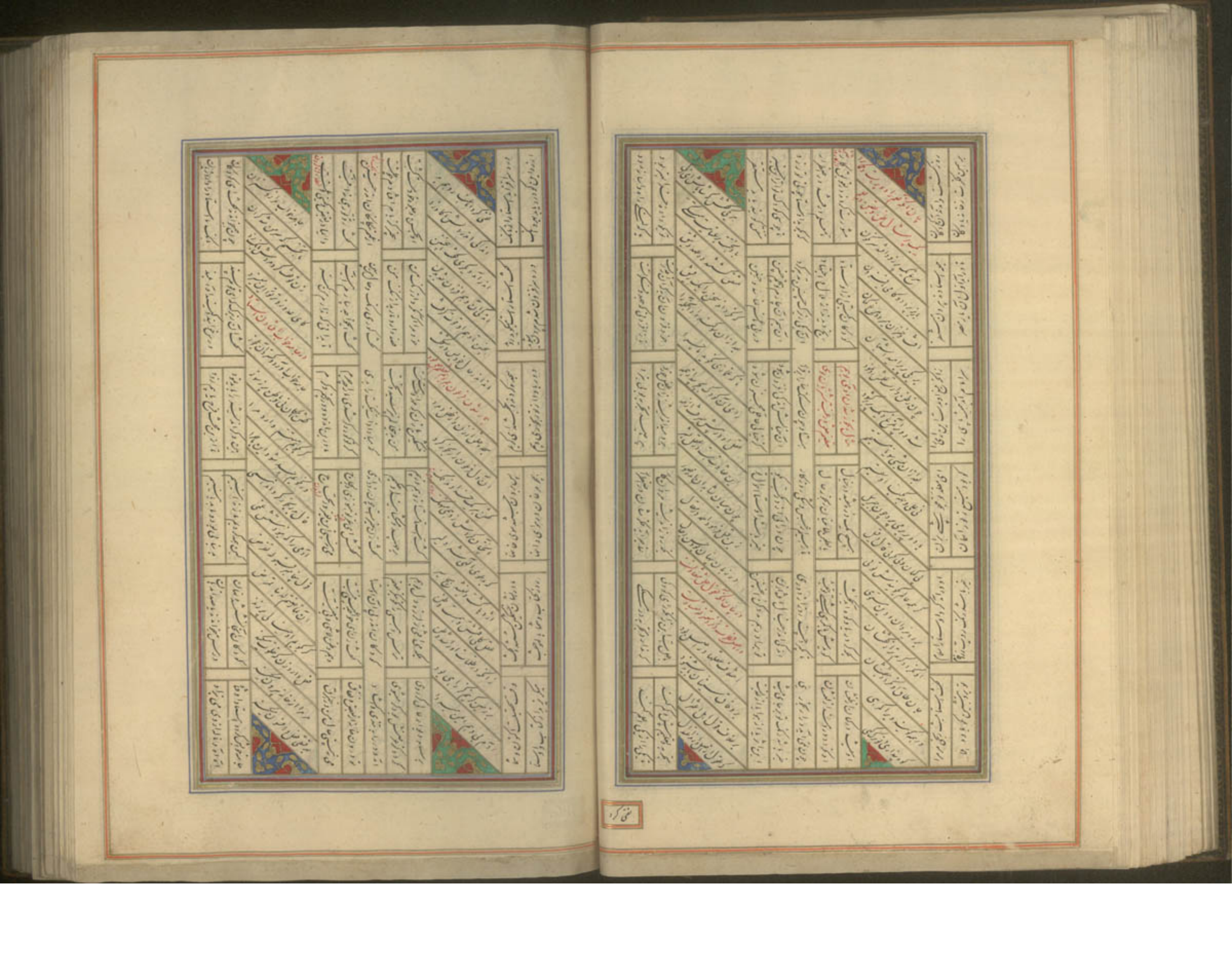


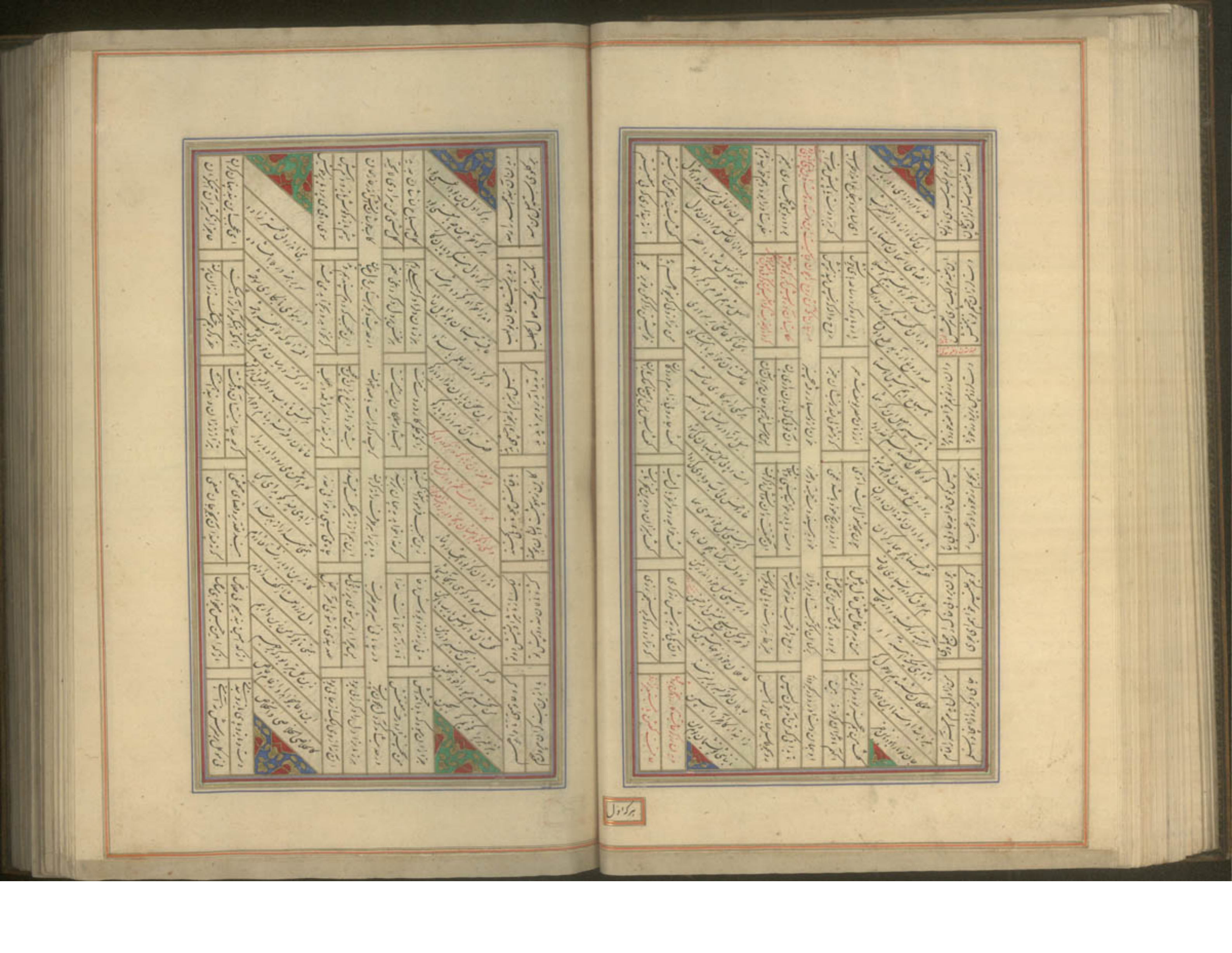


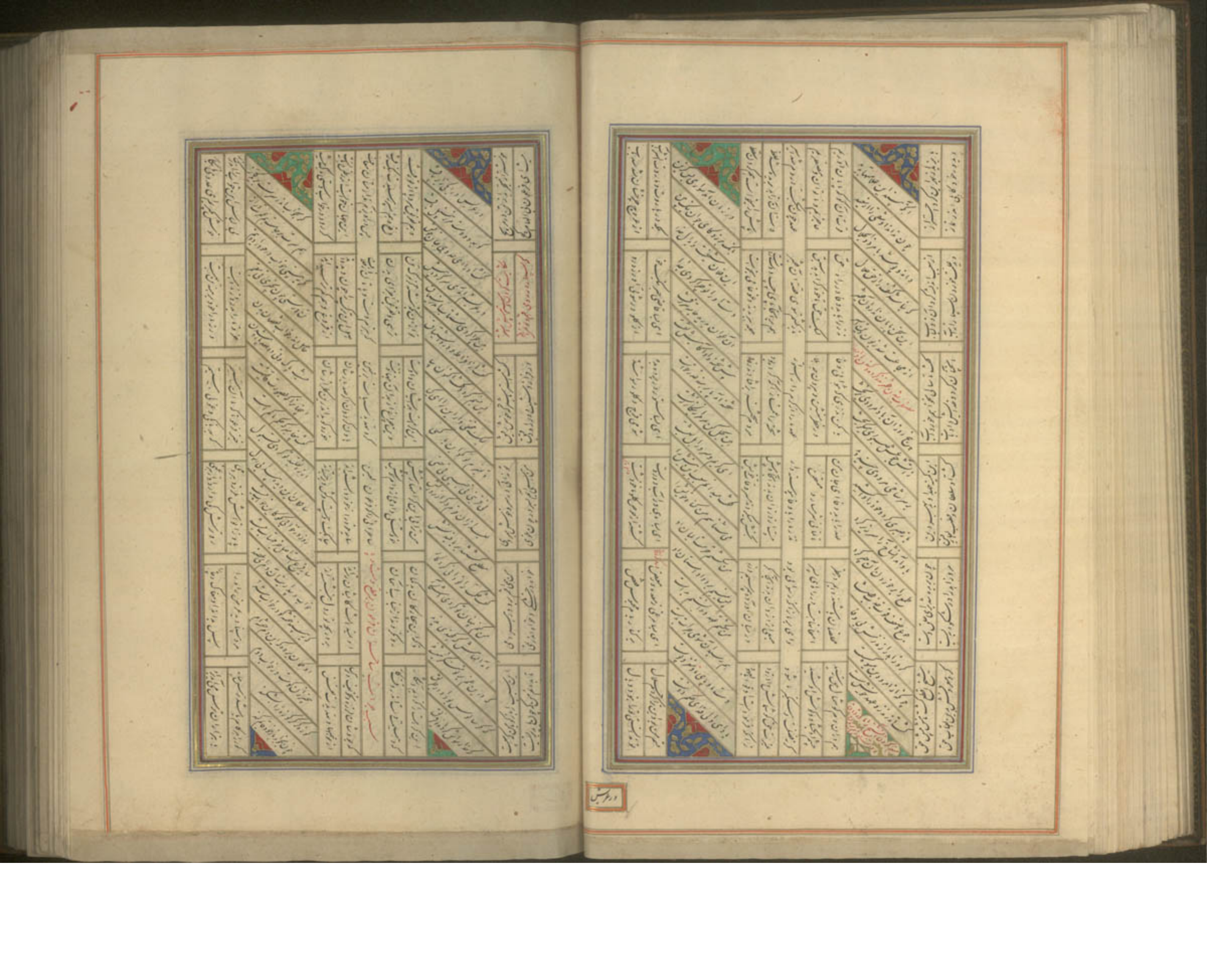


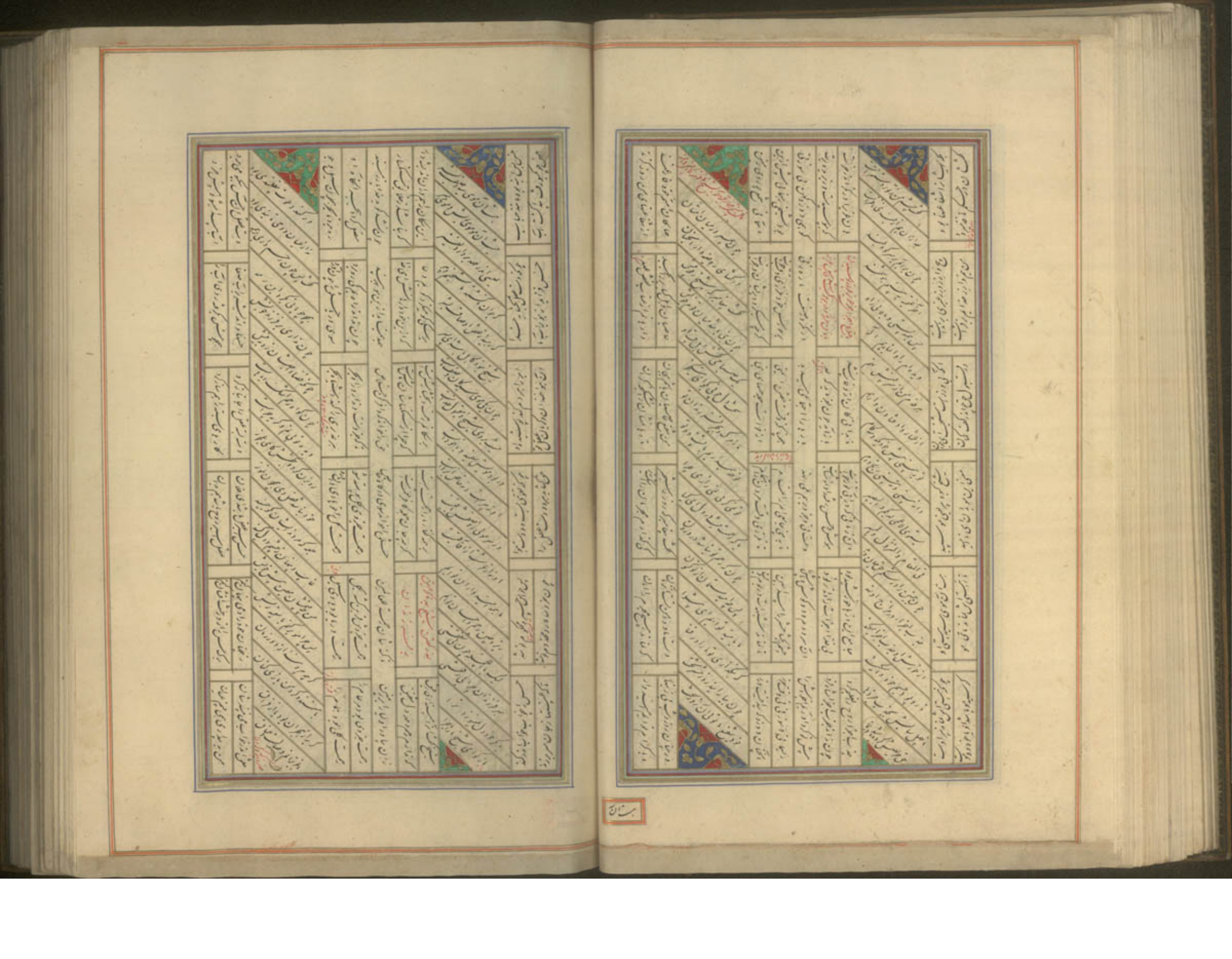












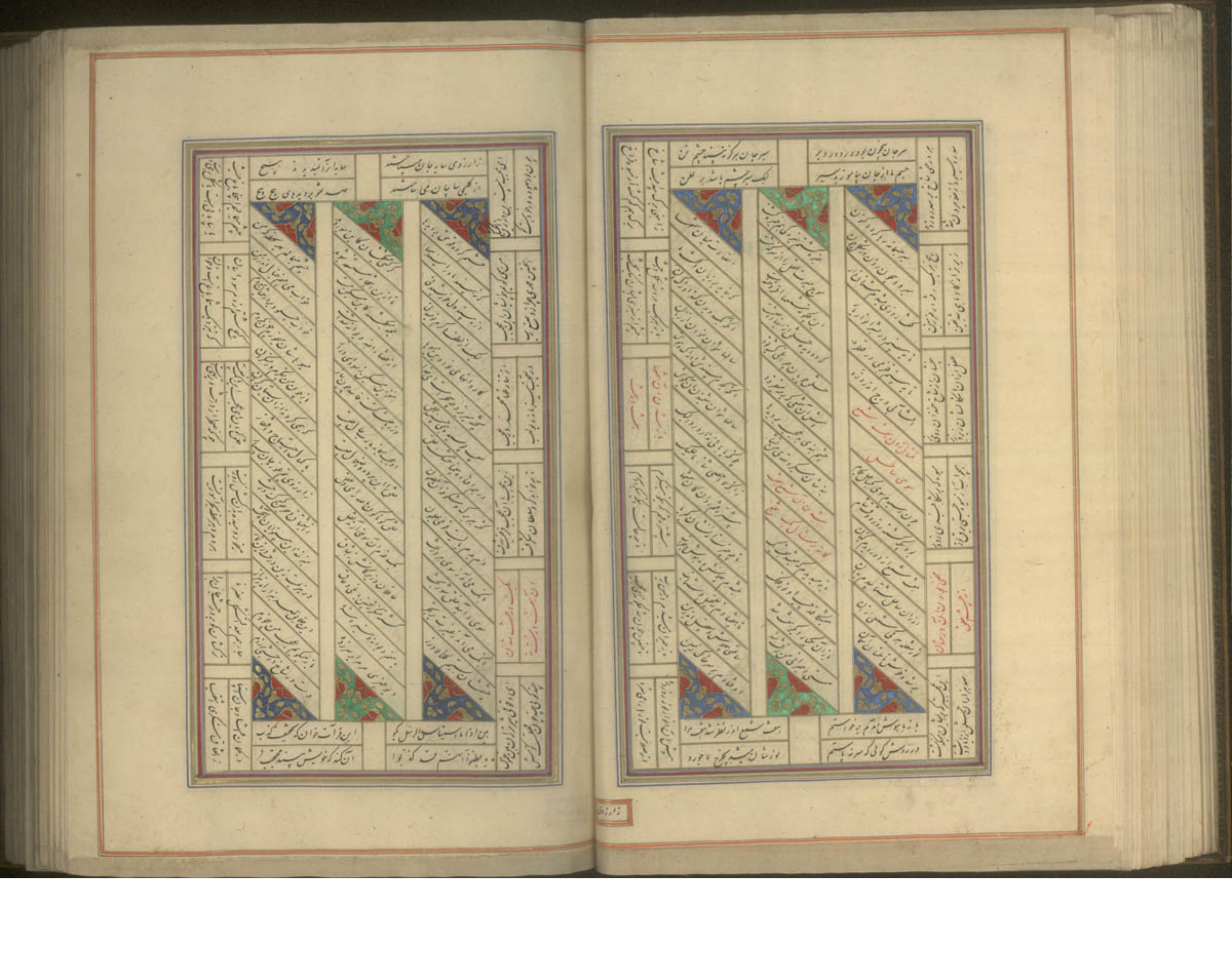
تا شنوم ز اعتراض از آن رفت
چون عوض می‌آید از مفقود زفت

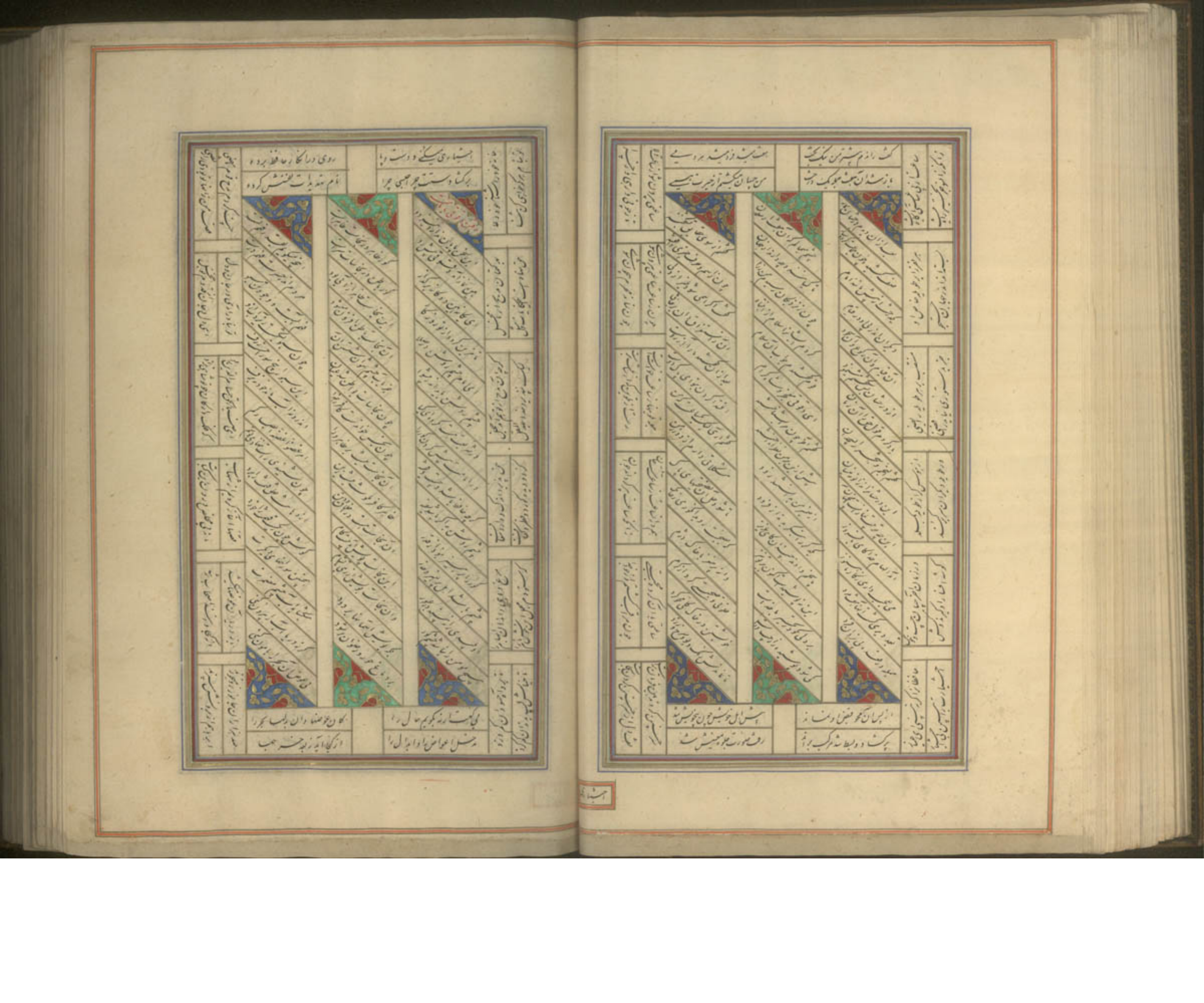
چونکه بی آتش مرا گرمی رسید
راضیم گر آتشش را باد کشت

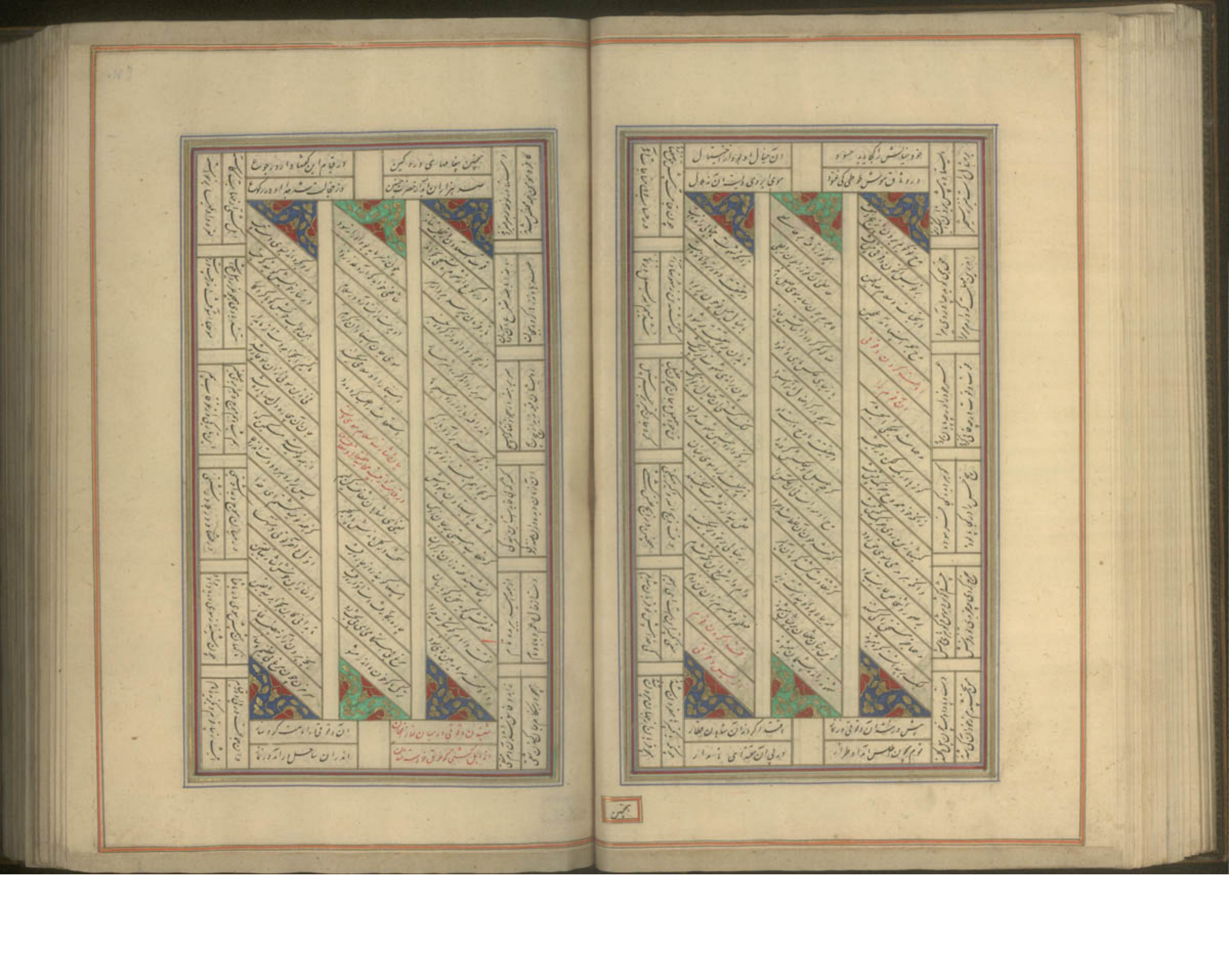
این دو صد چندین بی‌ای صادق بیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکه فاضلی مرد فضول
چون بگوش او رسید از دو قبول

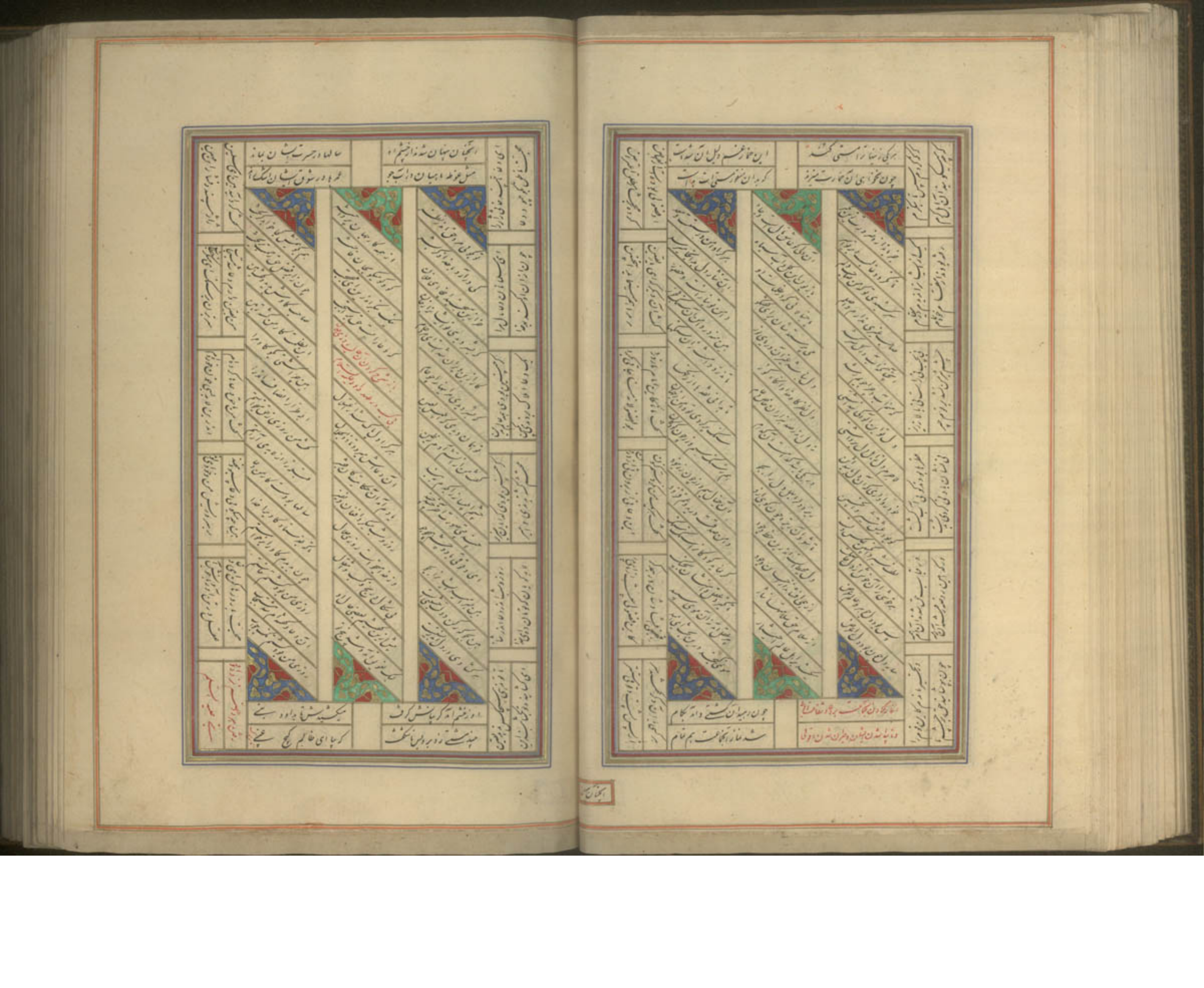


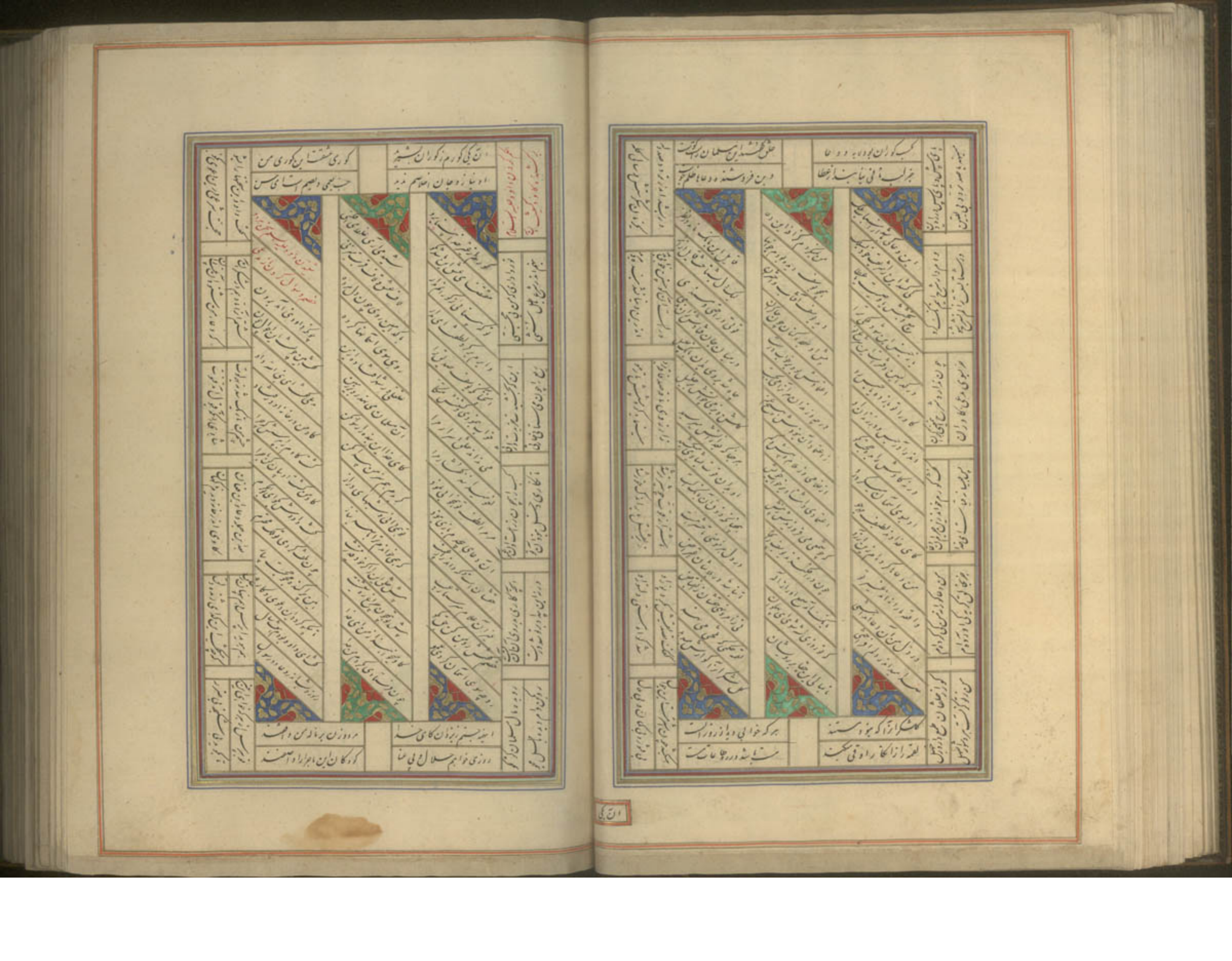










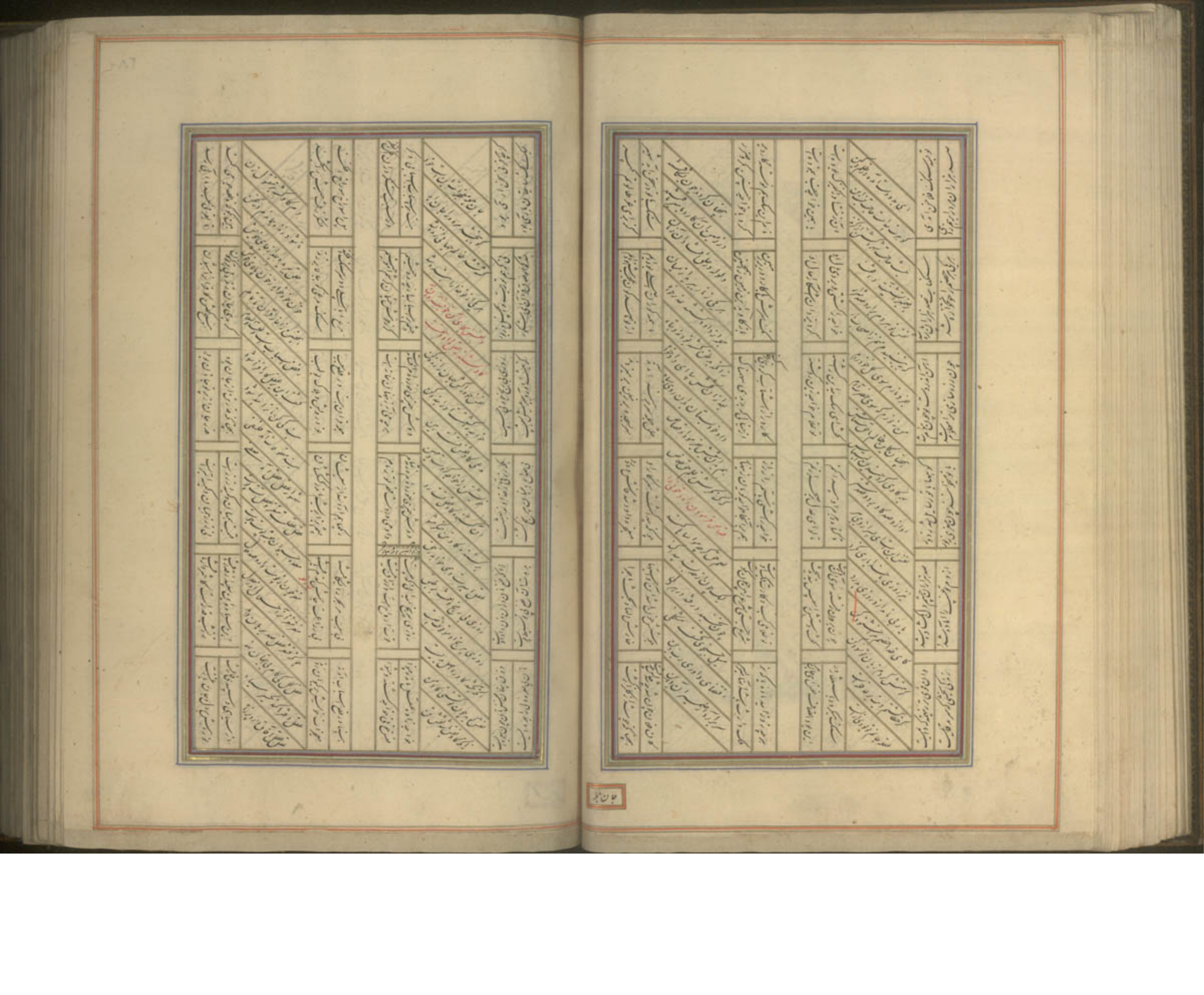












[illegible]

چون شما بسته همین خواب و خورید | همچو باشید [illegible]

چون شود در دام این آب و گلید | کی شما صید [illegible]

[illegible] | کز شما روح خویش [illegible]

[illegible] | [illegible]

هست ما انگشتکان [illegible] | [illegible]

دعوی ما را شنیده ید و شما | می زنید این گوهر [illegible]

[illegible] این گهر جنس را

باش گر ایم [illegible]

هر که او [illegible]

[illegible] ابی در سخن [illegible]

[illegible]

روز روشن هر که او [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کور [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در میان روز [illegible] | [illegible]

صبر و خاموشی [illegible] | وین نشان [illegible]

[illegible]

صد هزاران

سیزنی



هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق آن بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بر مریم [illegible] / برهنگی و پناه بردن مریم بخدا

همچو مریم گو ز پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش برویید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت بی خود مریم و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را / خویش را و حذر کردن از او

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گر چه حیوانست الا ذو درا

بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان چرید

از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدوی آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

لیک آن خورشید از خفاش [illegible] / [illegible]

آفتابی که بگردد زو فاش / از برای غصه و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا داغ شود

دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر می‌کند

حیلت او از سبالش نگذرد / چنبر حجره قمر چون بر رود

با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتا کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وا بری / در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکن تا من کشم حملش چو شیر

چون رهانیدت ز زندان کرم / [illegible]

چون خلاصی داد [illegible] / [illegible]

جمع و تفریق میان [illegible] / [illegible]

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست هر دو مثبتست

آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود

زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاکی کی چنین لشکر شود

مشت مشتست و فکندن زان ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

[illegible]

همچو فرزندان خود دانند شان / منکران با صد دلیل و با نشان

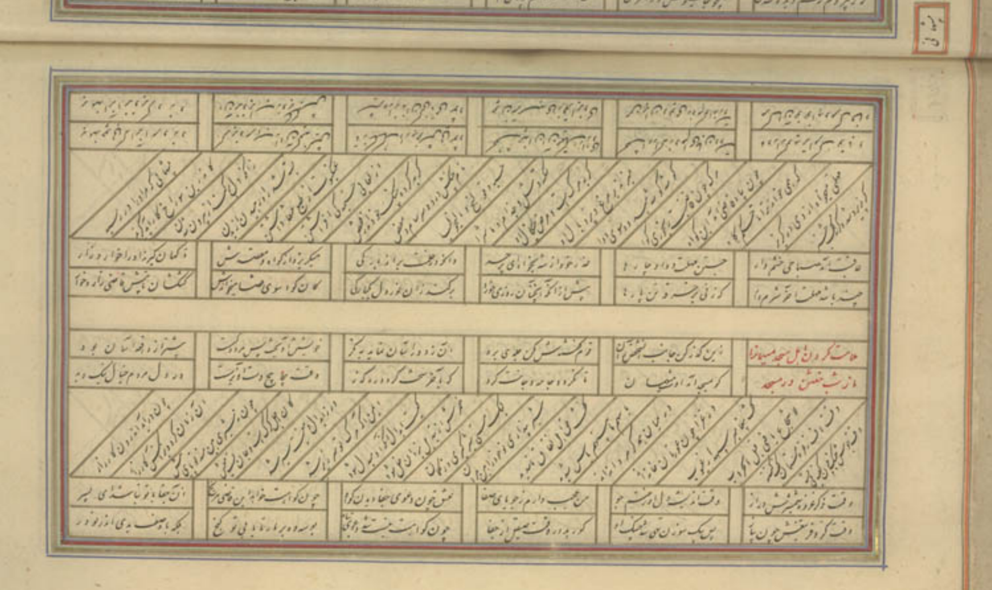
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم بر زنند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

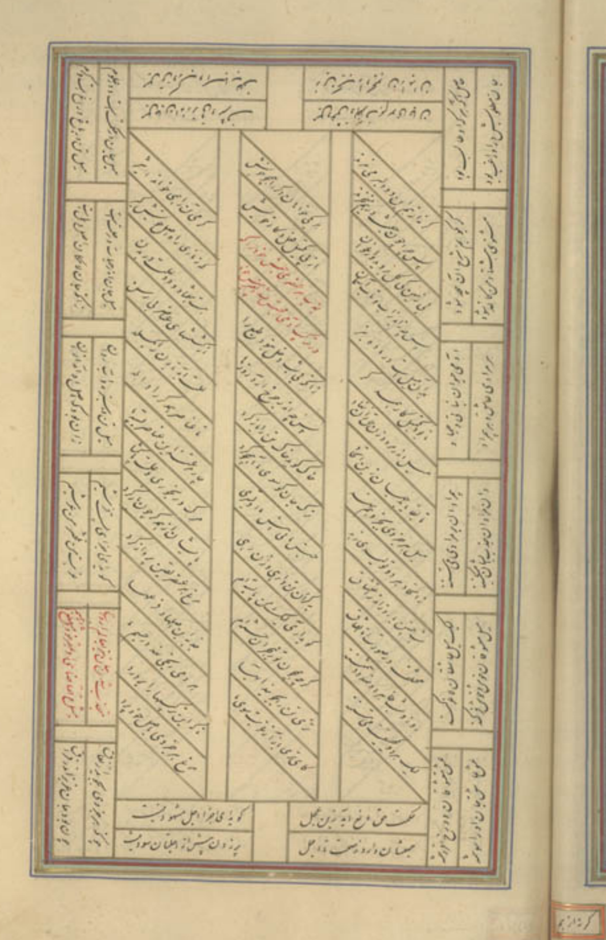
[illegible]



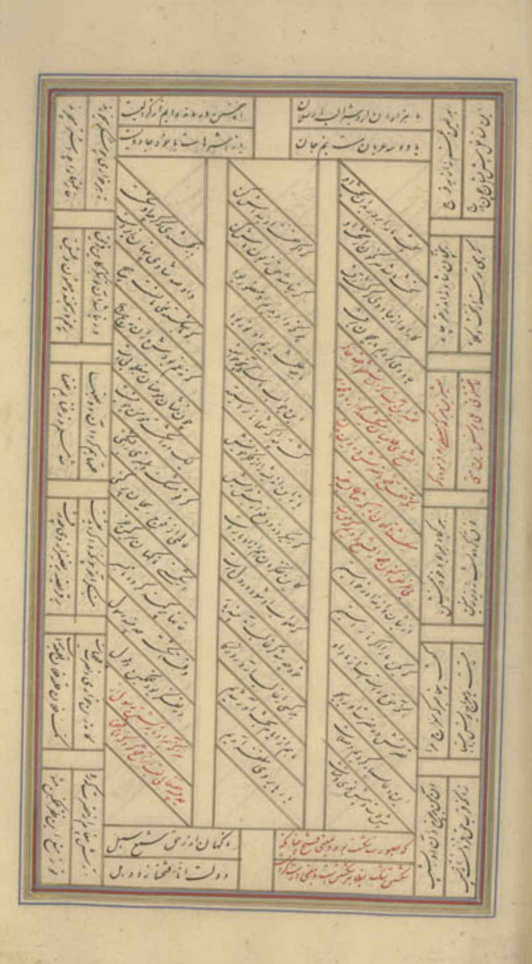


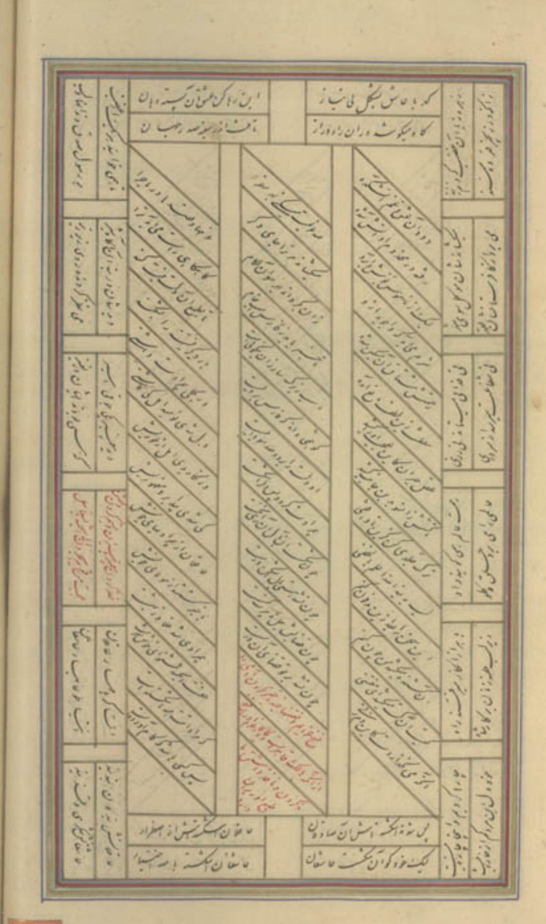


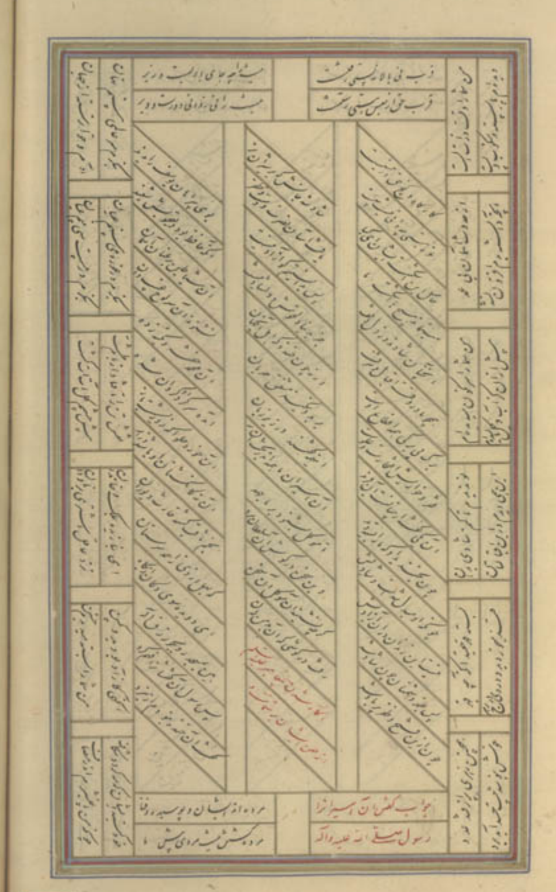






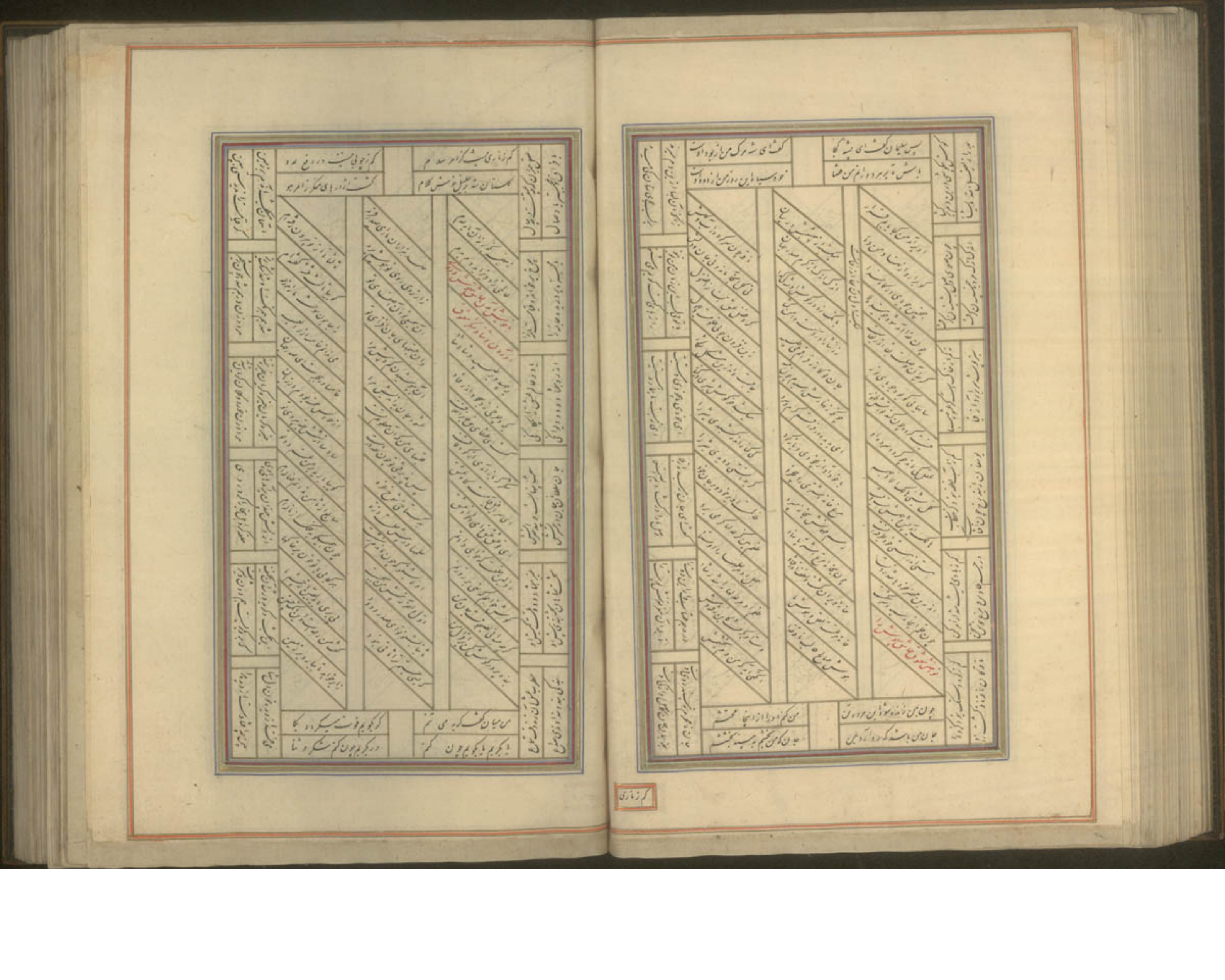




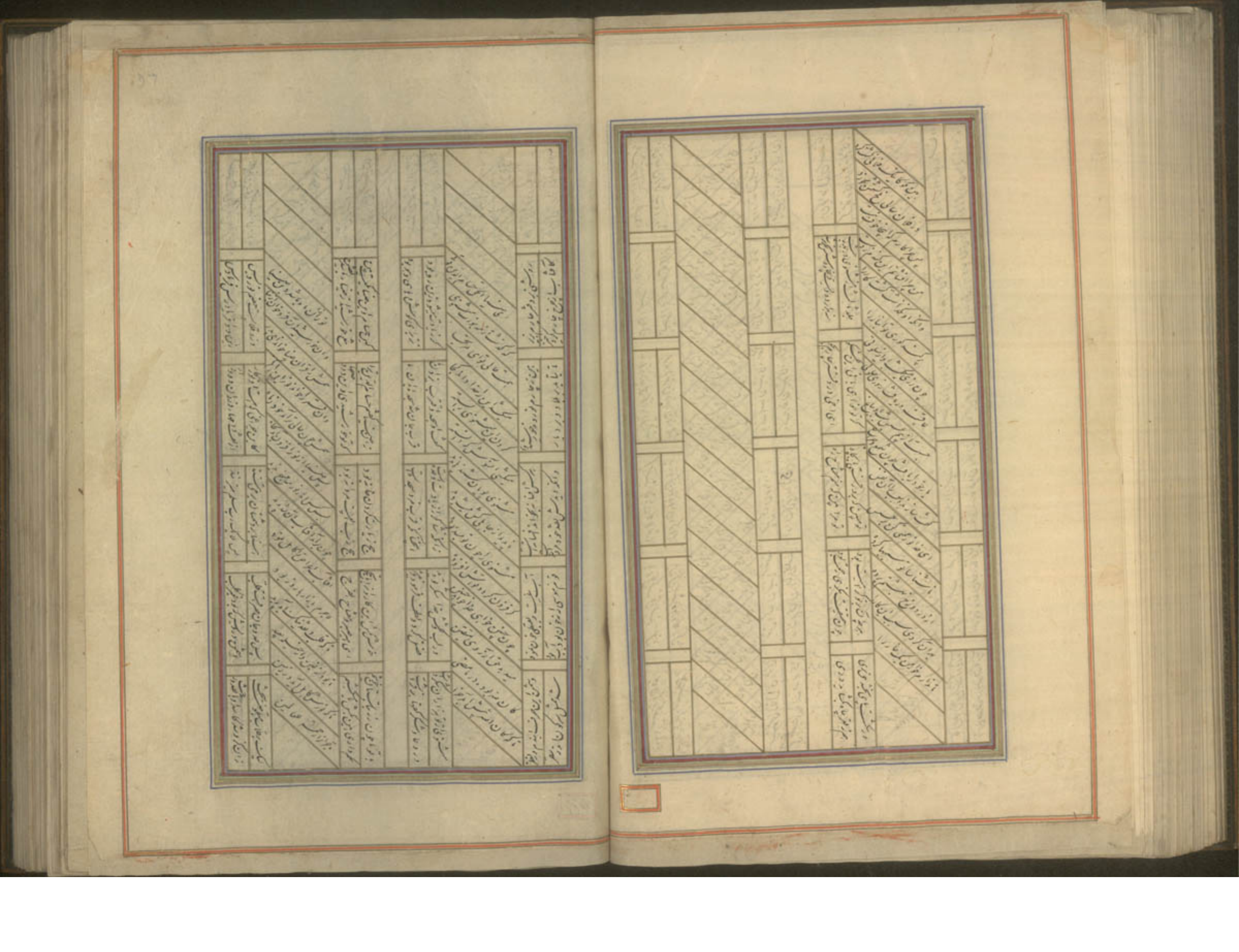














قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق













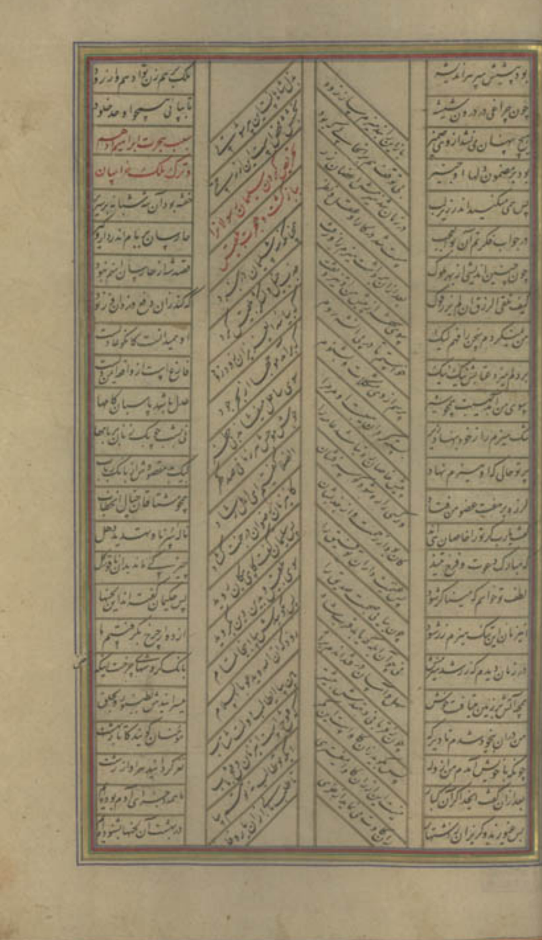






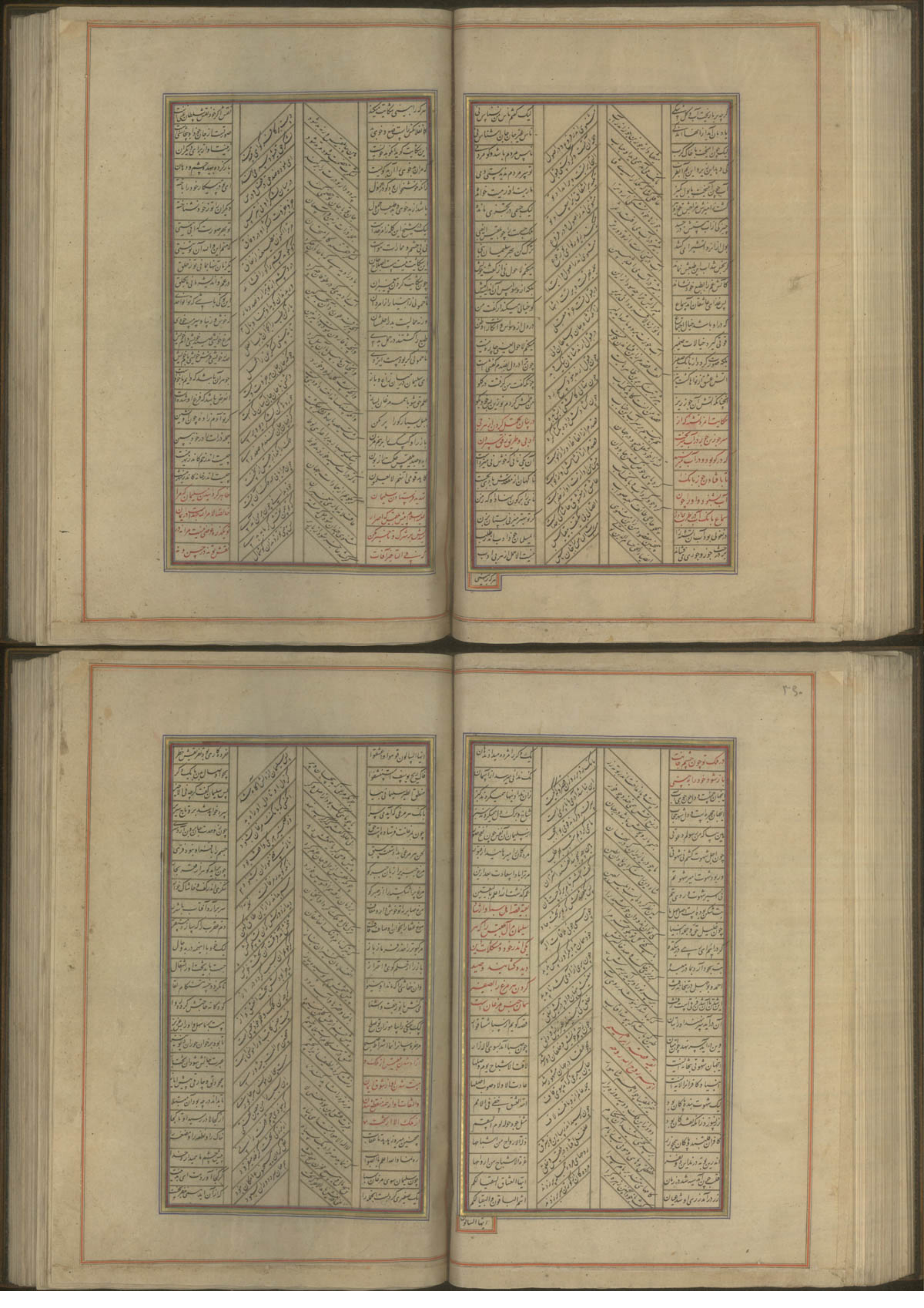
آفتابت گر بگیرد چون کنی
آسیایی و تو چون بیرون کنی
...
آسیایی ابر و دود شعاع
گر گشندت نیم شب خورشید تو
...
چون نماید ذره پیش آفتاب
خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی را که رخشان می‌شود
دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره پیش او نورش
...
دیده تا قوت شده از گرد کار

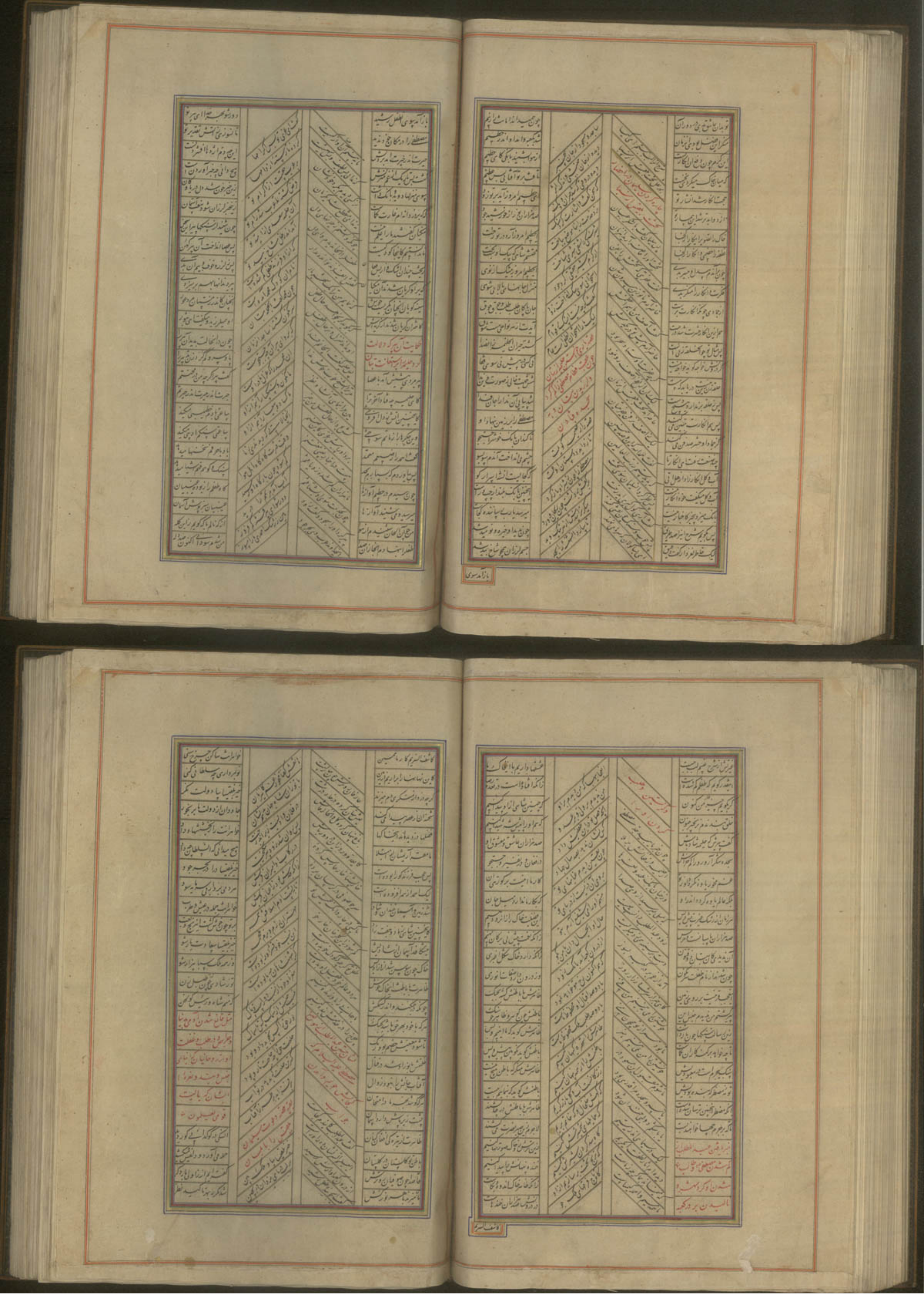
از گرفتن

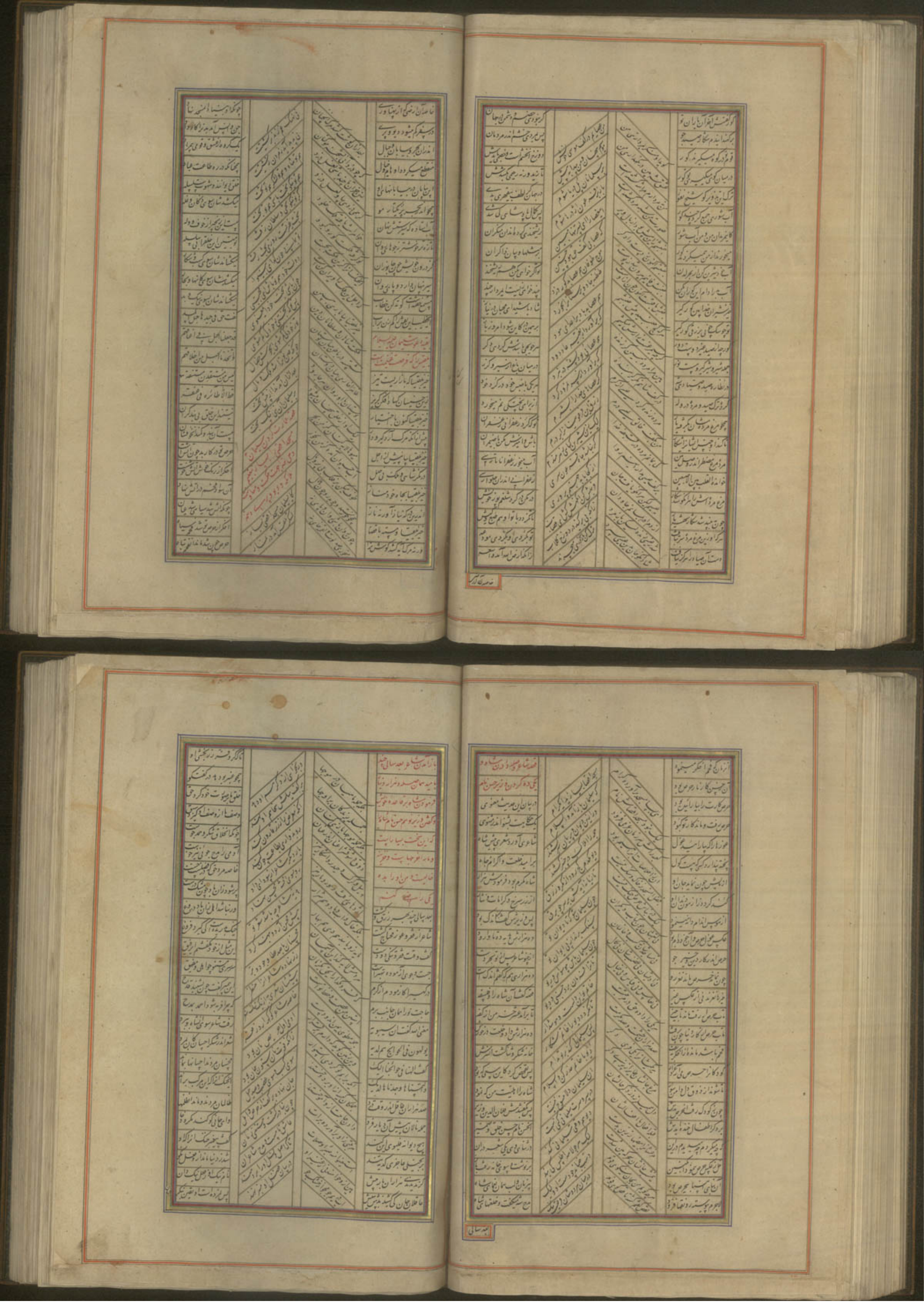


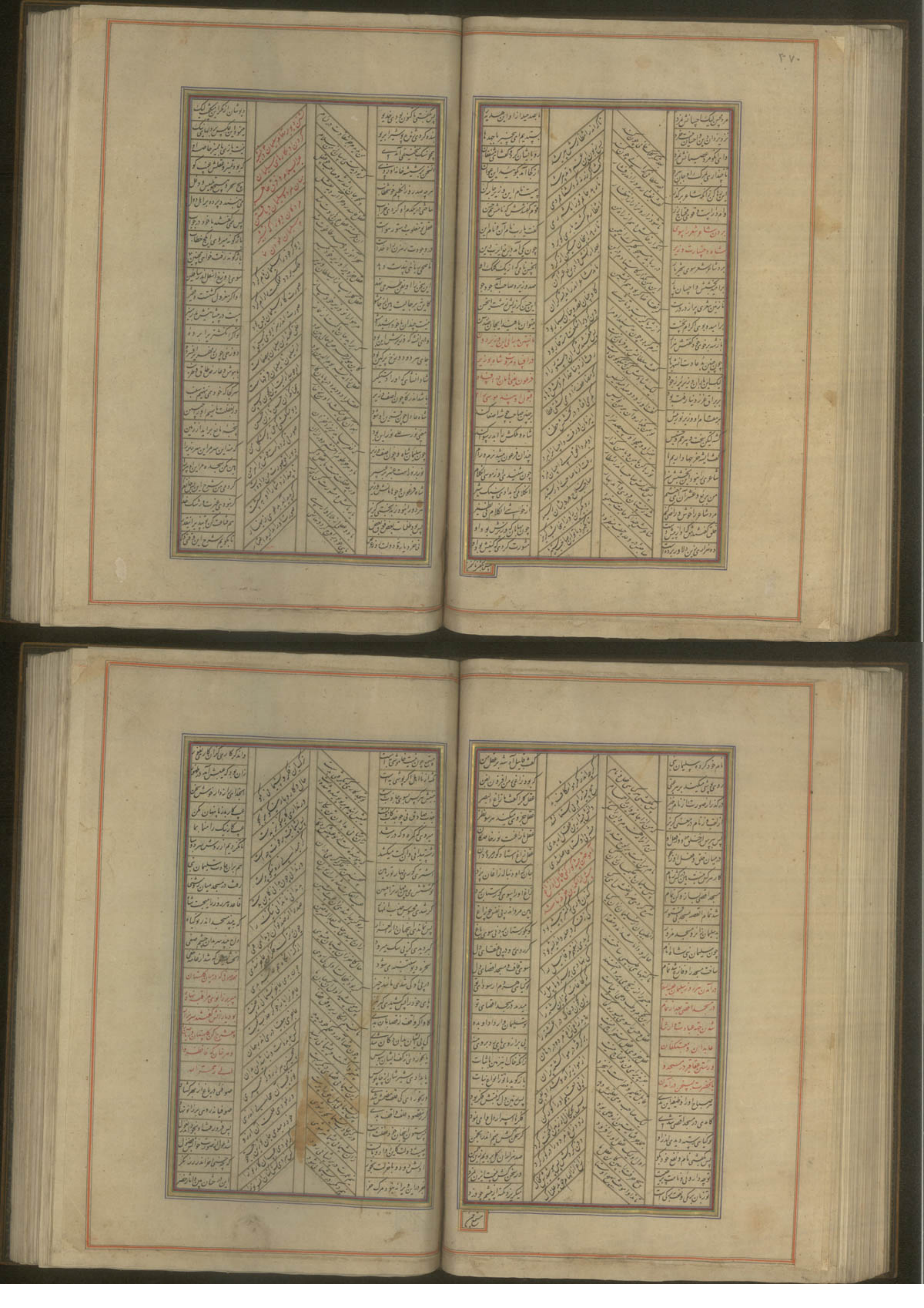


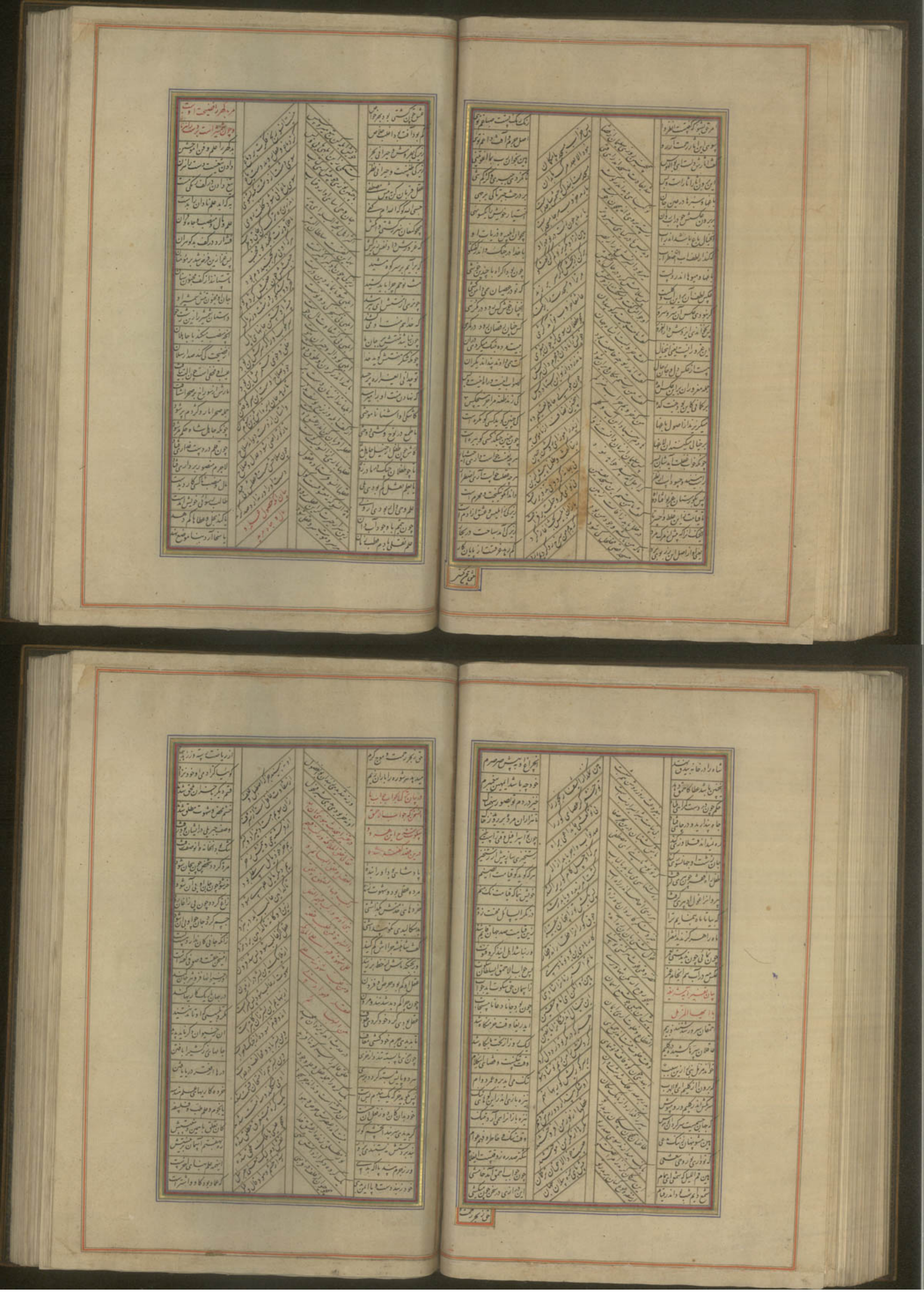
بود پیشش

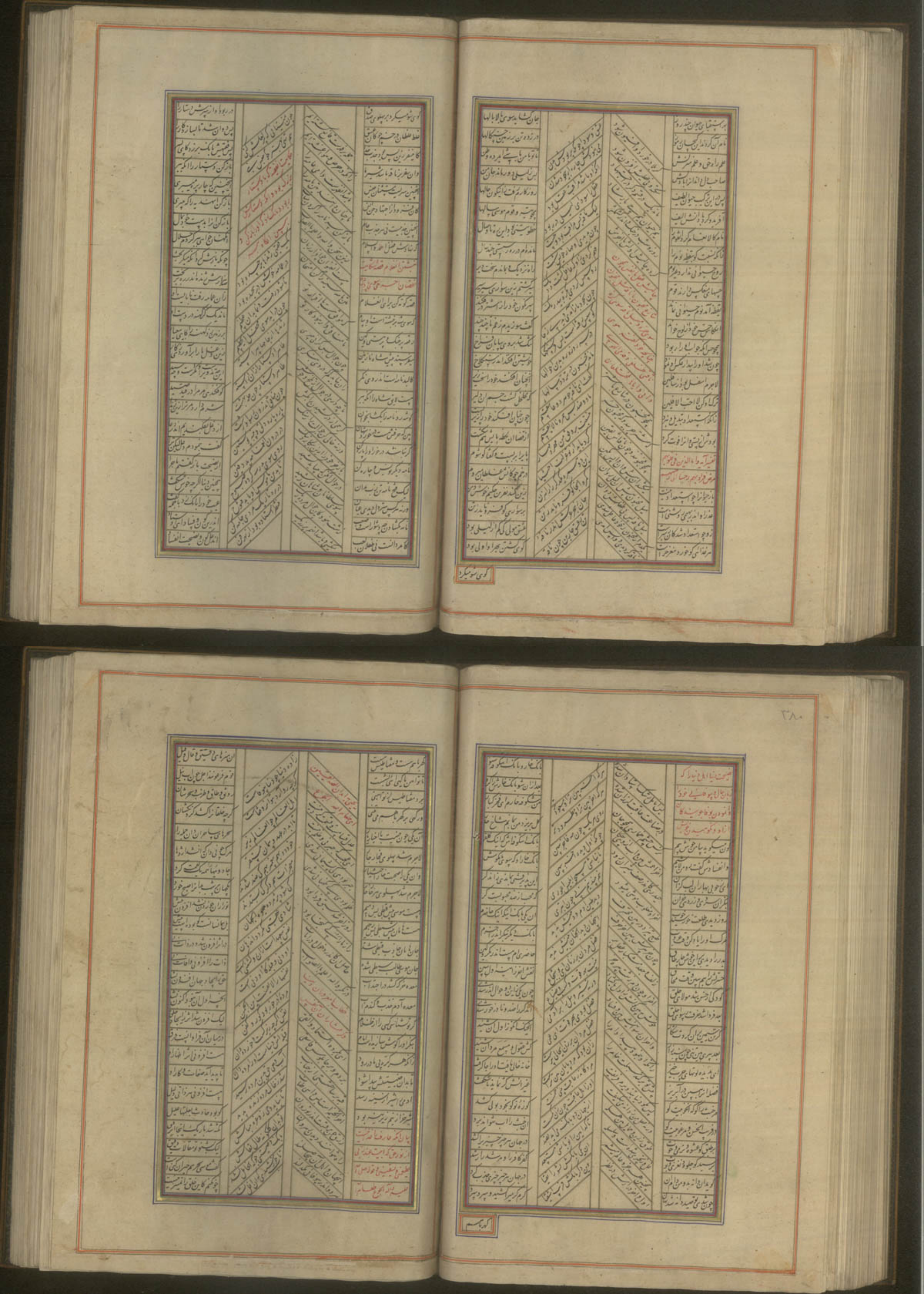


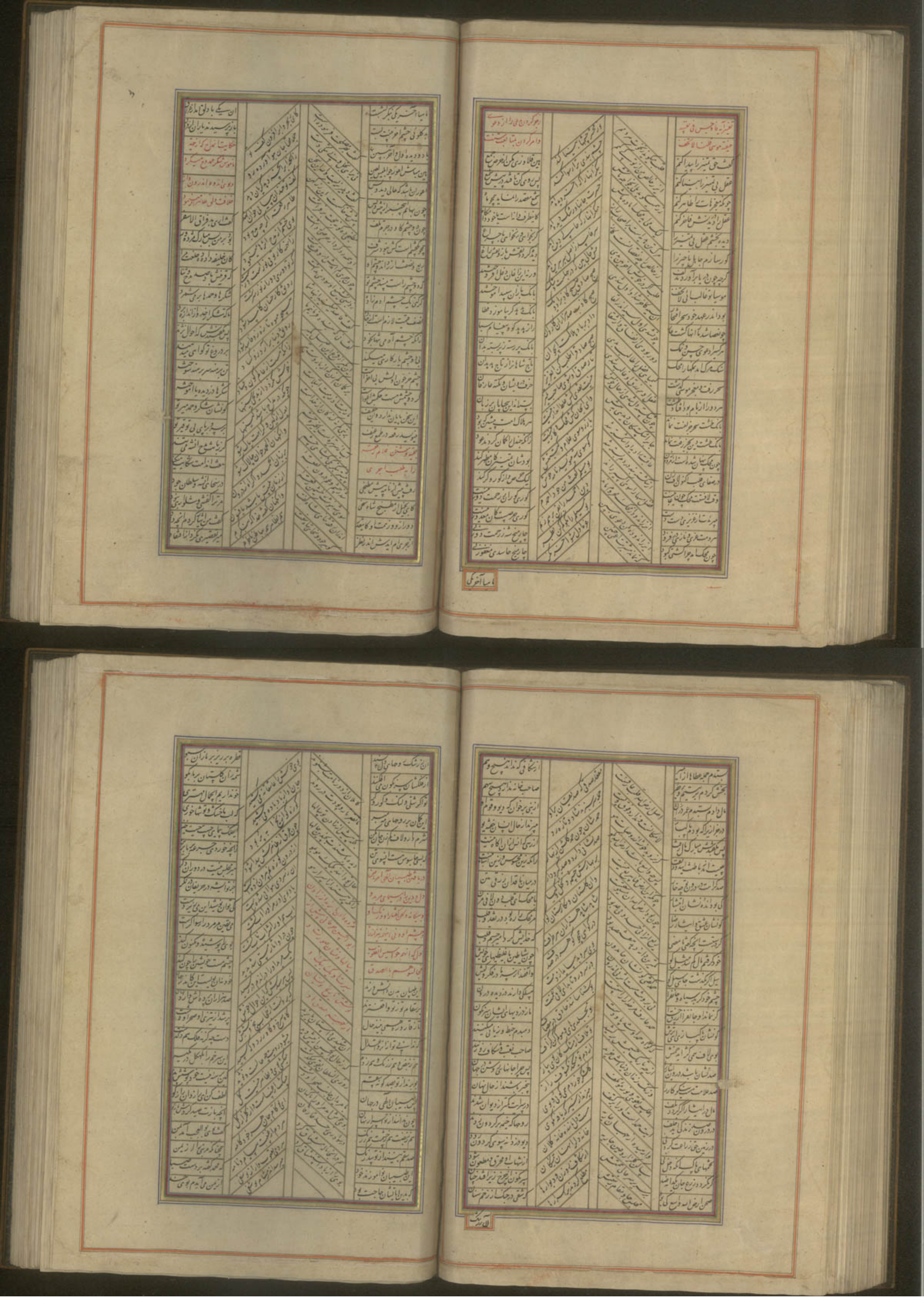




















در بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

خواست مردن قالبش بیکار شد — بر وی شنگ برزند که — التراب ربیع الصبیان — عمر مانده بود شد بیدار شد
شادی آمد زنبدارش پیش — ان دو شاهزاده چون — از قید رنگها برست گفت — کو ندیده بود اندر عمر خویش
کز شادی جان شان فانی — این کهای کهین را بهمان — توده خاک و من میکوبم — بس طلوق آمد اینجا بی بدن
از دم عشق میمیرد — واعلیس واکنون میکوید — از این اکنون زهن — وز دم شادی بمیرد
در میان این دو مرگ او زنده است — حسیم و بیک — بیدم و آتینساه الحکم — اینطوق شکل جای خنده است
شاه خود گفت شادی — صیبیا وار شاد — حی رام ورسالها — انچنان غم بود از سبب
این عجب تر از یکی — حاجت مینت — در قدرت کن — وز یکی و زنده کی
آن کی نسبت بدانحال — هیکون کس سخن — از قابلیت نگوید — باز هم از سوی دیگر اچناک
شادی تن سوی دنیا — سوی و زعاقبت — خنده در خواب هم تعبیر — گریه گوید با دریغ
گریه در خواب شادی و فرح — هست تعبیر اصاحب — شاه ایشید کاین غم — یک جان این جنس
گر رو چار جیبن — گر رود گل یاد کار — چشم زخمی زین مبادا — یاد کا باید
چون فنا شد — بس که این — صد دیده و دو سوی — بیکند اندر گشادن
ز نیش تیغ اندر — تشو کوشش — از سوی تن — وز سوی جان
جان جوان — تا زعقا نظر کن — درکتاب طبع — برشمار ریگ
زان هم غرها — سرد و گاهی ذکر — یاد ندست و چراغ — ز و بلیاسم چراغ دیگری



یار سوی چشمه آرد زود زود / تا نماند خون و بیند آب رو
از پدر با تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر پیش سگ نیست تا شر جفاست / گر چنان رحمت نظر را پیشگاست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگ‌ها کف‌زن مثال مطربان
برق آیینه‌ست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانک آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر می‌پرسیدند
و پدر را نمی‌شناختند، بعضی که شناختند بیهوش شدند
و آنان که نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
گر کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر شاد باش / وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

لابه کردن قبطی سبطی را

از نیل پر کن و بر لب

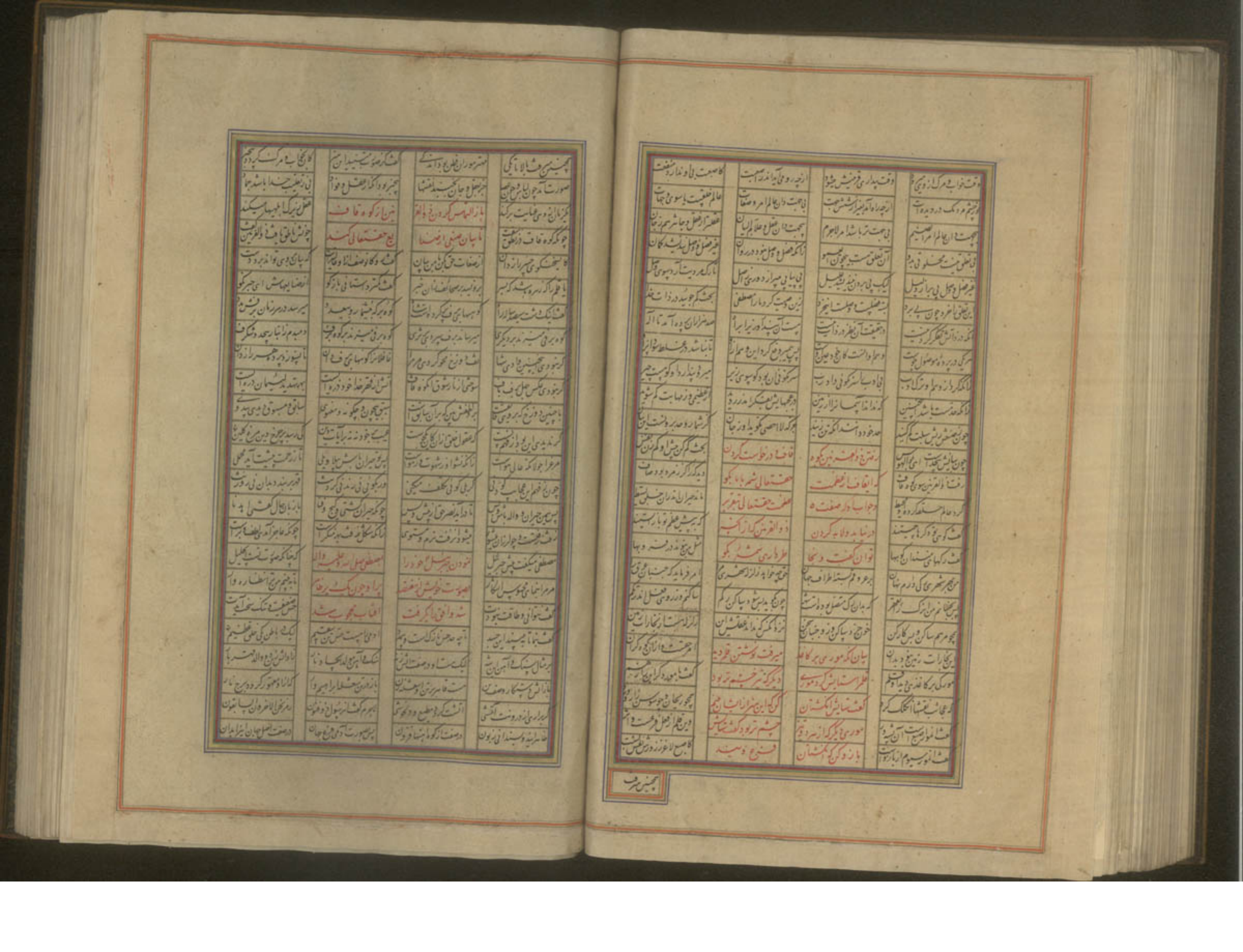
خون صاف است

دعا کردن موسی علیه السلام

و سبز شدن کشت

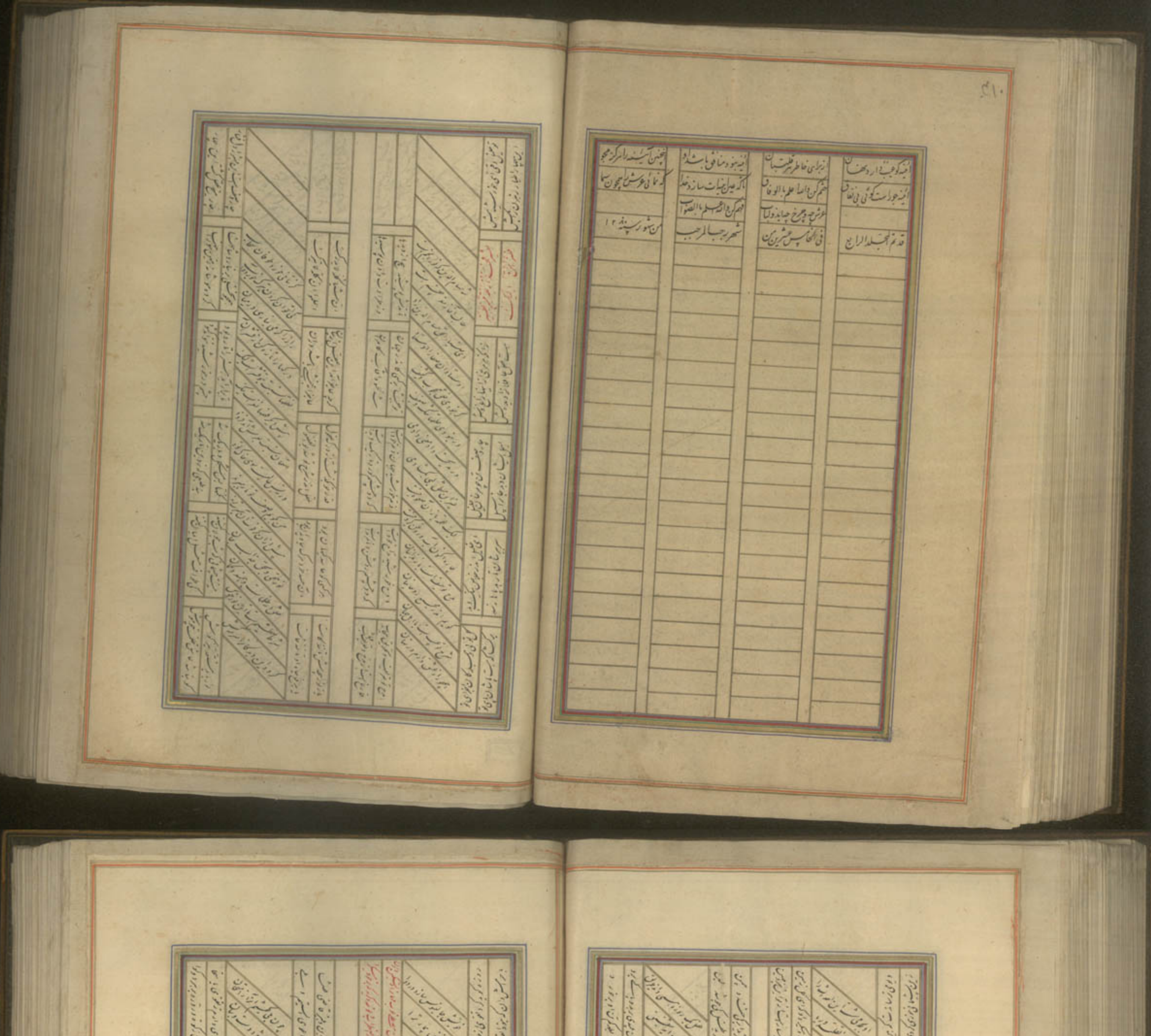
بیان اطوار خلقت

آدمی در هفت

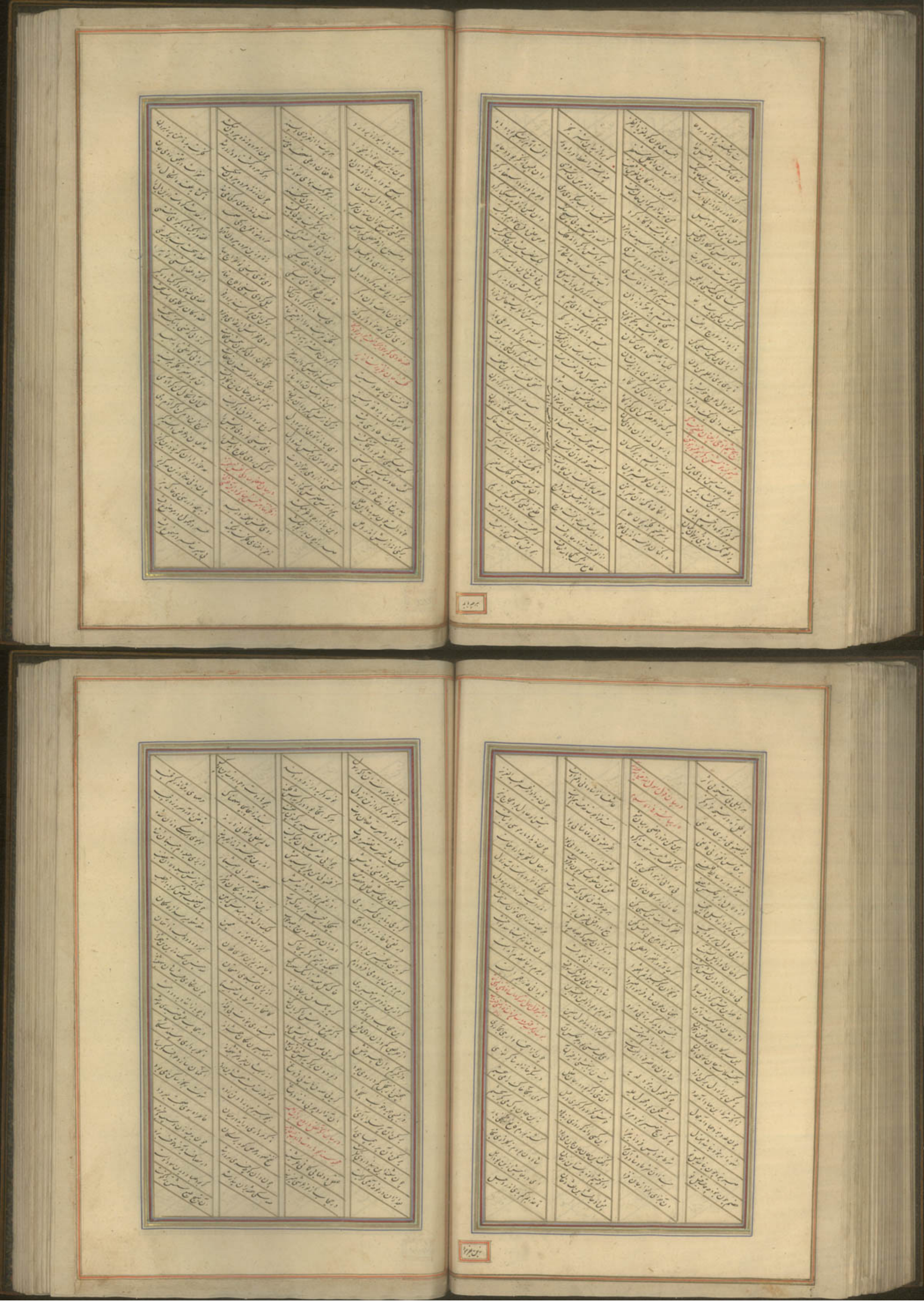


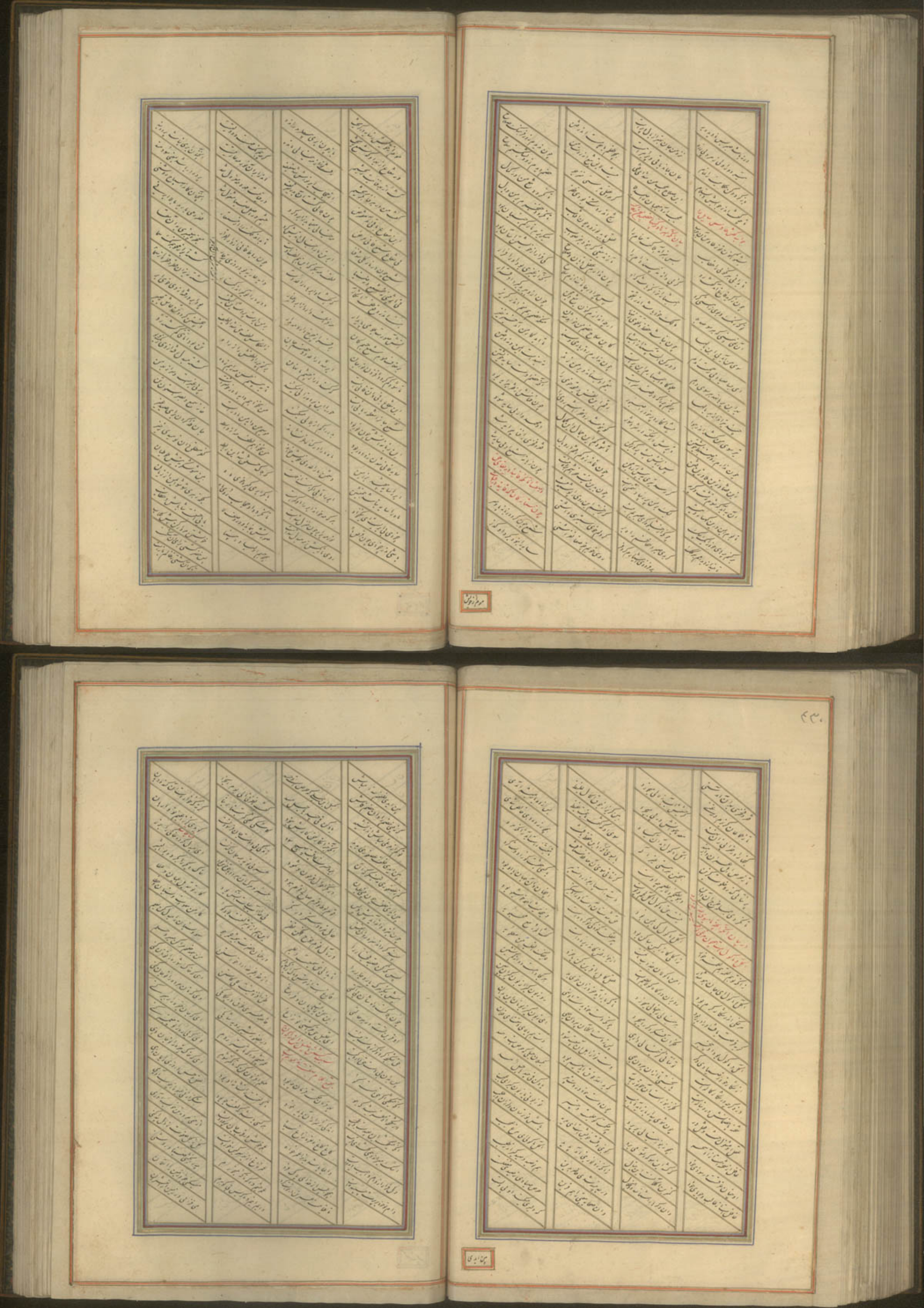


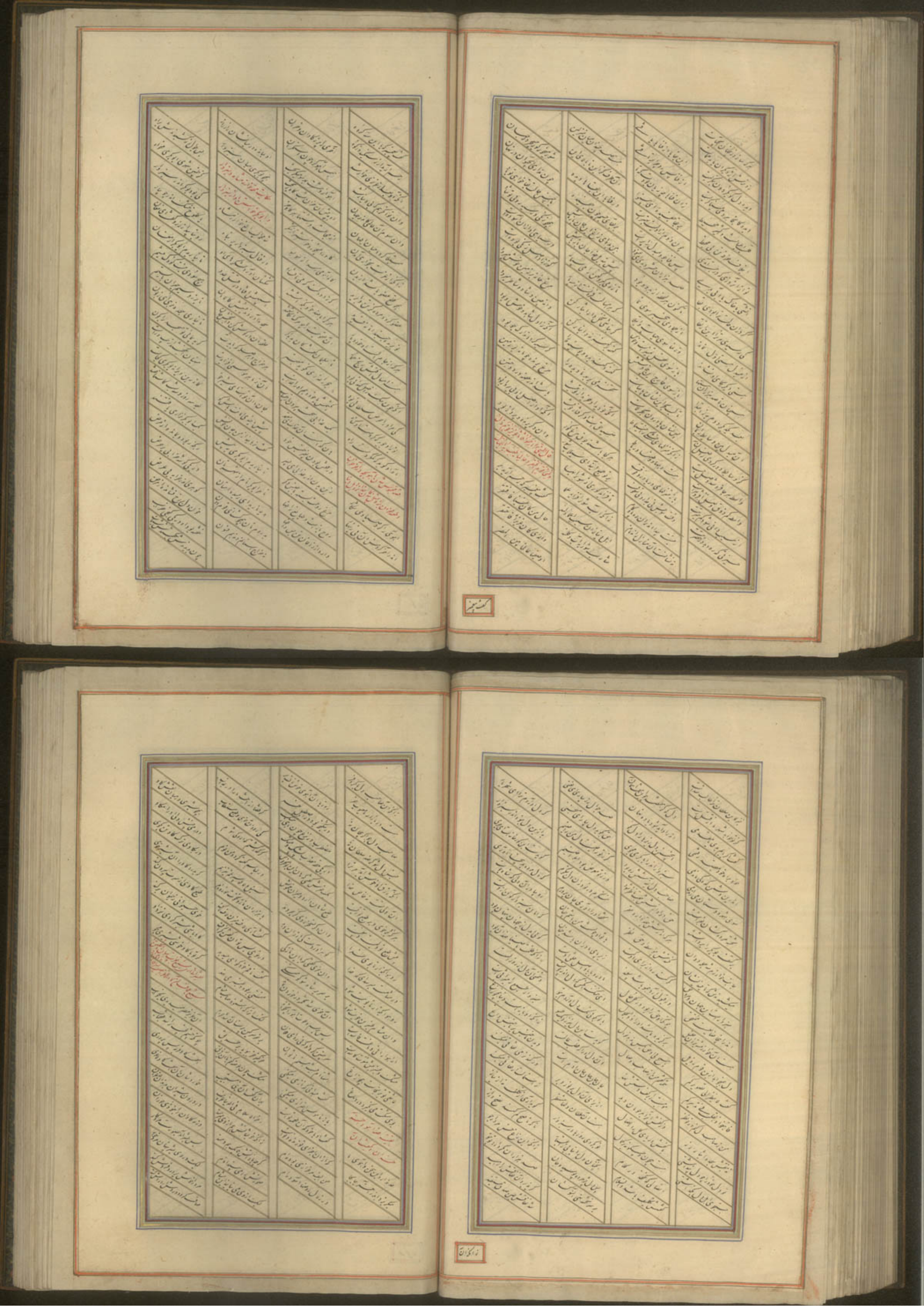


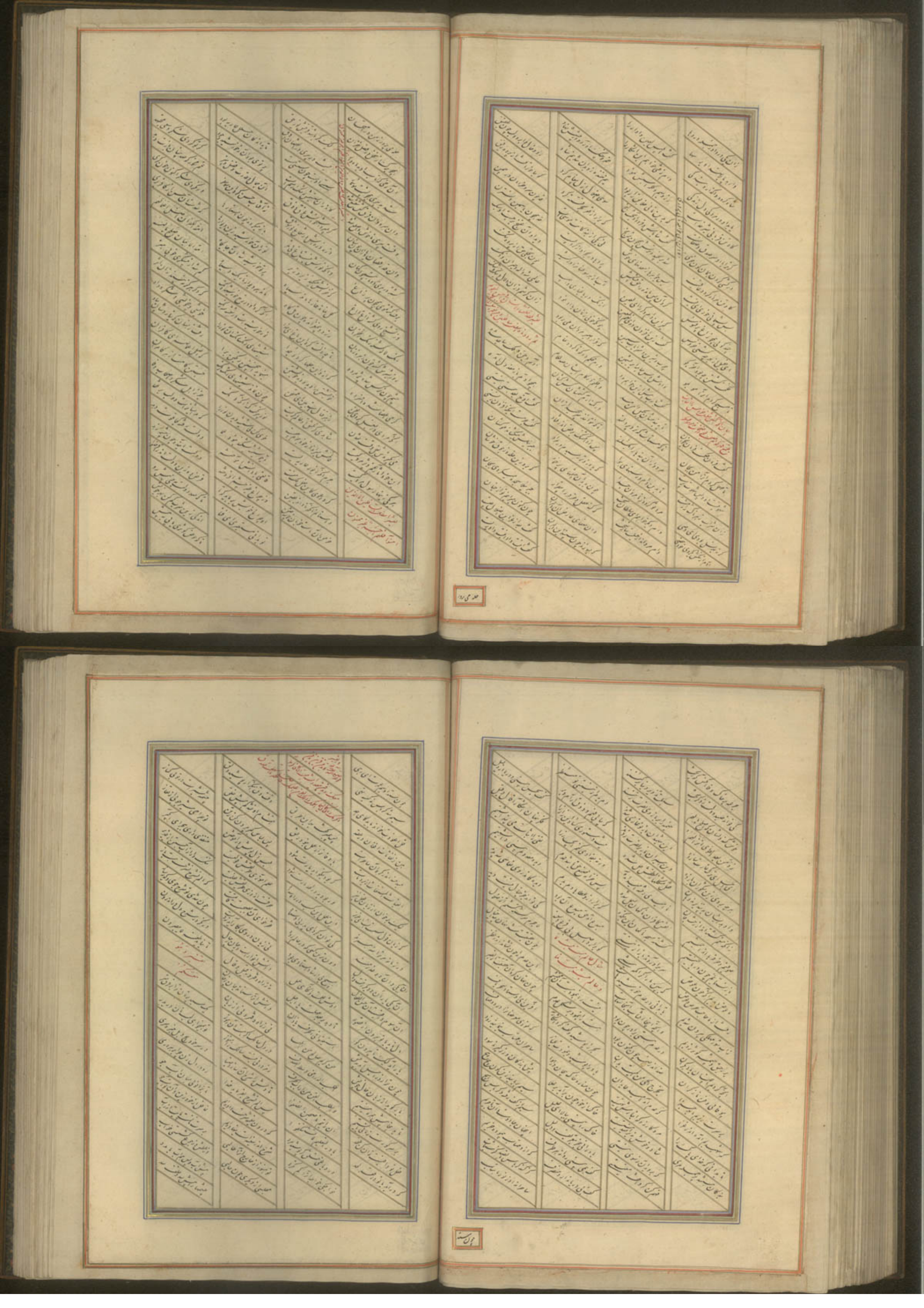


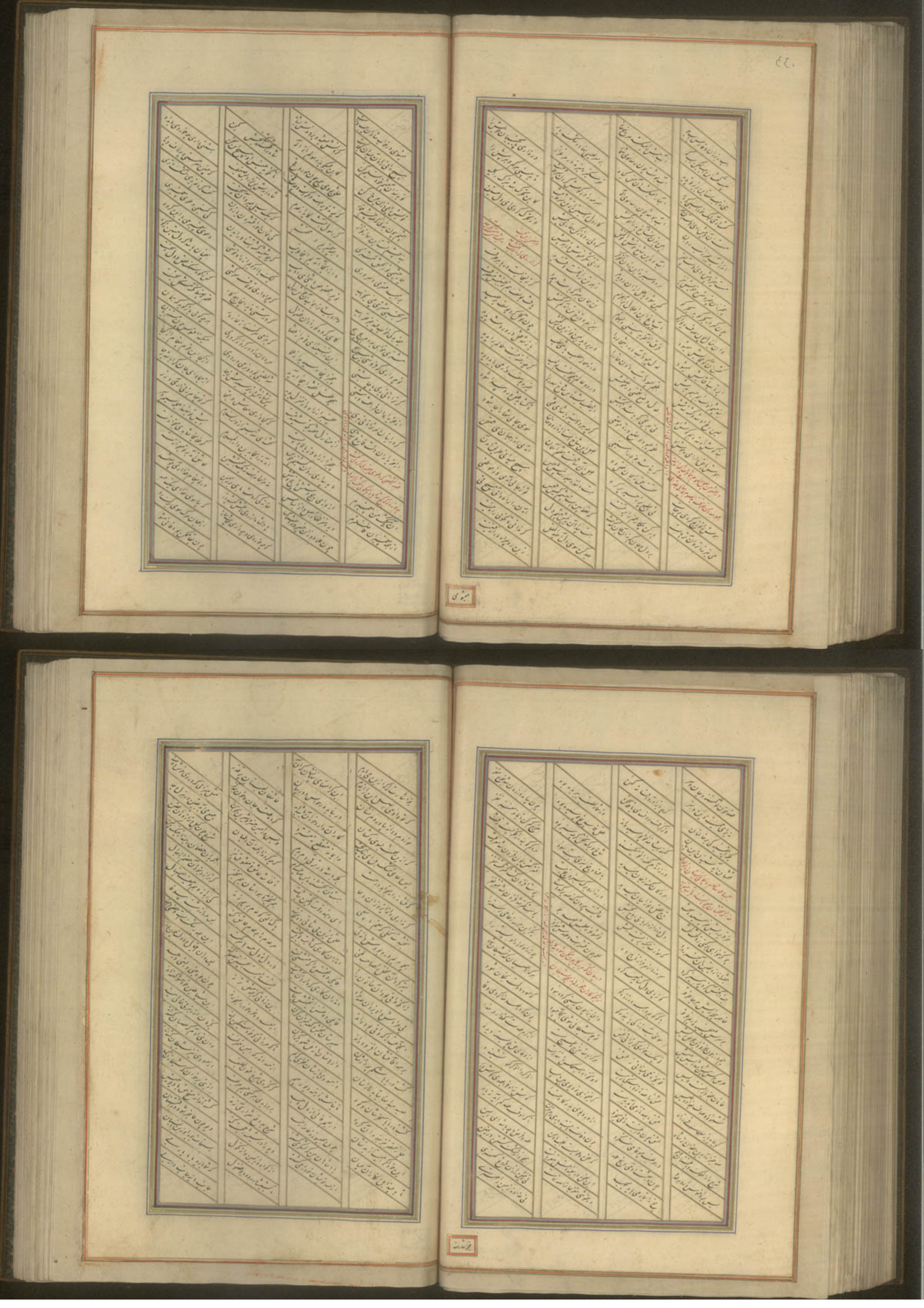


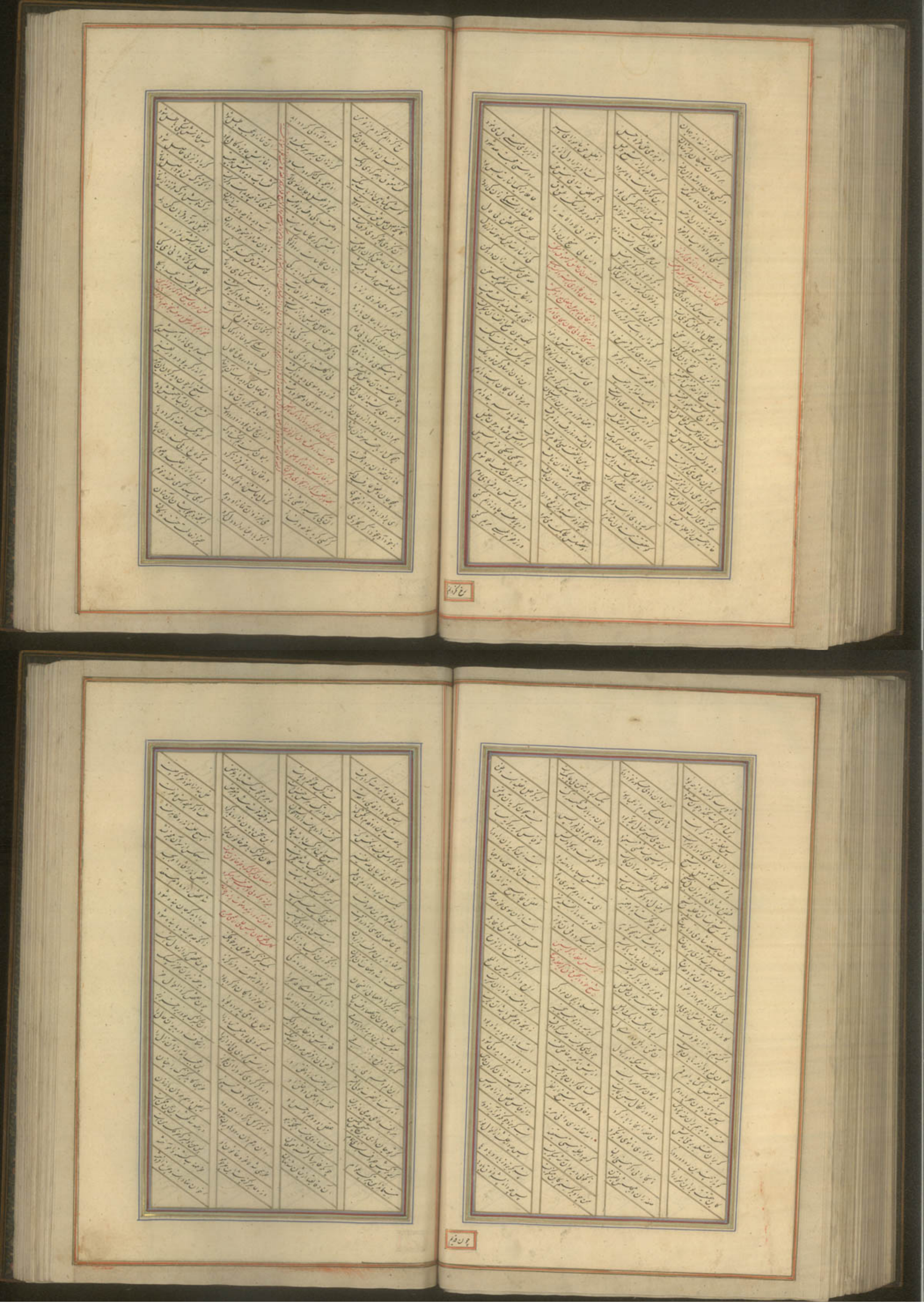


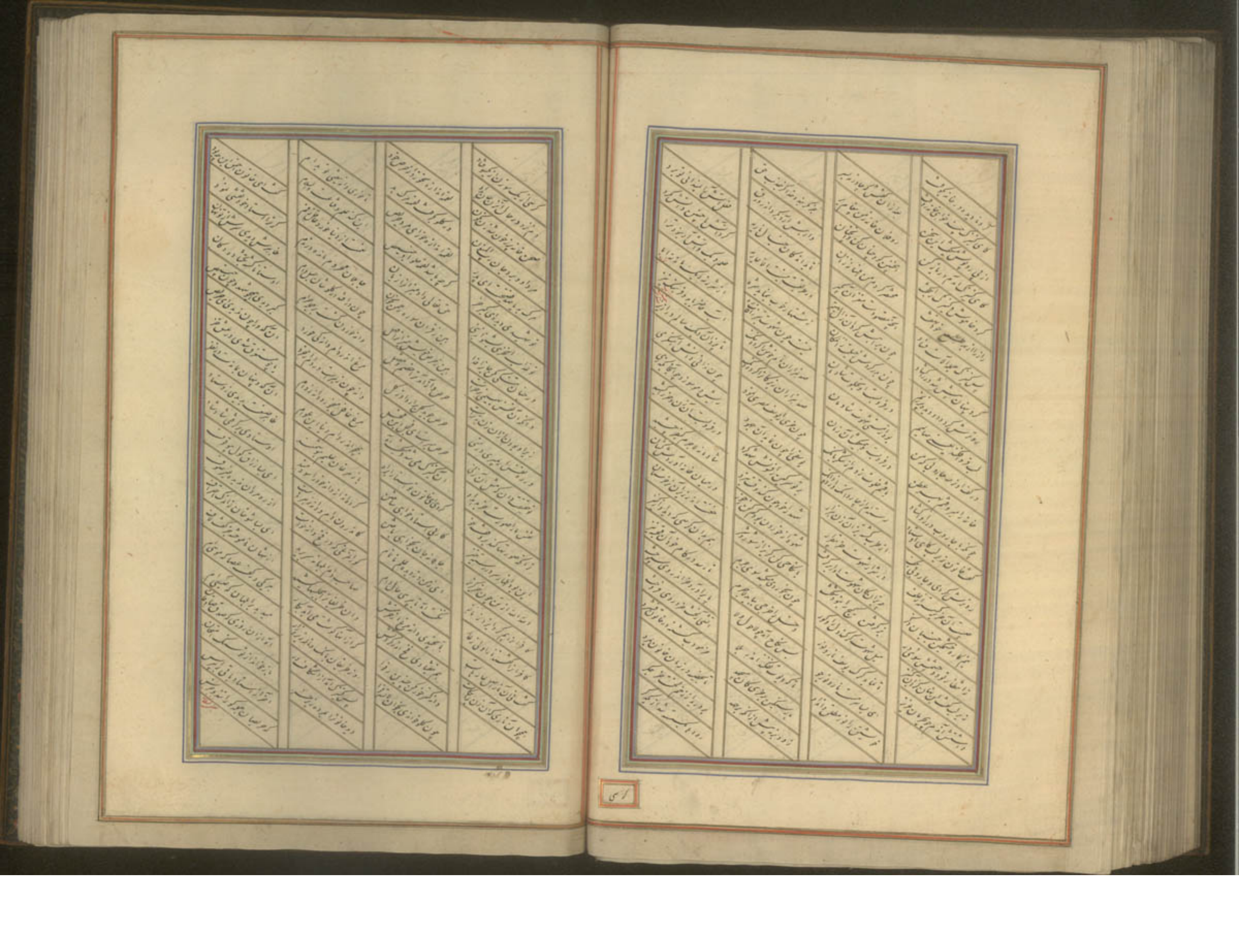


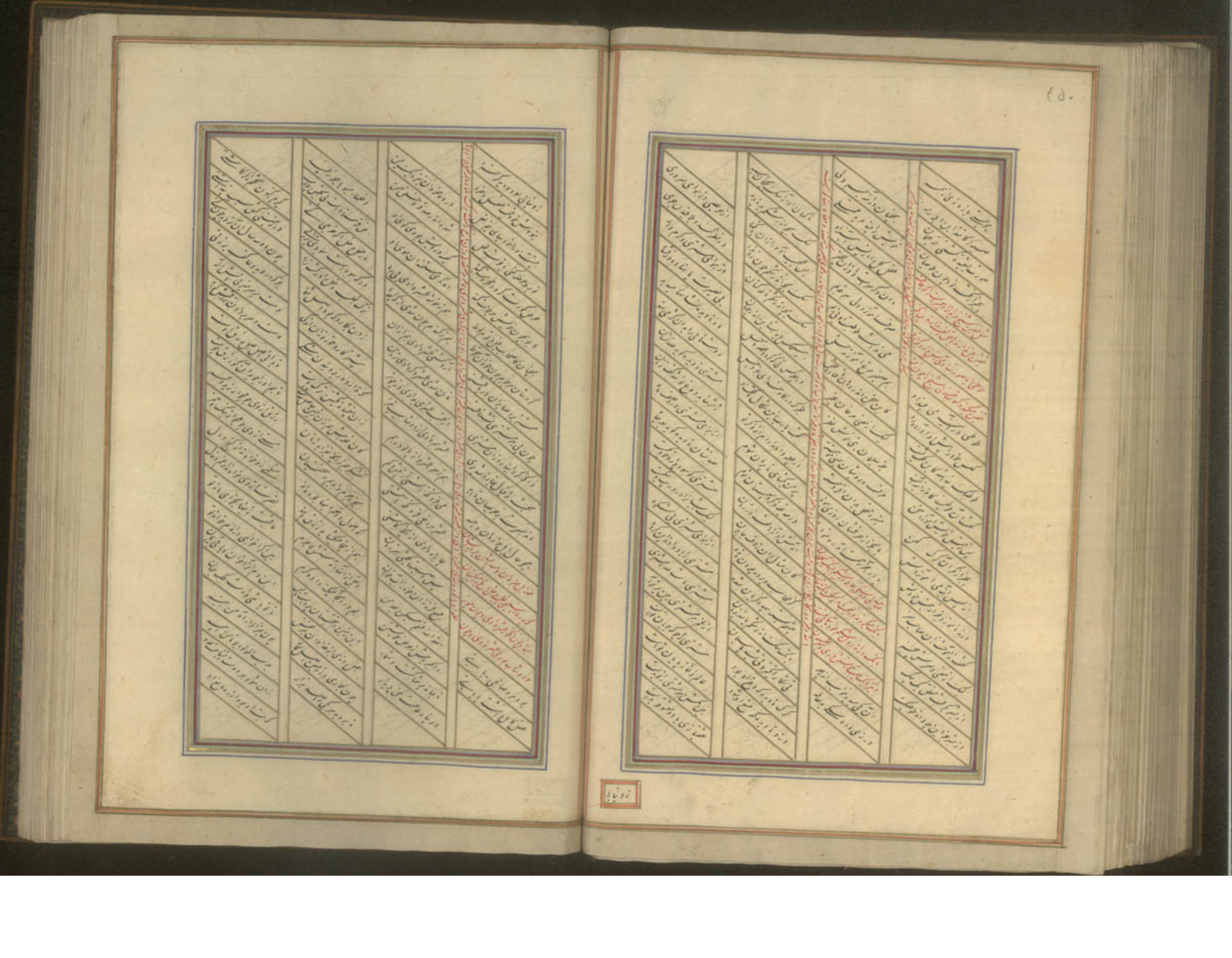




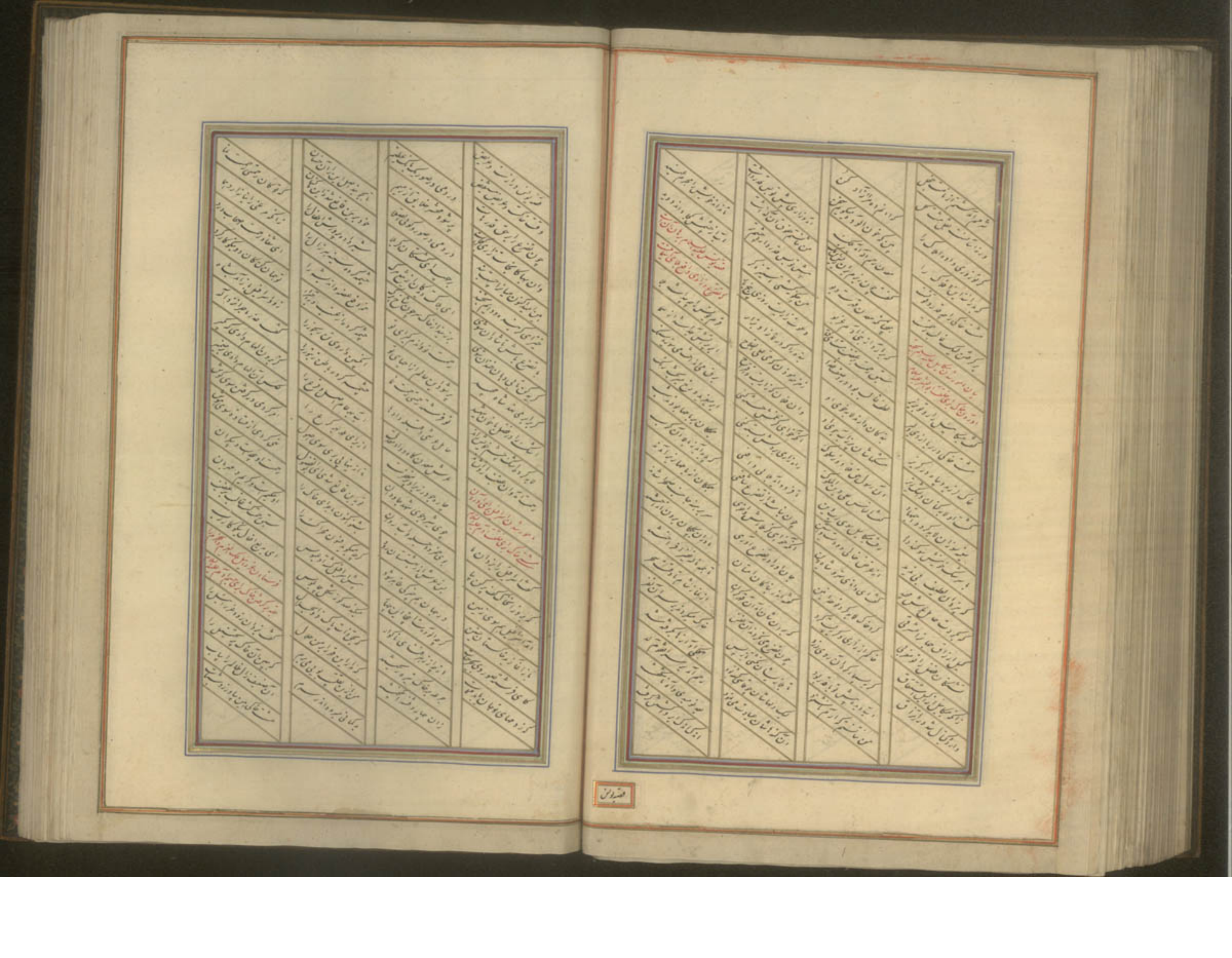


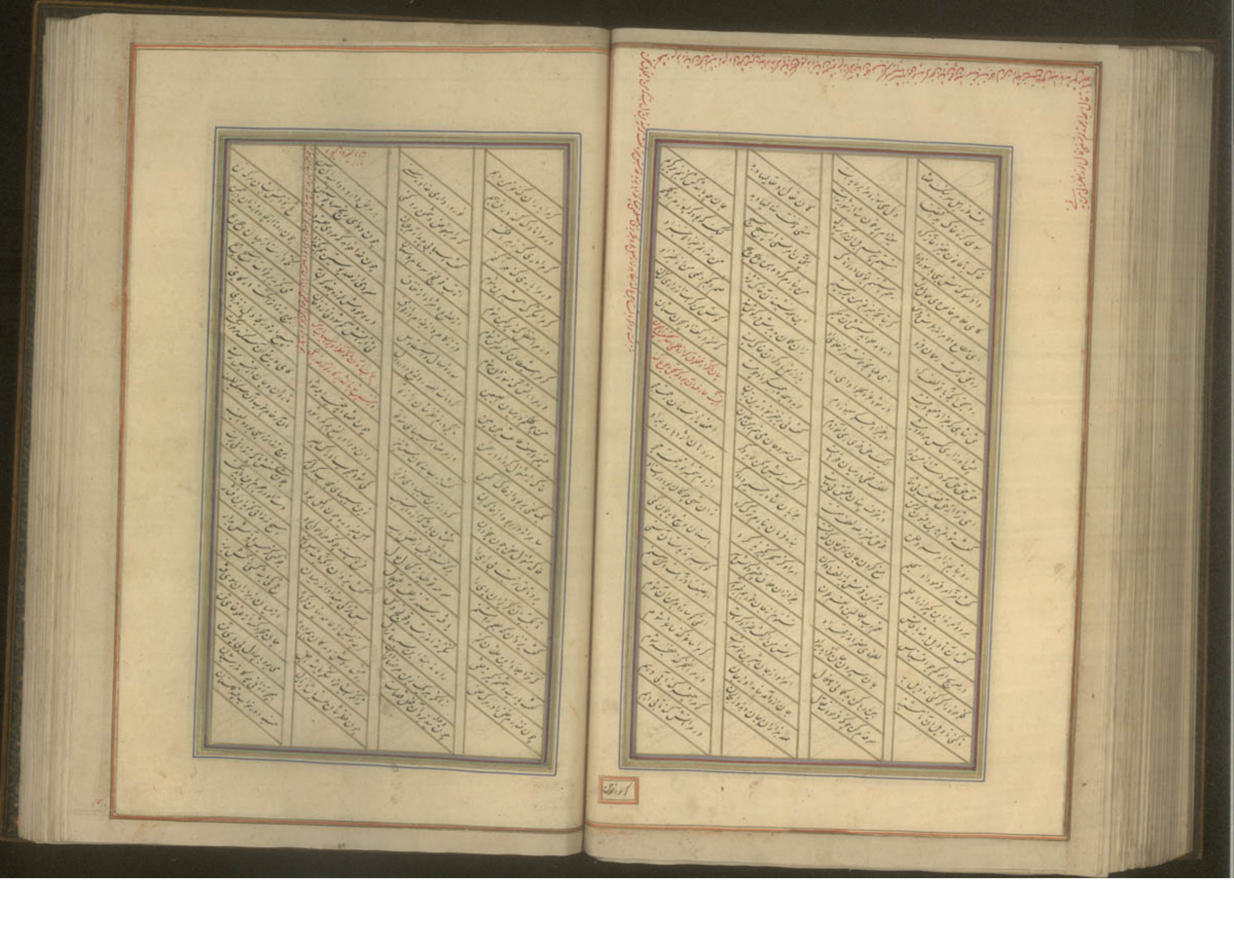






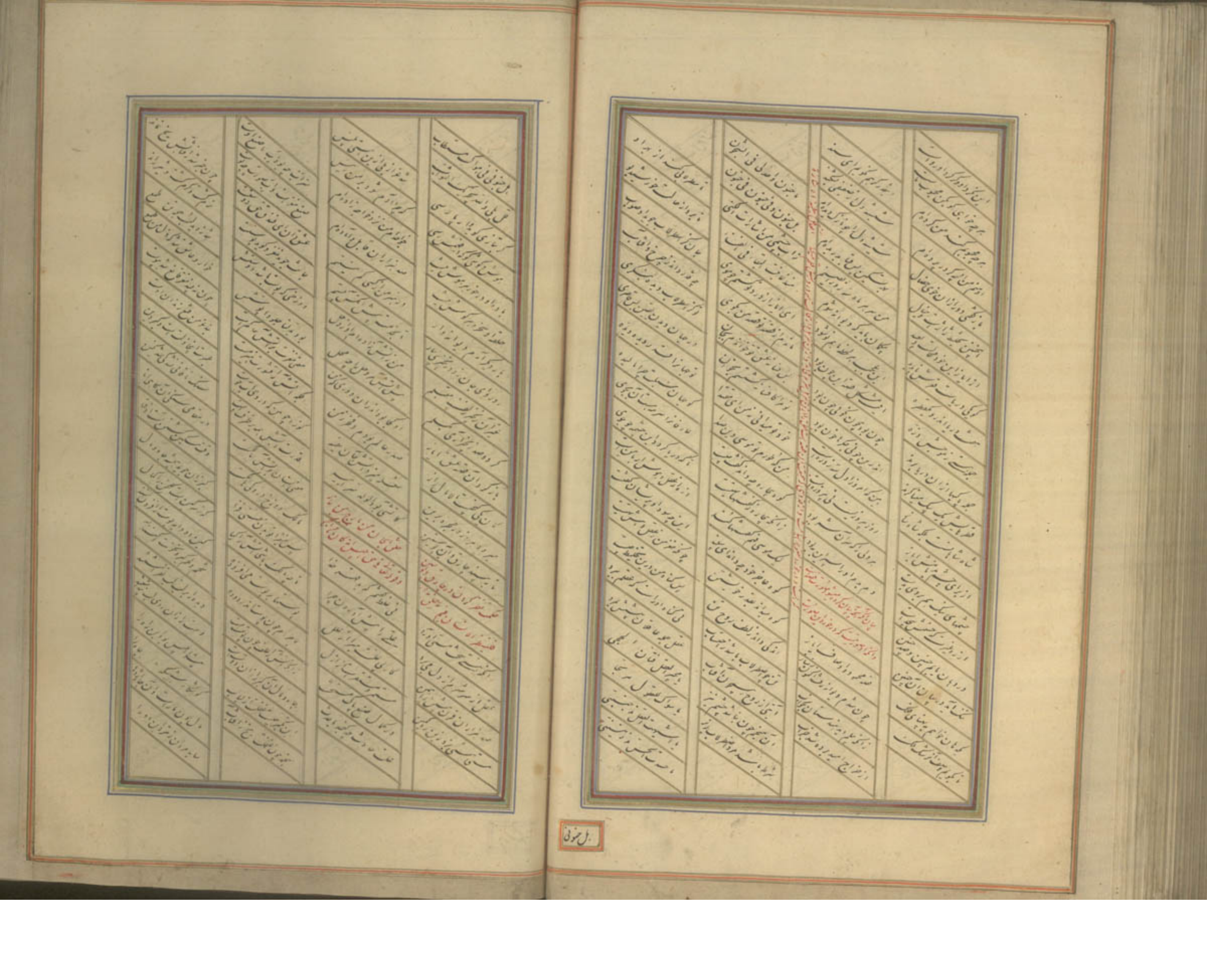


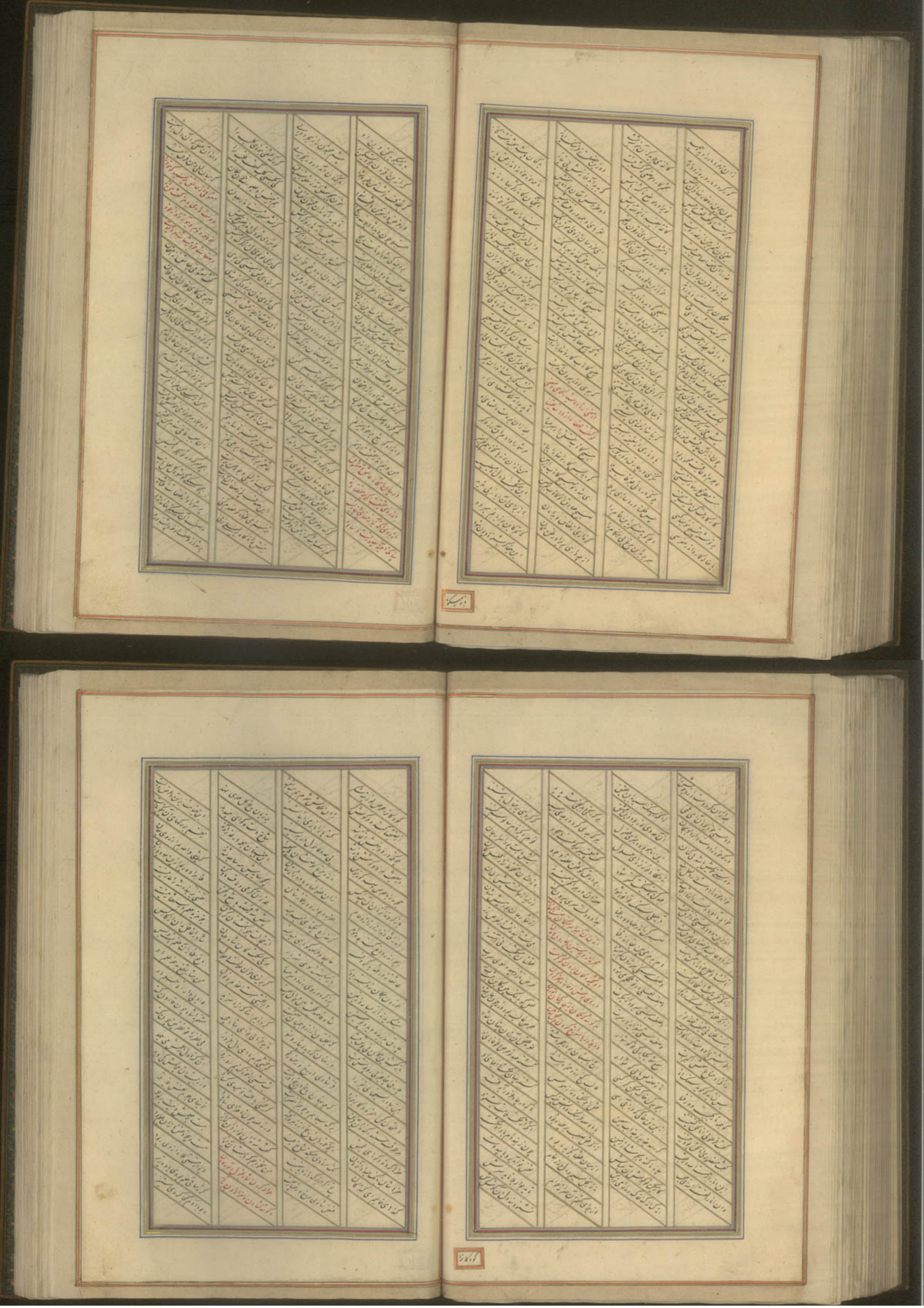


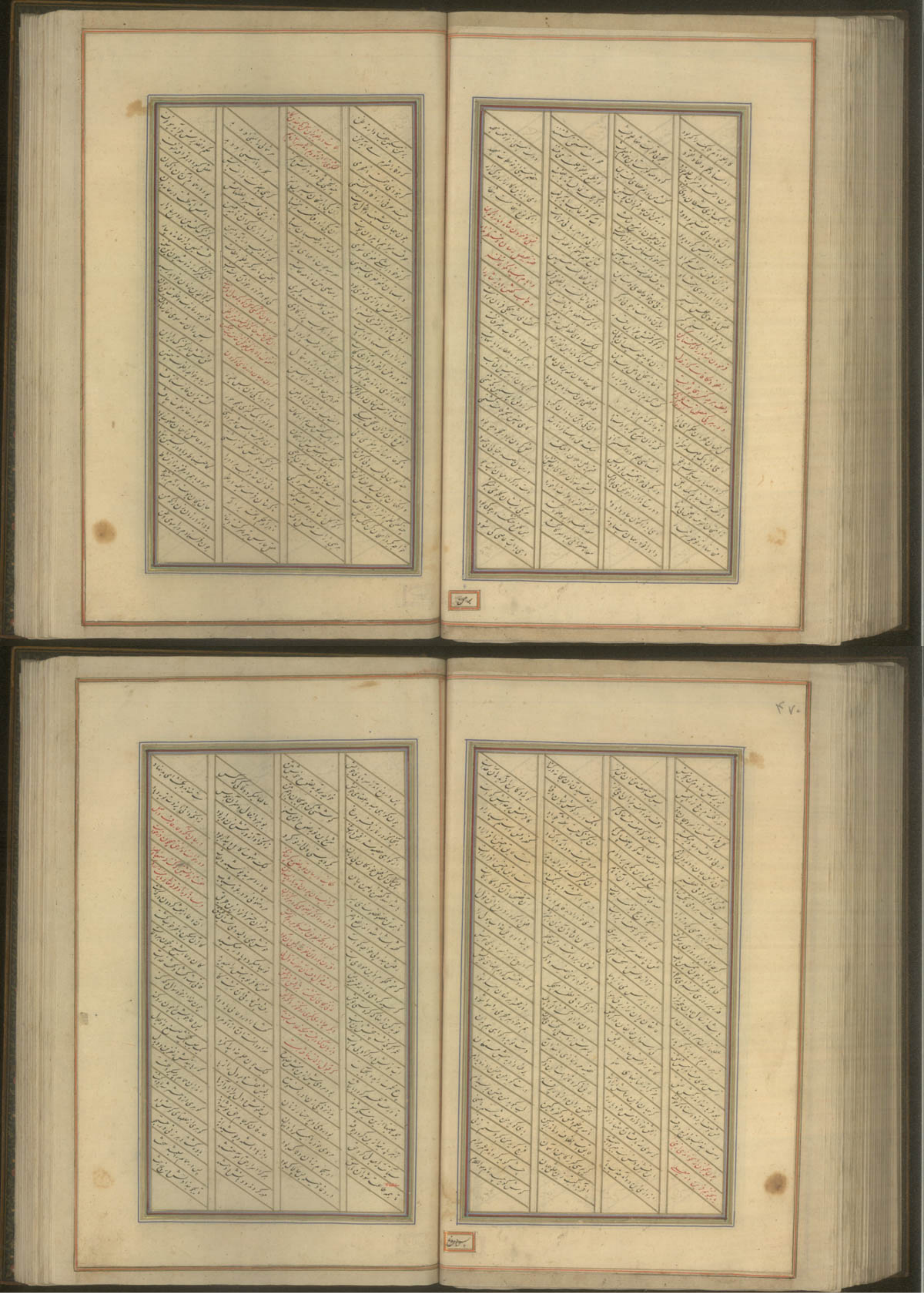


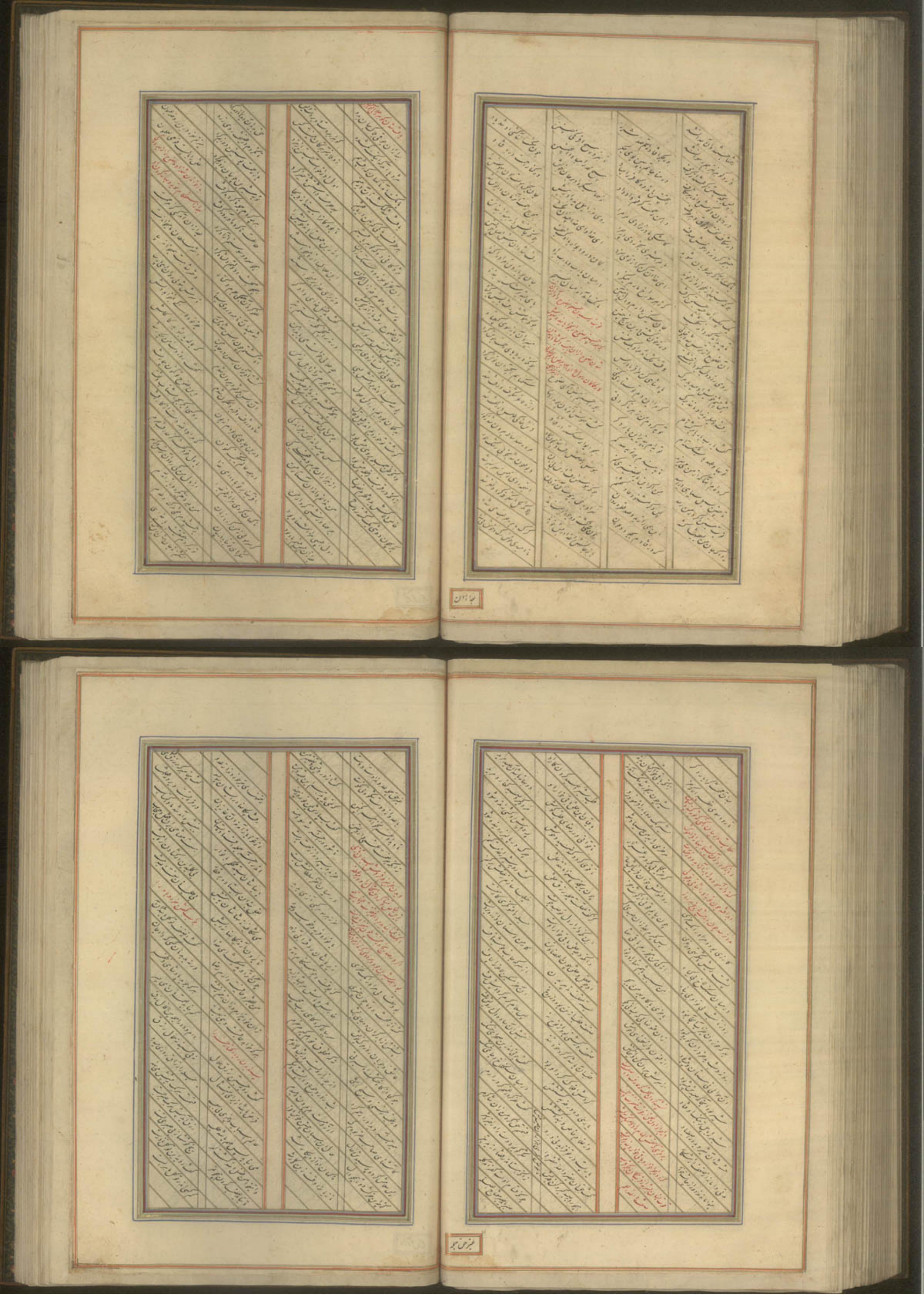


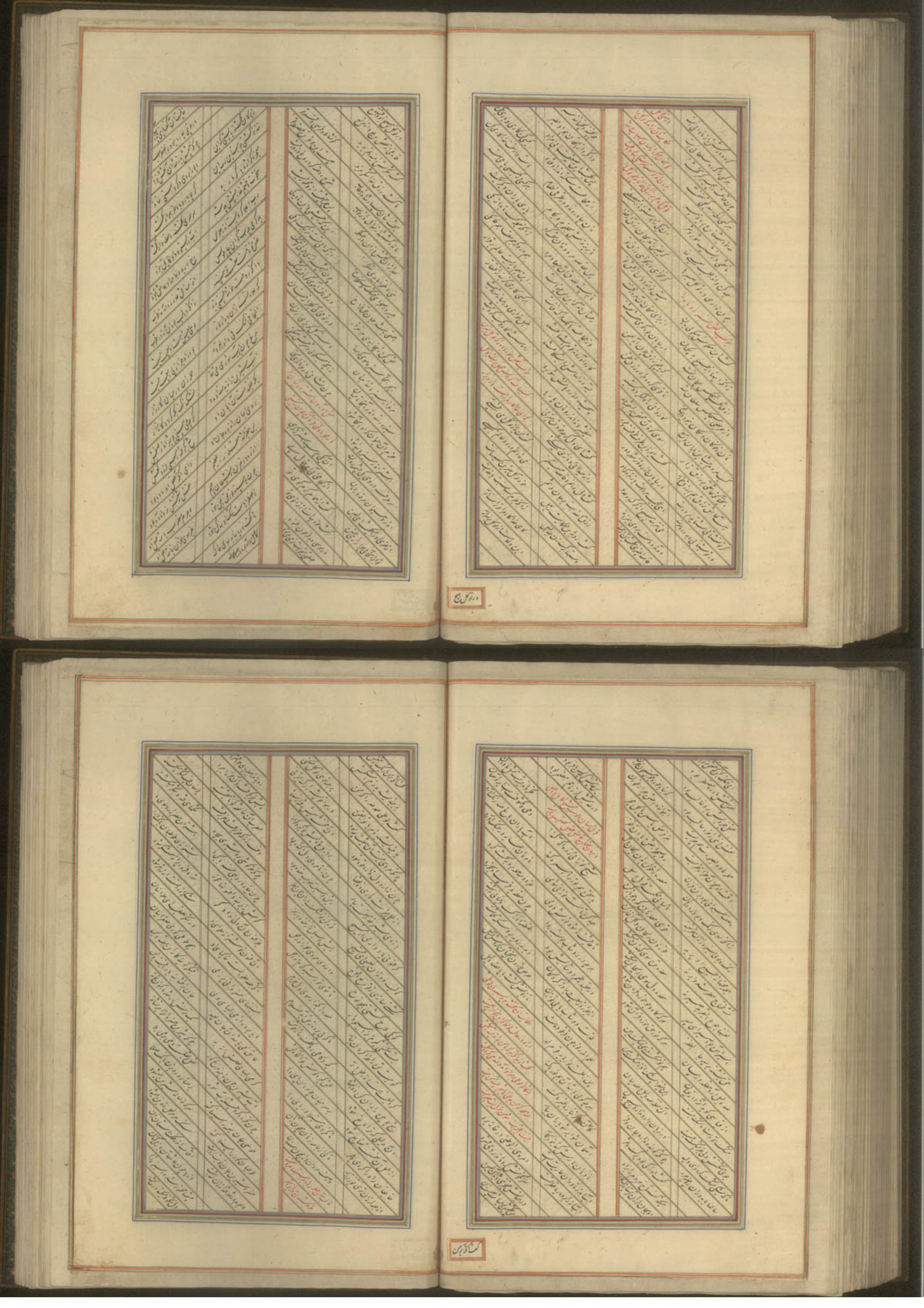


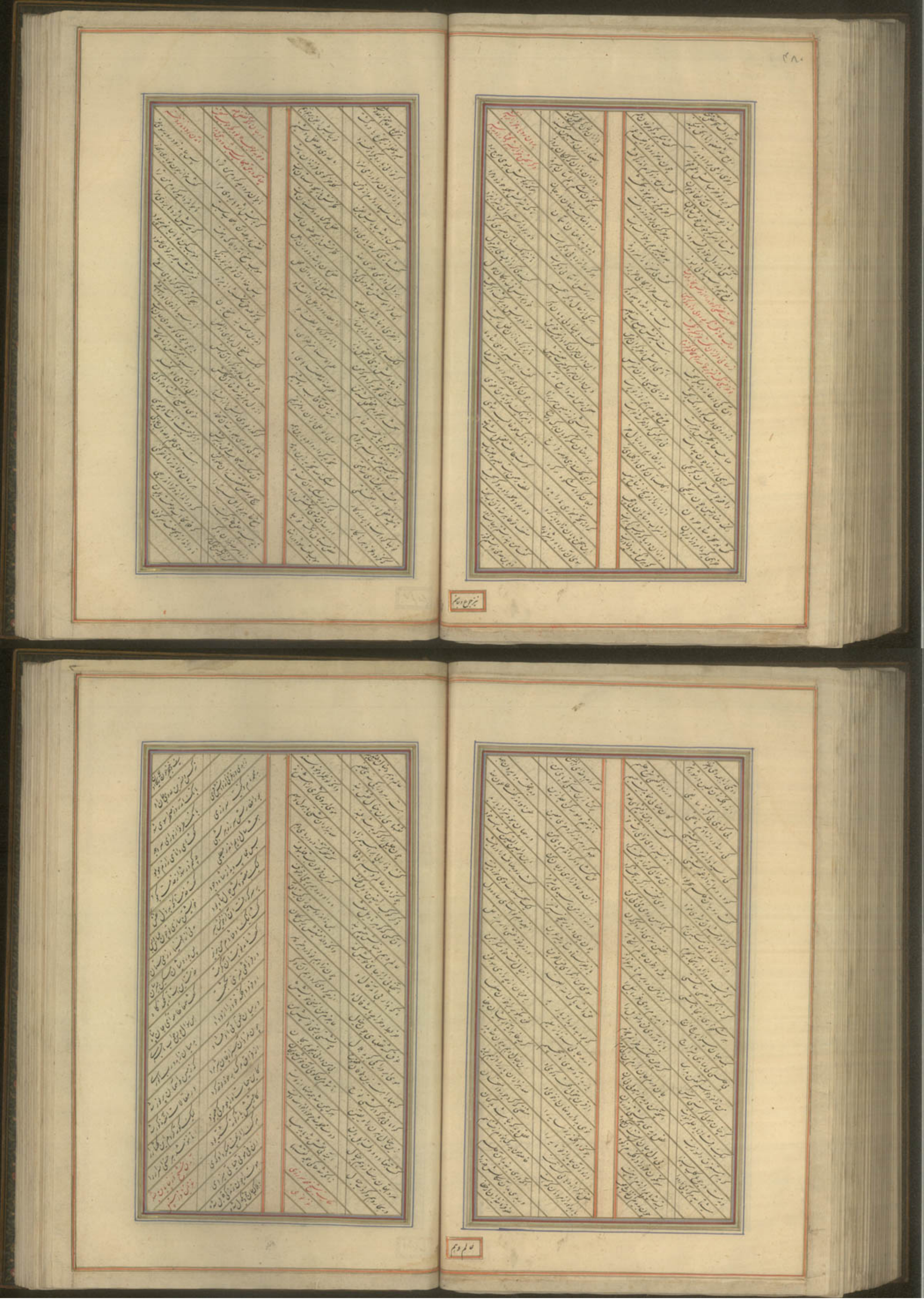


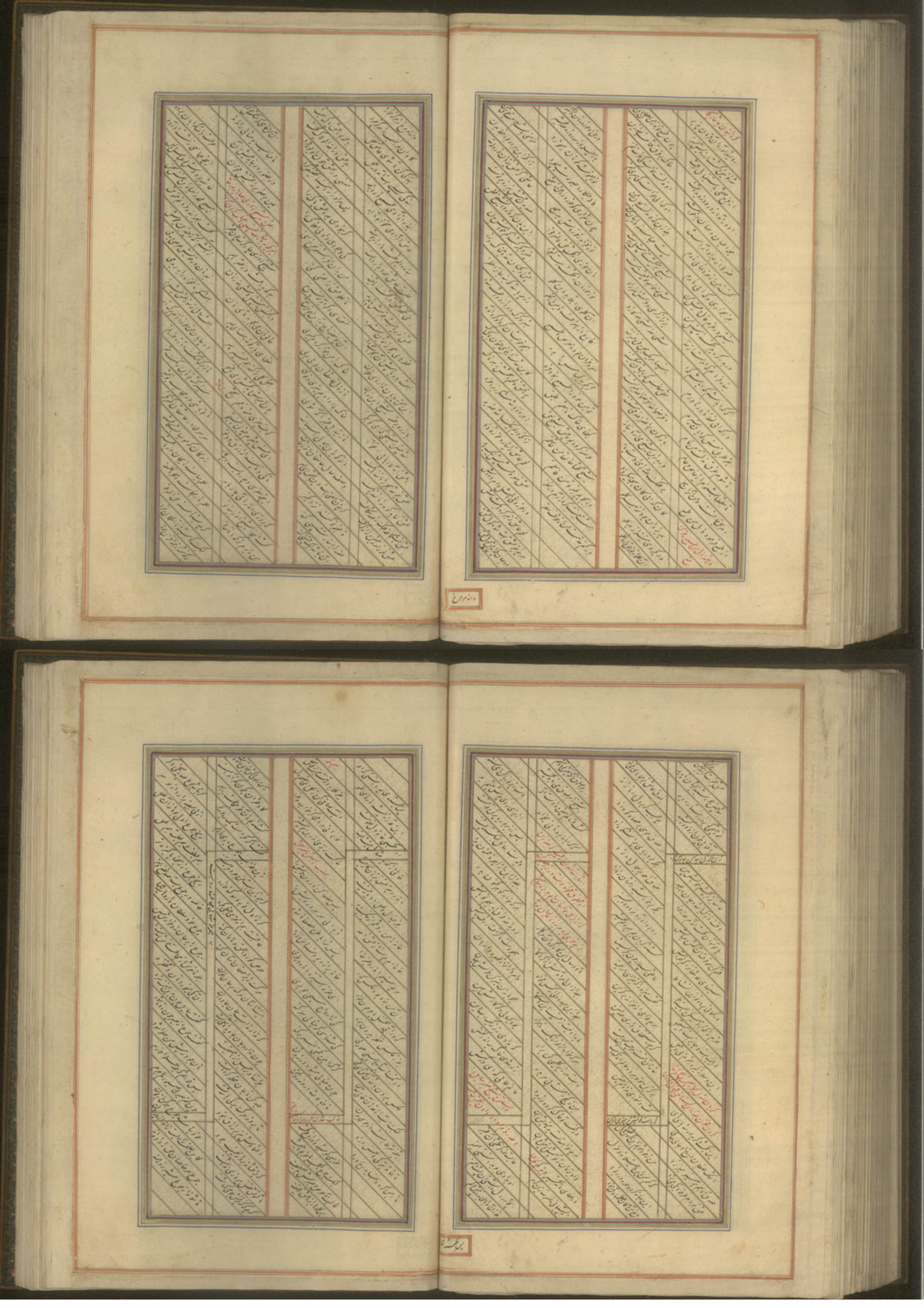


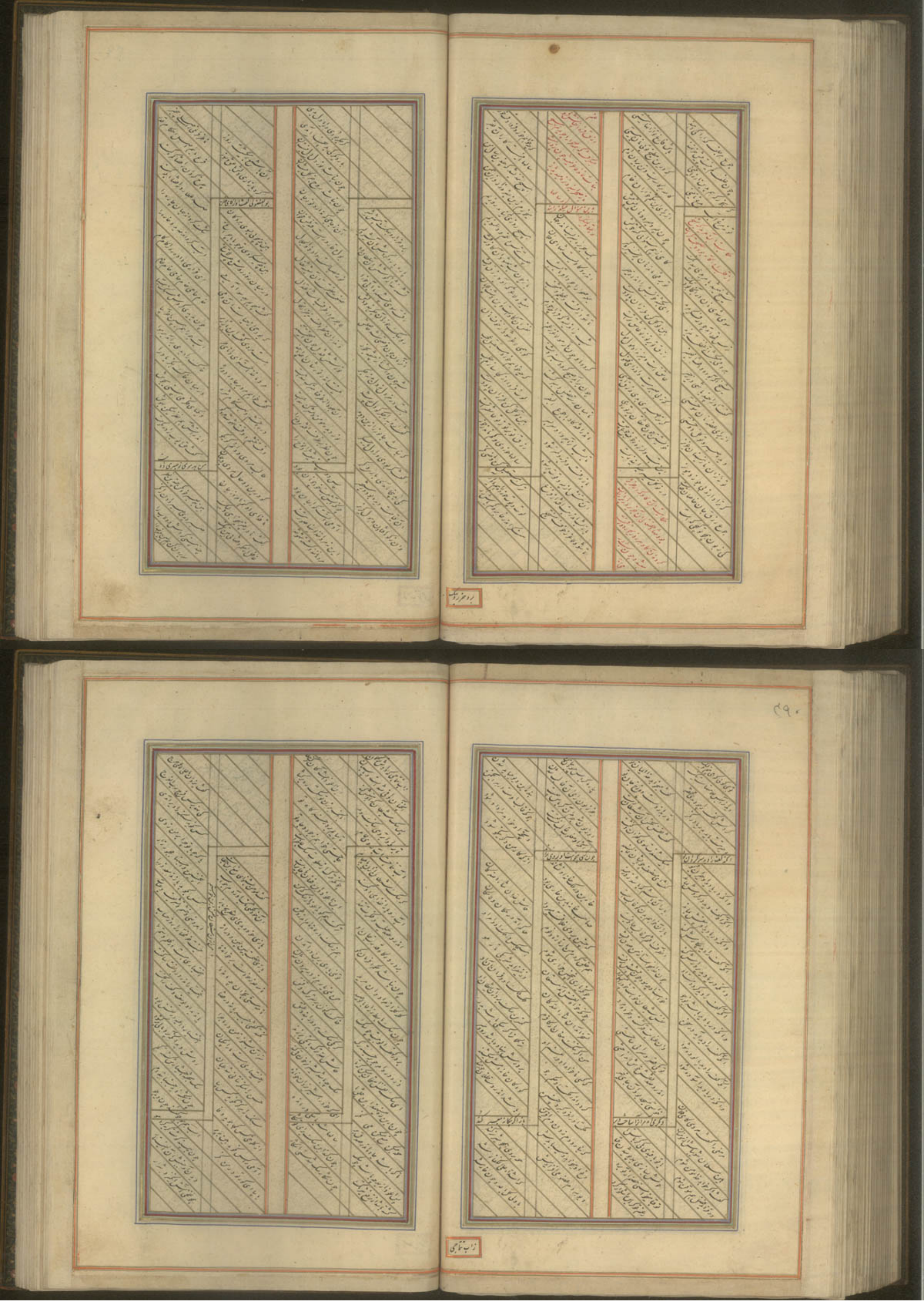


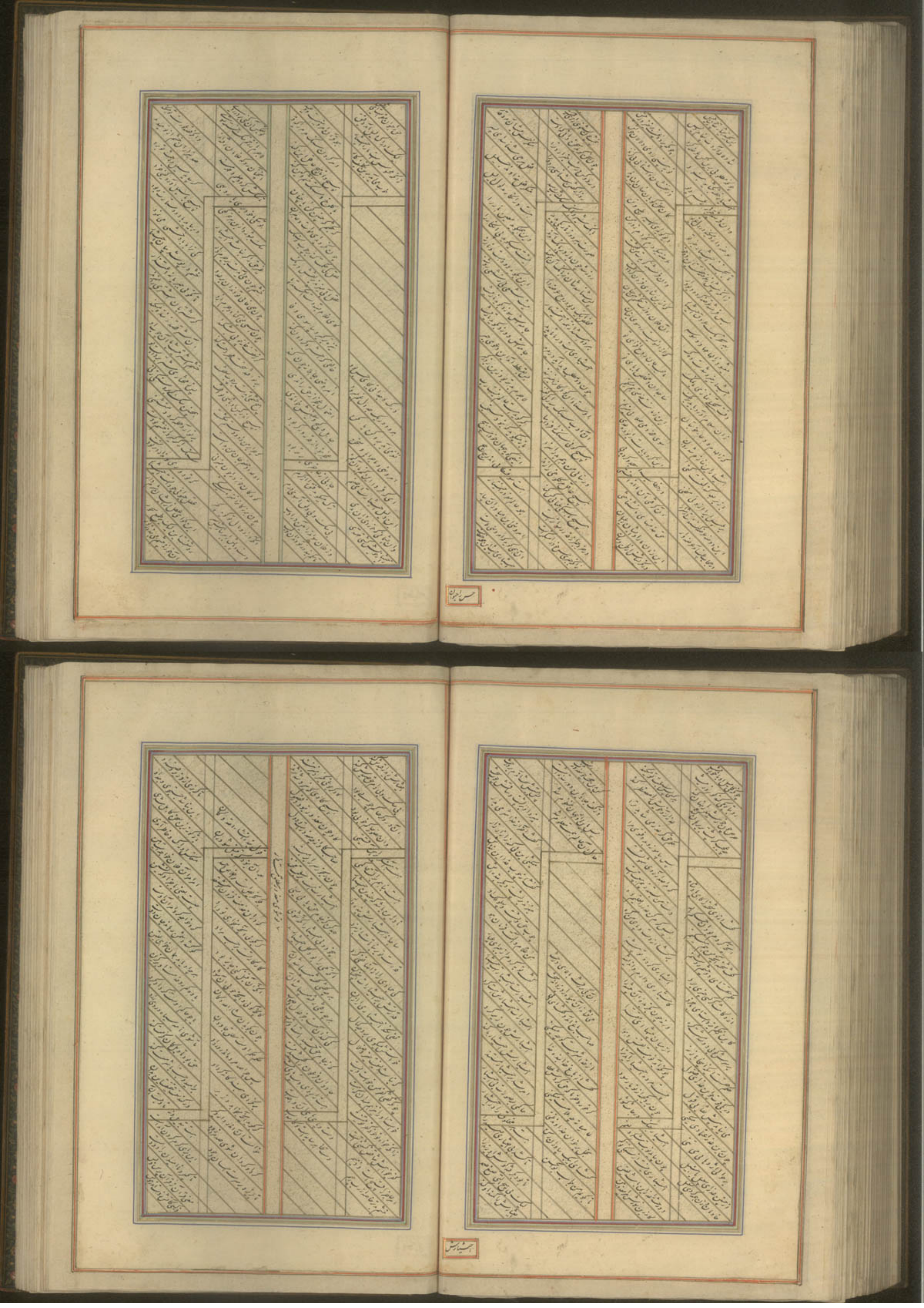


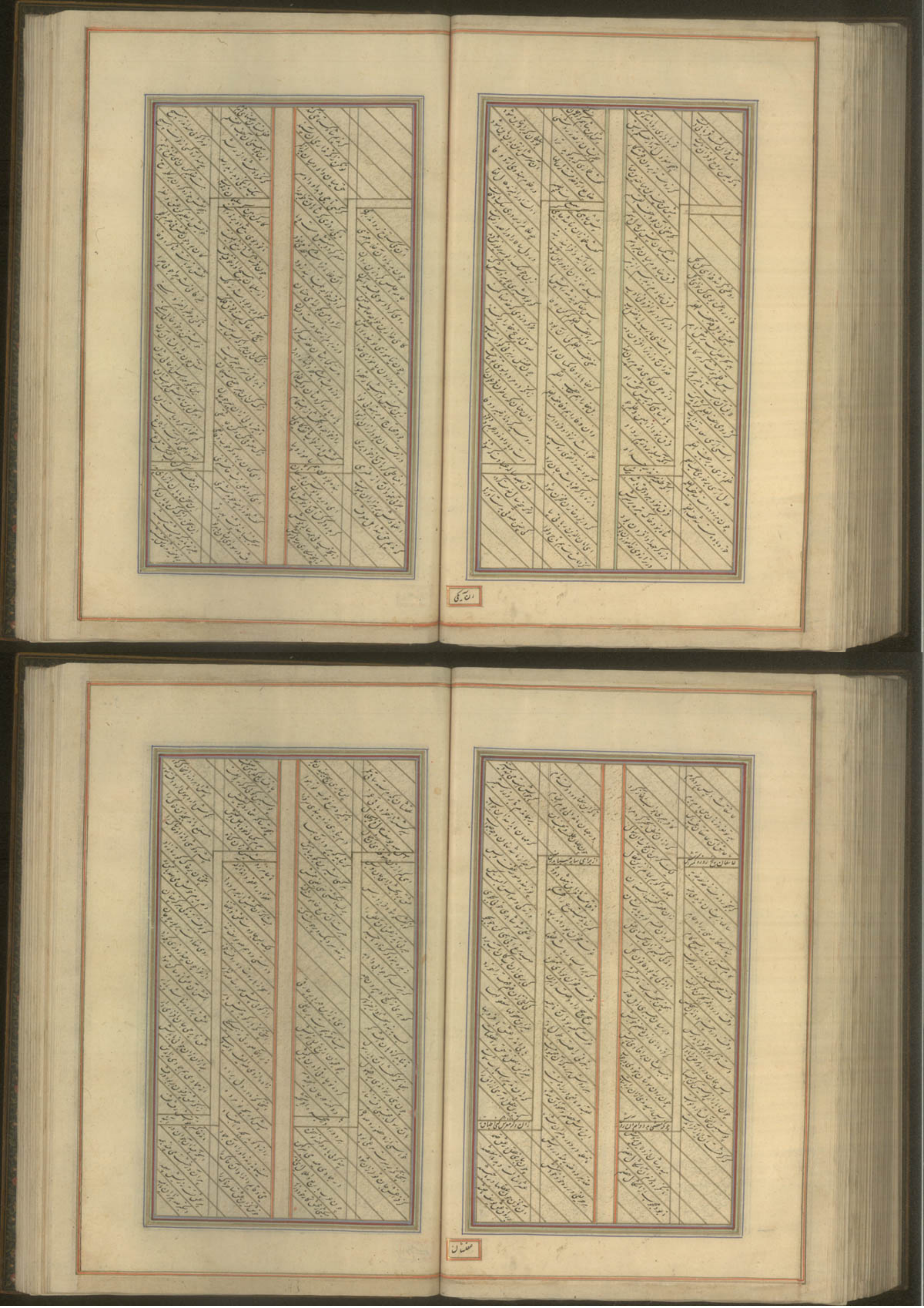


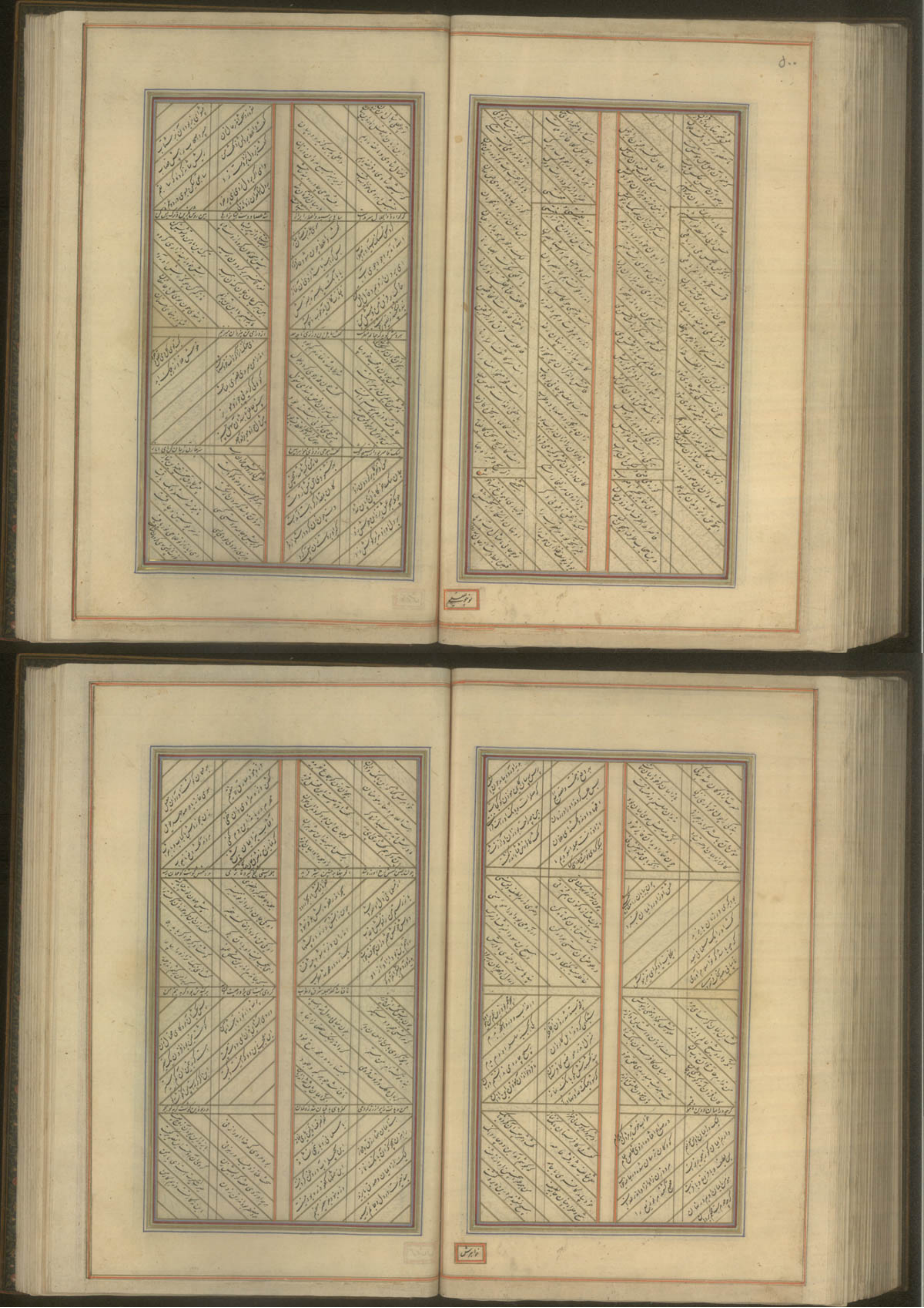


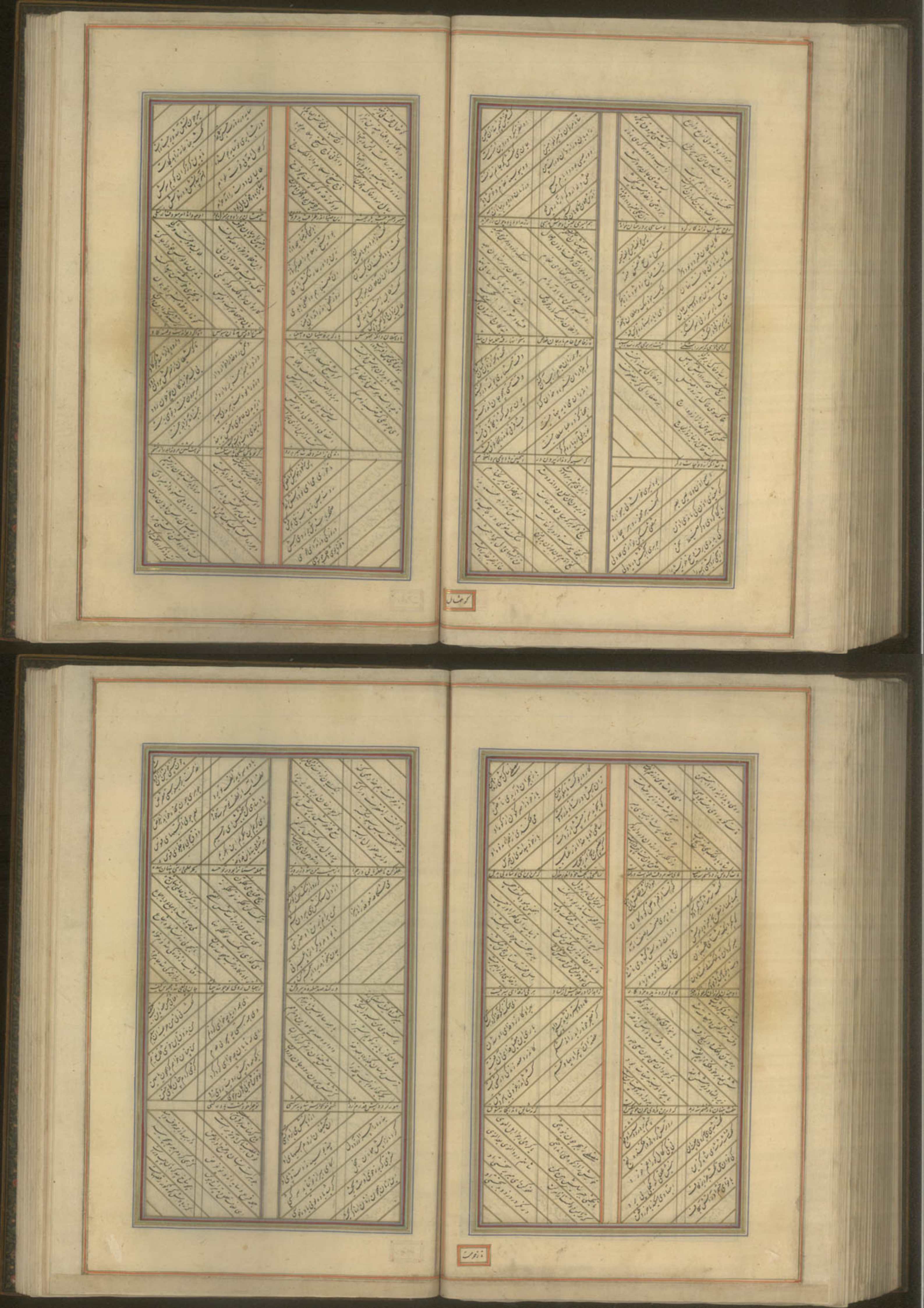


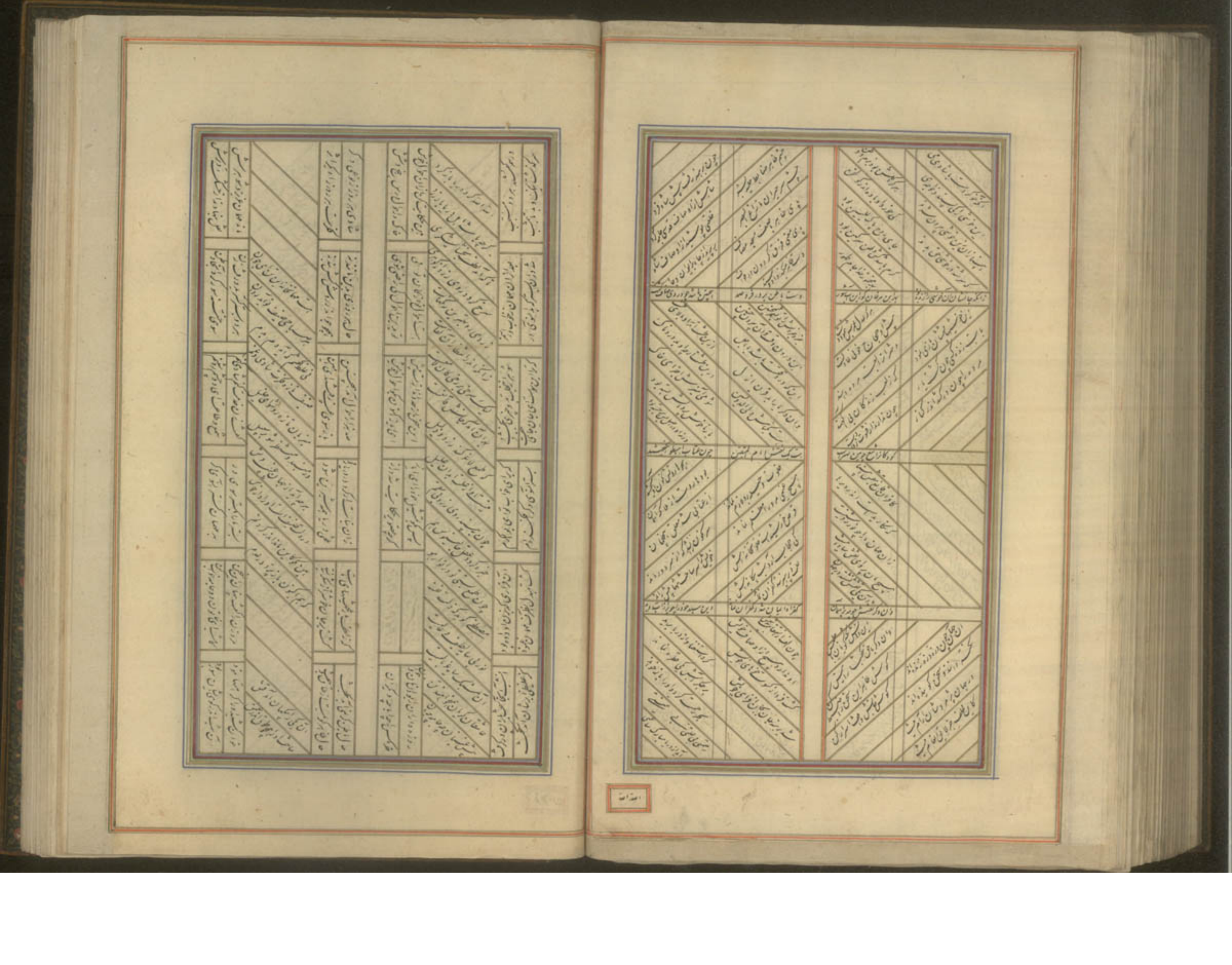


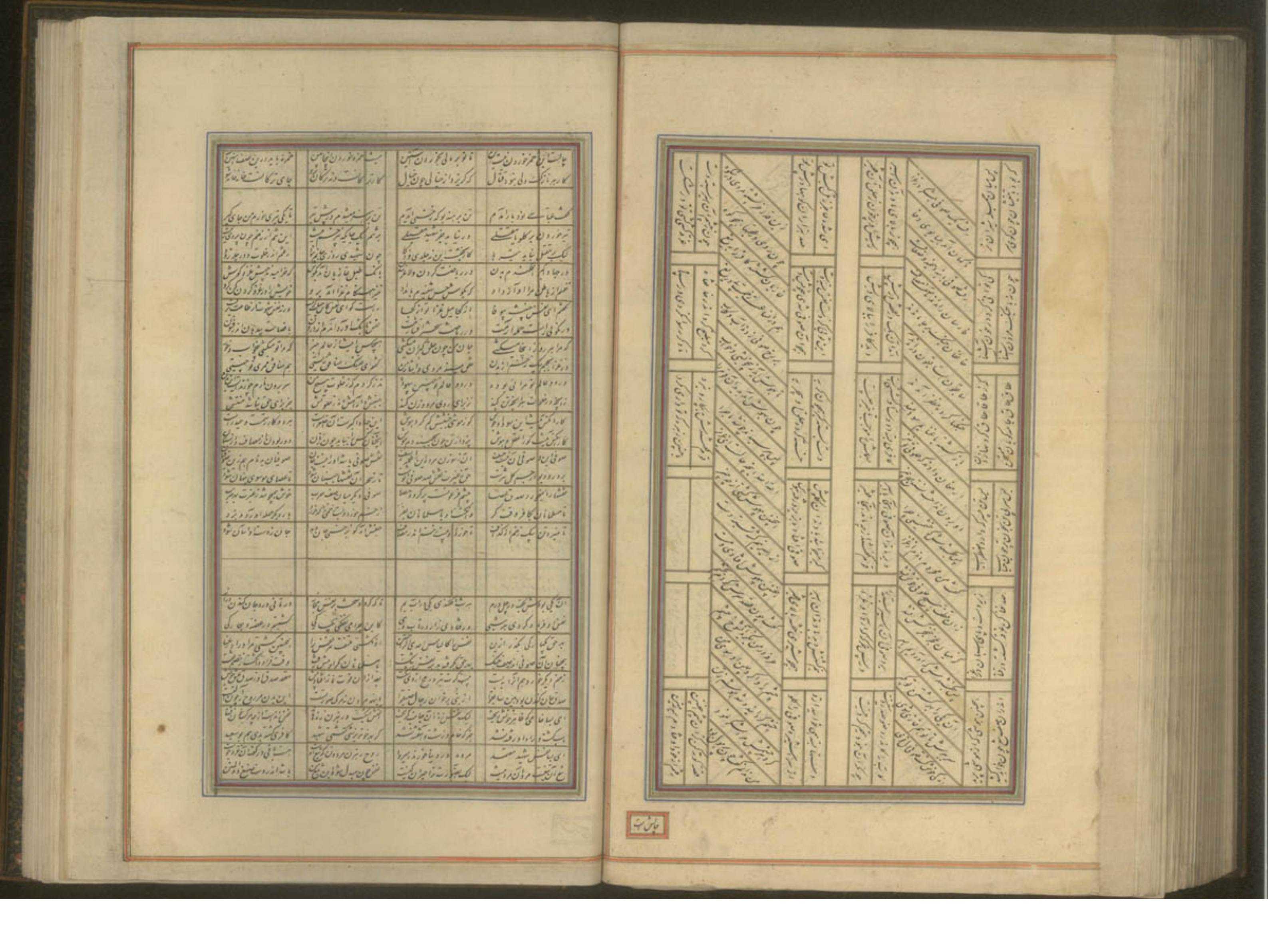












کشت روزی شاه محمود غنی / ای شاه محمود و غنی
کف چو تیغ و جهان زر زر داد کنج
چون رواد ارم کوهش چو گنج / گردون اباشد زر نشانی جود
باد ژاین داد و دادش به شاهی / کف اسکندر کشاهی خورشید تیغ
دست کی جنبد مرادر کار او / بعد که یابد دست ببر داد
همچنین در دست گردان شد تنگ / وقتی بنهاد بر کف اباز
گرچه حقیقت است استوان جهان

ایشه غزنی و سلطان سخی / کف پیش از زر و صد خزانه
که نیاید در بهادر گردون در / هر لباس و هر کان پوشید
که چو از ره دین بهش عالی / پس دوبست از بخشش در عالم
کی خزینه شاه را باشم مدد / و زره آن ستان کن باز داد
به دست آن ایاز دیده دور / کشت از کار خزینه دیده

گوهری سرون کرفت از گنج / کف شاه کف جوهرش بگنج
کشت شاهش داد دیش مشفق / ساخت شاه از کرم بنوی سخن
کشت از دینار ملک / بخت نیکو از دور رسید
شاه خلعت داد و داد دادش / بخشش کشته چو خدمت دیر
شاه چون کردن چون / کیسه یک ده این گوهر توم

پس نهاد ش فود و کف وزیر / بگو آه مخزن و الف سیم
گو بار دی ابست شاه مخی / از خزینه زر و زر که کمین
گشت کنداو دو خدا از جنگ / گو شه استاین دور و زر دور تیغ
پس شاه آن دور هم حق او کو / چونکه یک هم حقیقه دور
دل خفته بود بر یک / ور شنش وز دیگر ای محرم
بست دو او جز حقه زا نشان

[illegible]

ای ایاز کو ان کو کا این کمر / ز بنا تی به نقش
پیچ از آب این و ده بدان / هر کرده و عقل سحنا مداد
چون حسن کشی کرد خود گرد / هر دو را با سالی که خود شی بود
بست زاده از حکم ده بر کار / بر عارفی از همین خوف
عارفت از دست خوف الم / چون بخت آن گوهر خاصی از ان
وان جاه حسب او حسن / چون ایازان راز بر صحرا فکند
کشت ایاز ای مهتران نامور / ای نظر ان بر که بر شاه
ای که جانی که دین ستگ / کو ایاز کو دای شکست
گرد شاه رت شه بگفت و کمین / ام بهش شیخ [illegible]
سجده کرد و دل گلوی خود گرفت

چند می نازد و بدین ذوب و هنر / دست داده مقصد حکمتش
گرد و بود و بلند این آن سنگ / پیش او یک شد مراد ای مراد
نزد فرق آب شستش [illegible] / حق بیشش ازای سیه بود
تا چه بود ست حال و روز شاه / ساعت بشد از پیش خرد آن بر دور
او هم گردن ضیع اودوست / زان بهتر خواست هیچ یک
در سنگ دود از میر شه را / جوهر کان خواست شد و در آن
امر شه بهتر است یک شد / قیمتش خود و جای زر
بر گزیده پس شه شاه مرا / چون شکسته گوهر حیات
گو زصد [illegible] هر خاک [illegible] / بهر یک [illegible] سنگ شد خوار
کاه ای قباد ای کز توجیح از شکست

کشت از دون از خود نام کیف / سنگدلی از ای جش [illegible]
بهرست گرد دور رون خوجا / هر که باشد آن وی شد اصل
کرده بر شی بر [illegible] / هر ضرر آید اشکش چند چیز
عارفان ز فاز کشته نوشتند / وه کو سایق زند کرده بش
بر داد را از خوف سیه از خدا / کاین چالی ابست داده کار
همی کر بر سنگ هر دو د
امر سلطان به بود پیش شاه / کین نشد بری کور داد خیر
سوی سیب کو کنار / گرد در راه دین از زر خزان
این خشان چه وی صدر صدر
پس ایاز نوحه فرا بر حسبه / ای جاهی کز بنان [illegible]

گفت شاه گردن زده زوری عقل / خود کرده پیش اودان حجو
گفت شده بر ز لطف آزار / او چه بی نادانست و کار
ابسرار کو جیش اینکه ابست / همیشه صورتی صحنی
از حکم دو حوال کنون فار غبه / او هی داند چه خواهد بود و باش
هم قالی شد جان است اتج / هر گرانی بر تو زرگو بجرت
بر جان خاطر جا بوستید
یک گران سلکوکه بر چند / بیش چو شرک روی ازم درجه
هش از بری لذت [illegible] / بحد ود و دی [illegible]
کی شکار [illegible]
پیش تخت آن شاه سلطان / از تو دارند وفادت بر کمی

ای کریمی

ای کریمی که کرم های جهان / محو کرده پیش ایثارت نهان / ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بردرید
از غفور ای تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر / جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفو لان / دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته / هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را / خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه / ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیم‌ها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا / همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار / بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو / پشت بانت گشتی او در بیخودی / من غلام زلت مست ایزدی
عفوهای جمله عالم ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره / عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان فشان ای بخشش و خوشان کم / بخشش و خوشان همچو جانشان کام بخش / جان بمیر از قصدهای کار نیست / جسم کن او را که روی ...
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن / صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث / بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر / چه غمستم بودی گرم کردی نظر / کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست
نیکوان را هست میل نیکوان / نیک بیند او بدر آن نیکوان / برج کو نی شنید پی آن حرمان / ضربت فرعون مار این بنیر
کر بدانی سر ما رای رسیدن / می‌رهی نیمان ز ریح ای کزل / مرسته هیچ پیش که دستمان / هر بد ایست فرعونی حیلون

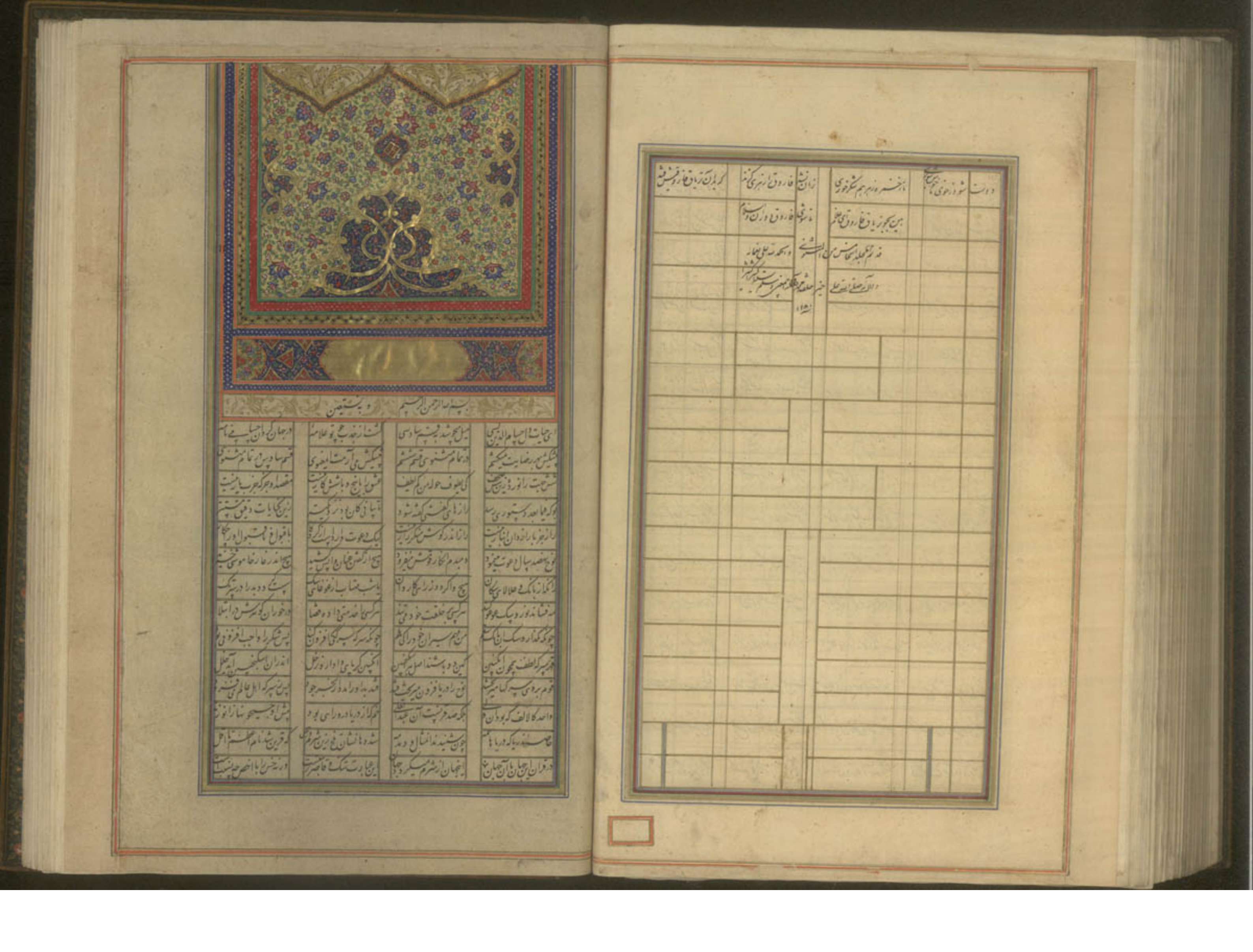
واو ما را واو چون فرعونی | نه چو فرعونی و تک فانی | سر برآرد که چون رود نیل | ای شده از خود پر ز ...
کو تو را کو این مجلس خود کنی | نیل را دریای نیل جان خود کنی | هین برآ از مصطفای فرعون است | در میان مصر جان ...
تو را رب | رامی کوی جام | غافل از بیت این بر در هم | رب | بر در چوب کی ... | کی اماو آن بند جسم ...
گفت از ما | هم رسته از او | از او بر جای پرچت | آن امانی بر توای سنگ ... | در حق او دولت محروم بود
کر بتو بیت | این ما ای کیه ... | کی ز جای | از جنس قبال ... | شکر آن کز دار فانی می‌رهیم | بر شرین دار نیست می ...
وا قس با | ای جلت | وار لک تو خود ز خلقت | این | حیاتی نفخه در نفس ... | وان حمانی نفخه در ...
... | نور نار و نار نور | ور نه دنیا کی بدی ز ... | هین | کن مجلس و دل ... | چون خوب باری ...
زان اما | ای دو هش ای ... | زین ما جان چو دود ... | آن | اما نی سر گشت و سنگ ... | این ما نه داد چو سنگ ...
زان مای | ای نا خوش ... جان | شد جهان | او از مای این جهان | از او ما چون ... | او ز بنهار مای بی فنا
کو گر بزدان | و اما ای ... | میدود چون دیده ... | طالب ای کرد ... | چون بردی طالب ...
زندگی مرده | شود شوید ترا | طالبی کن طلب ... | اندر این بحث ... | قهر زاری ما ز داد ...
لیک چون | من لم یذق لم ... | عقل و تحصیلات ... | کی شود کشف ... | این ما مکشوف ...
می قدا | بی عقلها در ... | در معانی حلول و اتحاد | ای | ما گر شد فانی ... | همچو حشر در شعاع ...
بی که چون | نطفه ... | ز حلول و اتحاد ای ... | عزم کن ای ... | سایه تو ...
من کی باشم | که بگویم عزم کن | ای تو سلطان جلاله ... | من که باشم که بگویم ... | ای کرده ... هنماده ...

من کی آرم

هست کی آن | ام علم ایو ... | روشنا هم ... | صد هزاران ... | گر ...
من چه گویم | ... | که ... | همچو شعله | هم تو بنو چون ... | و ... باد ...
ای تو که | از جنس ... | گر فرامو شی کند بر روی ... | هم سبح | کس ... | همچو خورشید ...
چون که مر | ای که ... | ... | لابه را ... | زانکه از نفس چو ... | آن ... هم تو خود ...
چون ز ... | من ... | ... | خانه ... | چون دعا از من ... | هم ... و ...
هم تو بودی | اول آرنده ... | هم تو باشی ... | آن ... | ف کان ... | سر ... گرد ...
ور نه بودم | سر ... | گرد شاهم وار ... | دوزخی | بوده ... | گر ده ...
هر که سوز | به دوزخ ... | من ... | کار کوثر ... | گر ده ...
قطره قطره او | مناد ... | کا بچه در ... | ... | ... دوزخ همچو ... | ... گور ... گلستان
هست دوزخ | همچو ... | هست کو ... | ... | ای ز دوزخ سوخته ... | سوی کوثر ...
چون خلقت | ایمن ... | لطف ... قوم ... | ... | ... علیم ... | گر شود ...
عزم کن ز | ... | خوان ز دریای ... | عزم ... | ... همچو ... | هم ... دریای ...
عزم ابر ... | ... | چون که ... | ... | باز شاه ... | ...
همچو مریم ... | ... | هست ... | پرده ... | ... | می برد ...
آنکه از تن | ... | پیش تو ... | پرده ... | در هوا ...
بانگ می | ... | ... | بس ... | قدر ...

زیر سایه این	در چشم مست فتنه	این چند از پی یار او دو تن	برصفا از راه دین	برکنار و دست خوران خاک من
هر دو ین	گشته مثنوی من	گر سفر باز آمد از این صوفیان	صوفیان صافیان چون ...	مدتی افتاده بر خاک ره
بی قدر که	از قدر باز آمده	هم او جو در سوی ...	این گروه مجرمان ...	جمله سرباشان ...
باده و آتو	و کار از مجلس	و ز دو ... عمر بین منتقل	تا که نفس از که زان جرم ...	وصف ایشان روز ...
از زبان	صوفیان از ایشان	خود کمان ... بر سخن ...	چون سخن در وصف ایشان ...	هم قلم ... هم ...
بجوا بجو	هیچ پیکر	شیر از برباشد برکرد	گر مجالست ... بر دوز ...	از بهشتی و ... و مجالس
گر چه بکشد	جانب نام قوت	اگر مستان نبود ...	مستی ایشان چو ...	به ز باده بودی ... مقال
ای شنیده ...	تحسین قوم	عز کن از ... خود ای ...	ذات تحسین تو ...	آن که گر ...
چو نگو ...	گر چه هم ...	شرح مستان ...	چون شوم هشیار ...	گر بخواهم گفت ...
هر که از جا	هم تو خواری ...	... مستان ز شرح ...	خالدین فی ...	فی بقائی فی ...
عشق ...	... دل ما ...	ای شده ...	چون ...	تو ...
گر کسان	مستان ...	چو بگذر ...	کو ... چون ...	...
...	از ...	...	گر ...	کشتی شرح ...
یک ...	...	در ...	...	گر ...
از ...	...	ای ...	...	گر ...
...	...	...	...	کشتی ...

پیش آب	ز ... کای ...	پیش آب آب حیوان ...	همچون قطره جان در ...	ز آب باشد ...
هر که ...	...	دل ز جان ...	آب عشق ...	همچون شد ...
خواب ...	...	لیک آب همچو ...	بر دمی ...	تا ...
همچو ...	...	ز ...	...	گوش ...
عشق ...	...	...	...	...
ره ...	...	...	...	...
...	...	...	...	...
...	...	...	...	...
...	...	...	...	...
...	...	...	...	...
...	...	...	...	...
...	...	...	...	...
...	...	...	...	...
...	...	...	...	...
آفتاب ...	...	لیک ...	...	بی ...





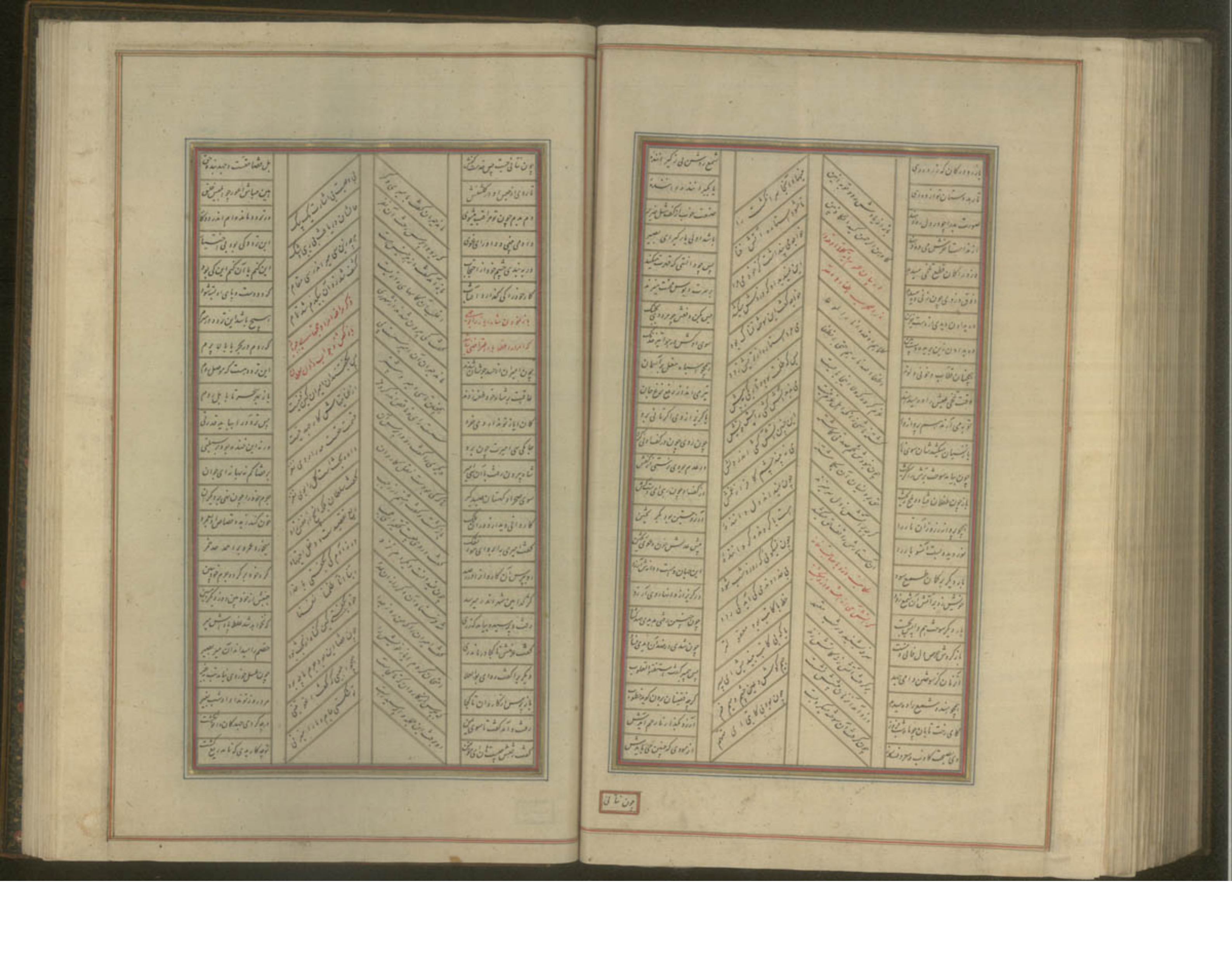


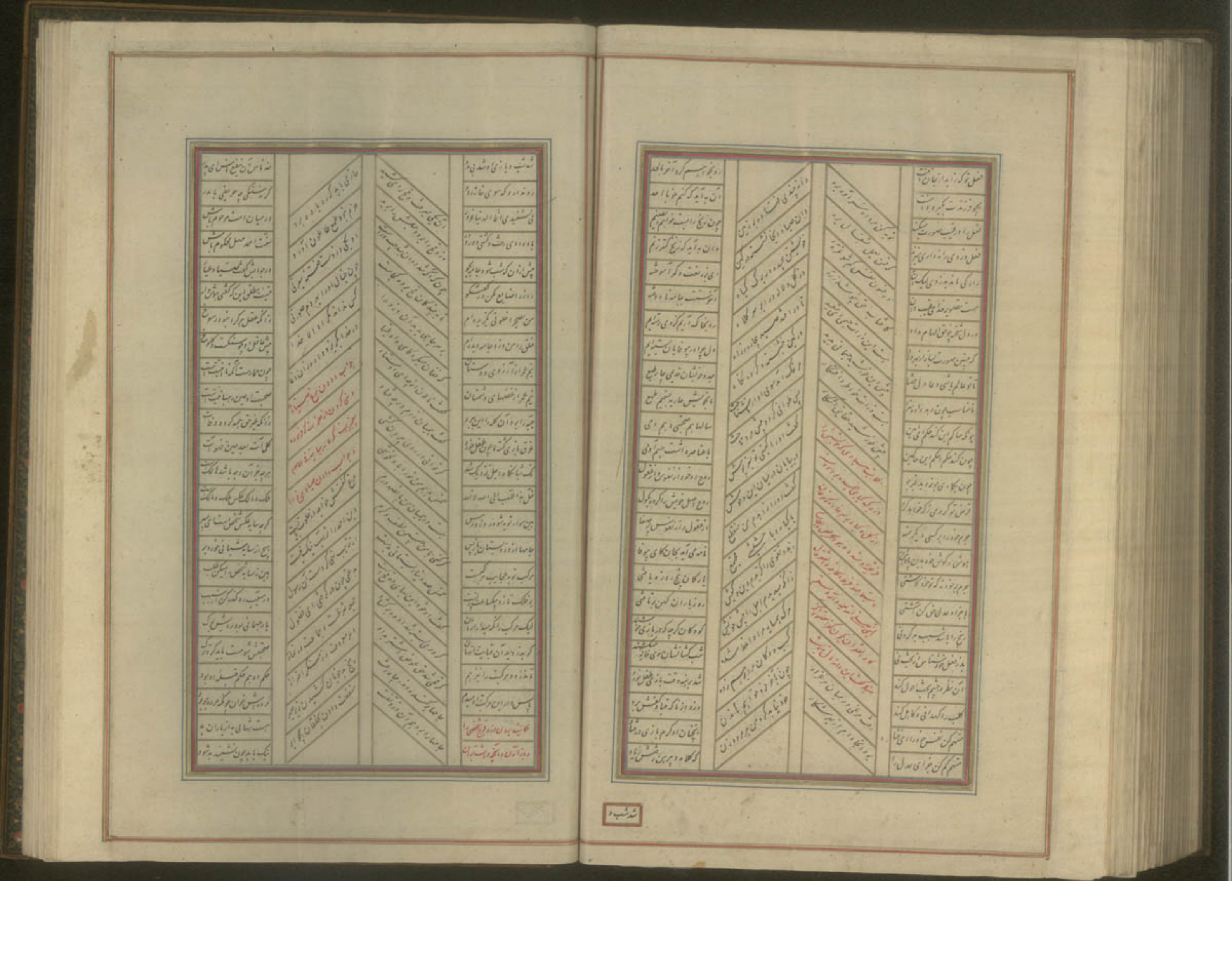
جز بر مرو و گریبان دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان ویست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه گوینده م خوب گر طفل بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

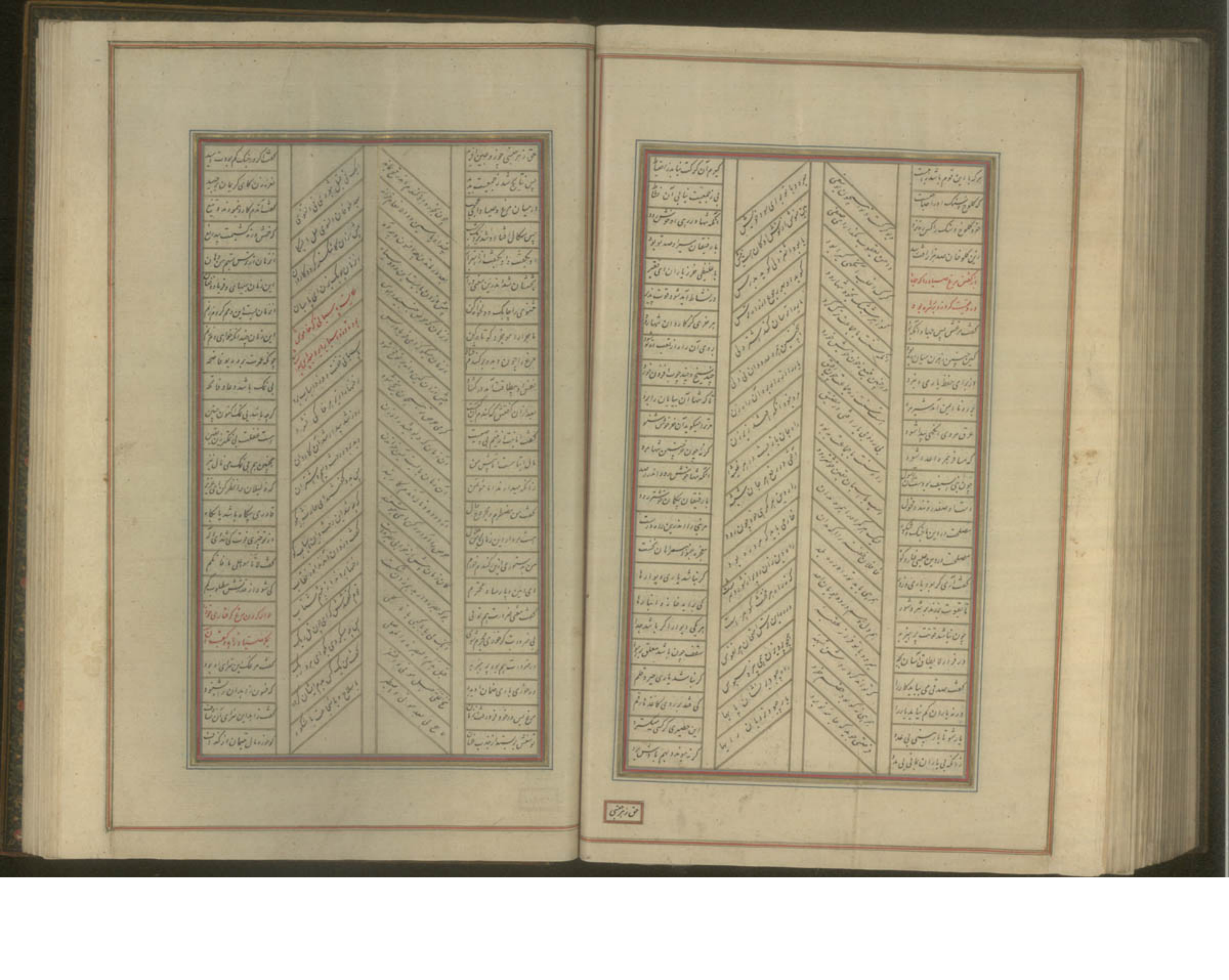
[illegible]

[illegible]





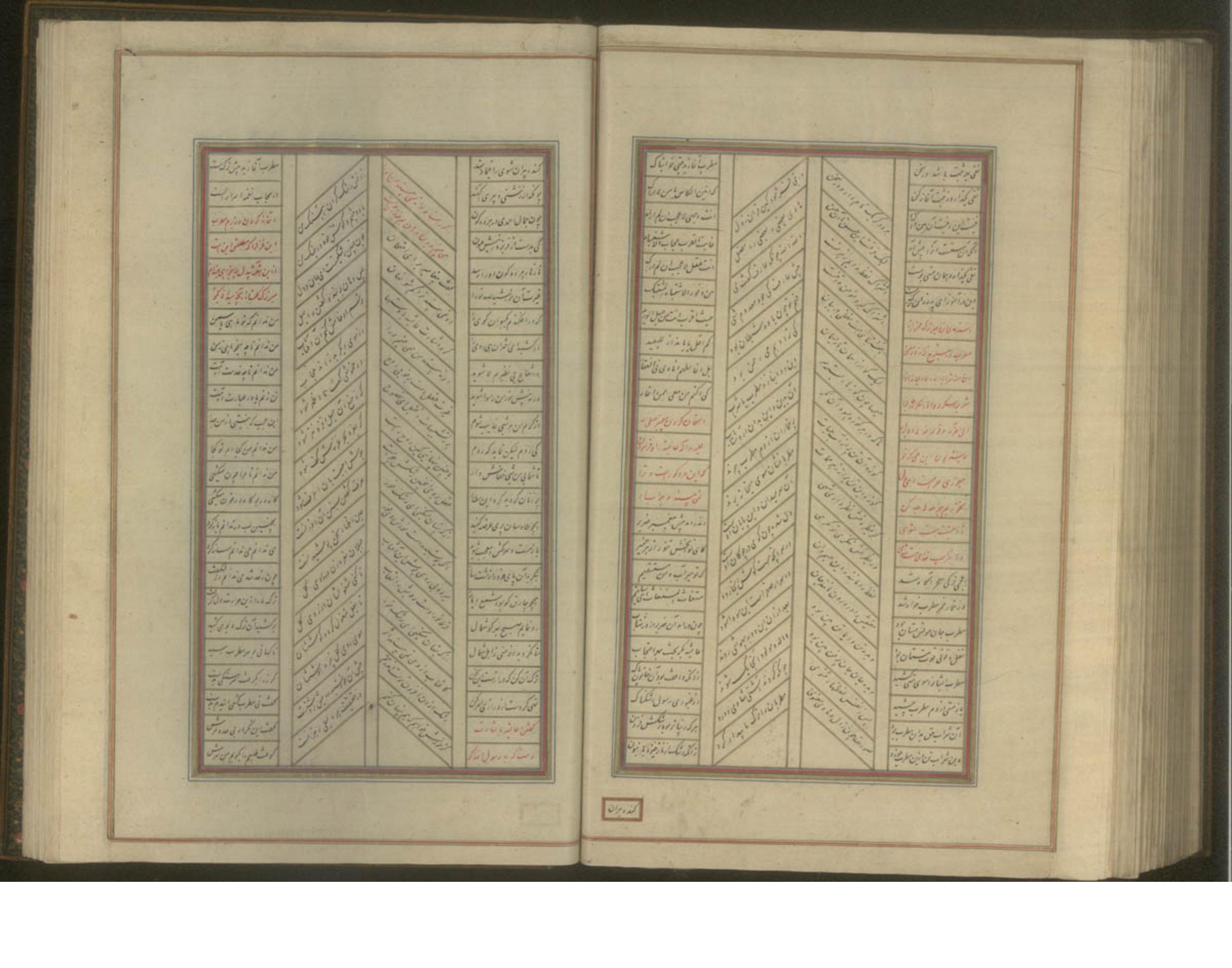


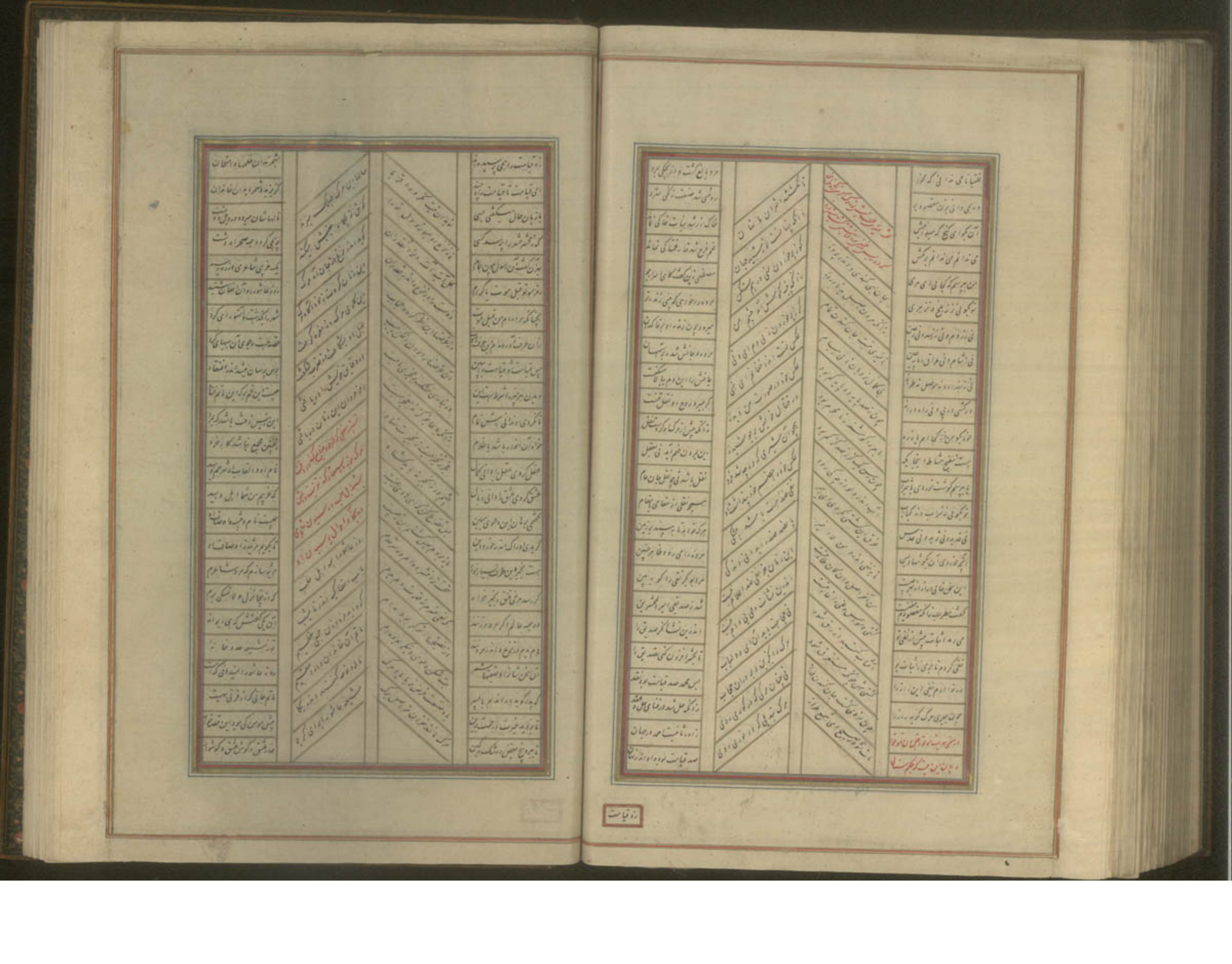


هر کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود در کشی از رنج خواب
همچو تشنه کز شنید او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان
همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

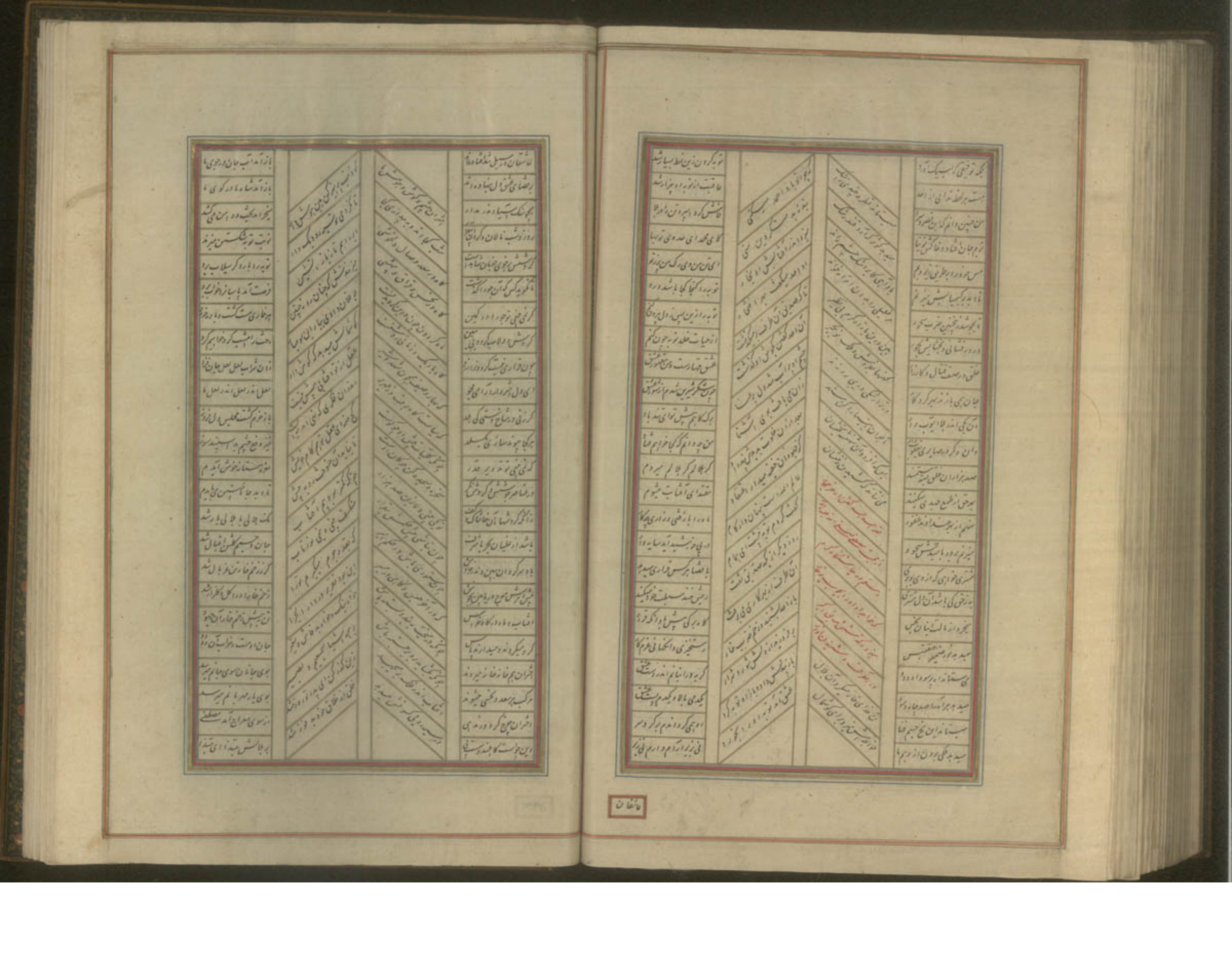
حکایت آن عاشق که در شب آمد
معشوق وعده کرده بود ...

[illegible]



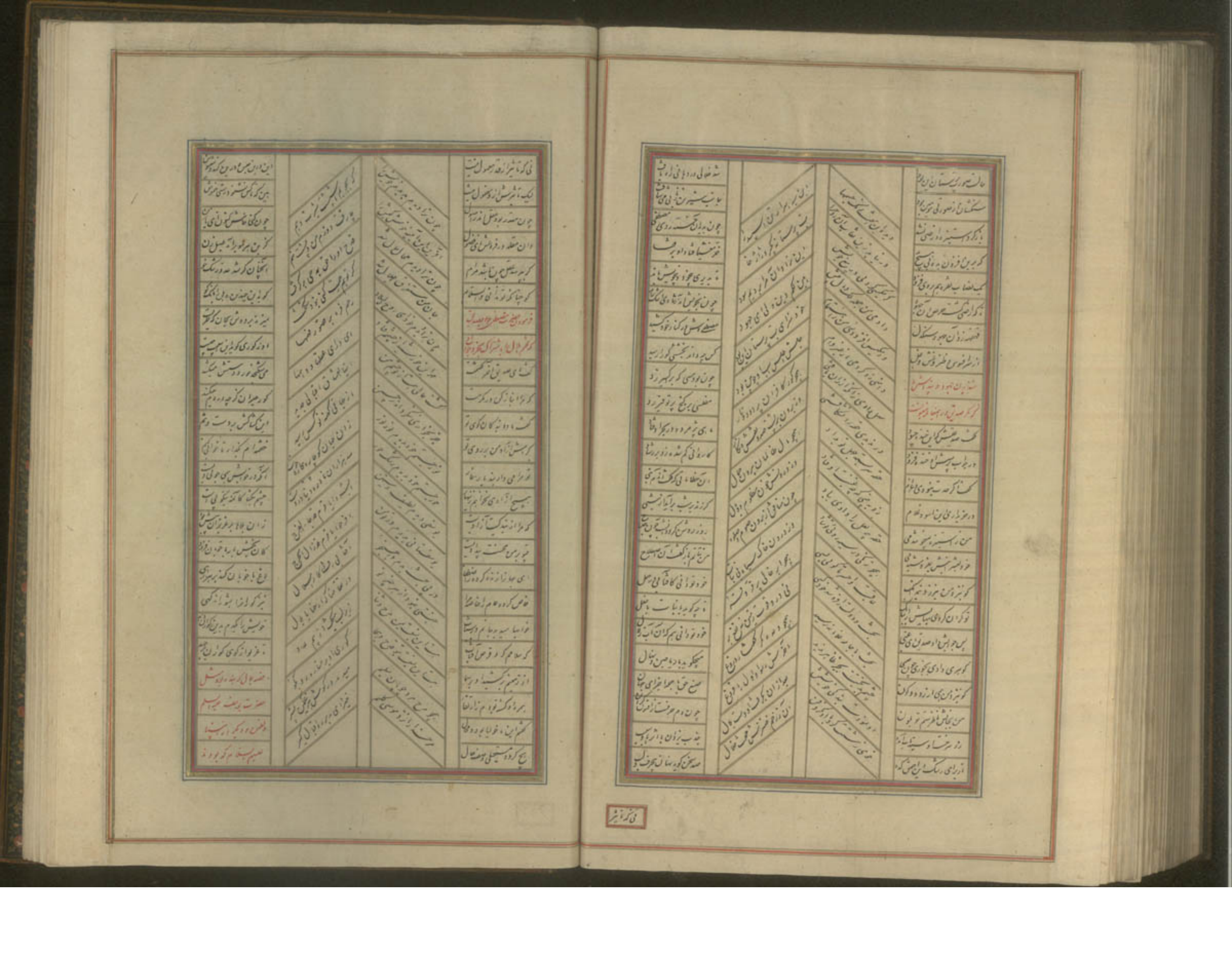


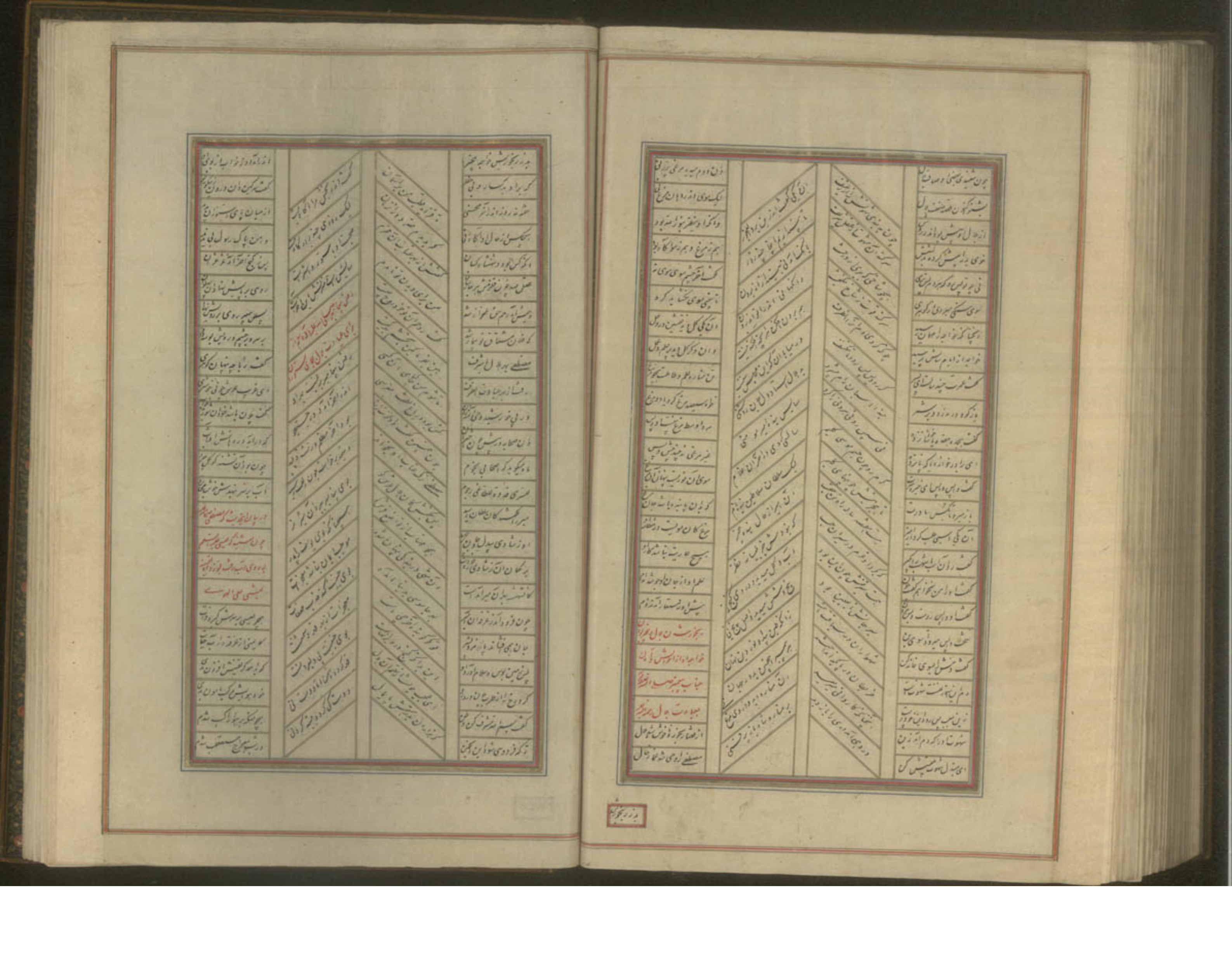


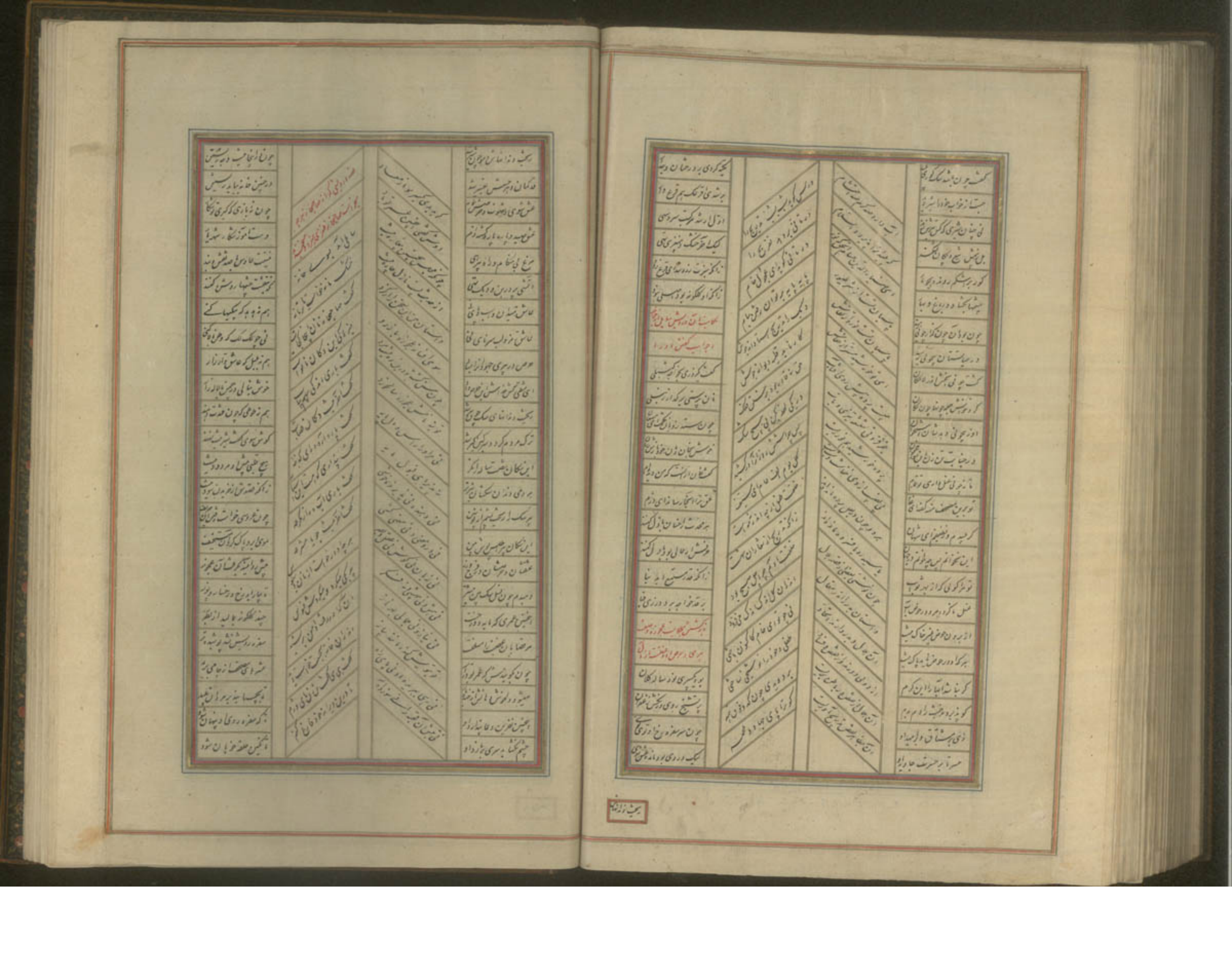


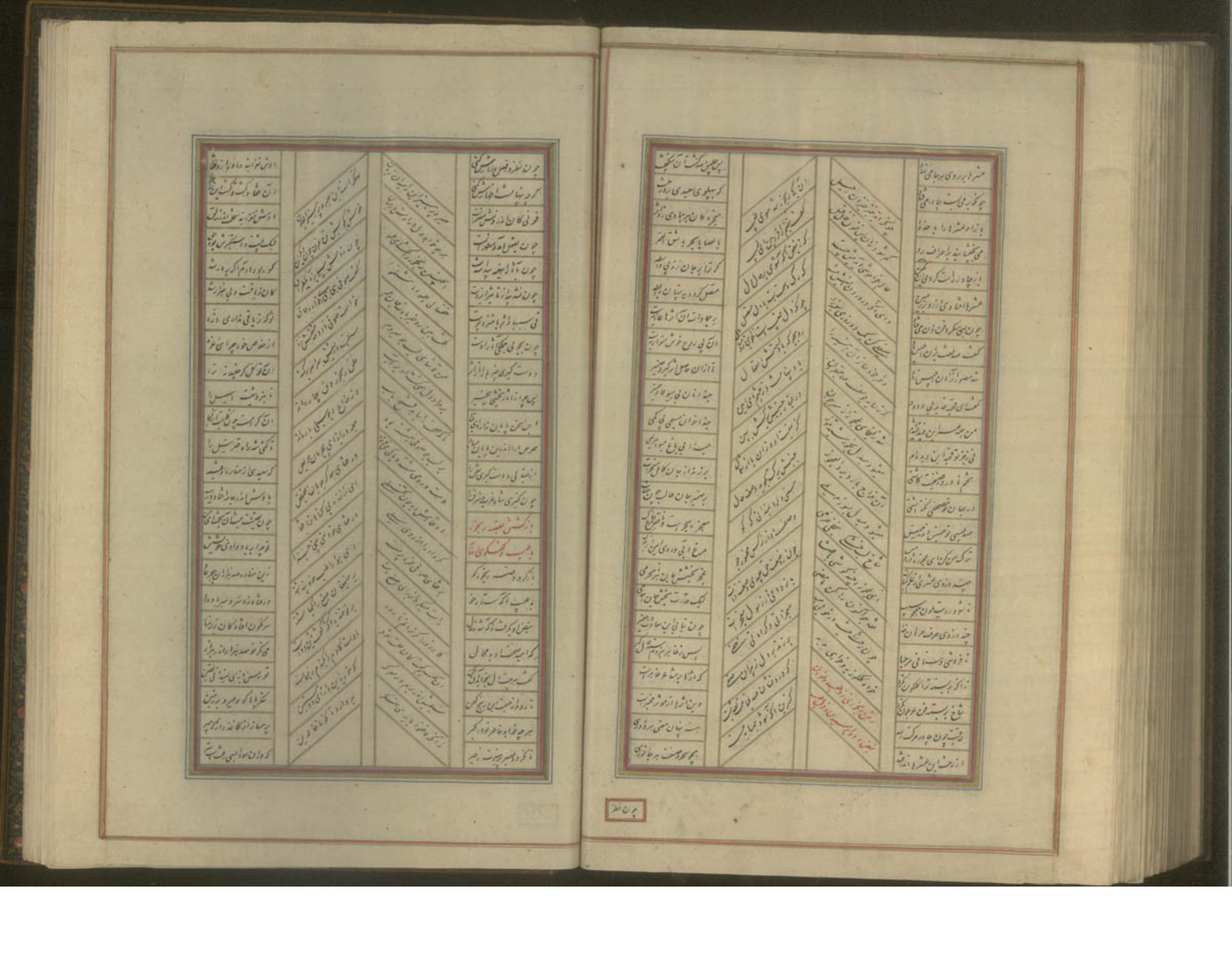






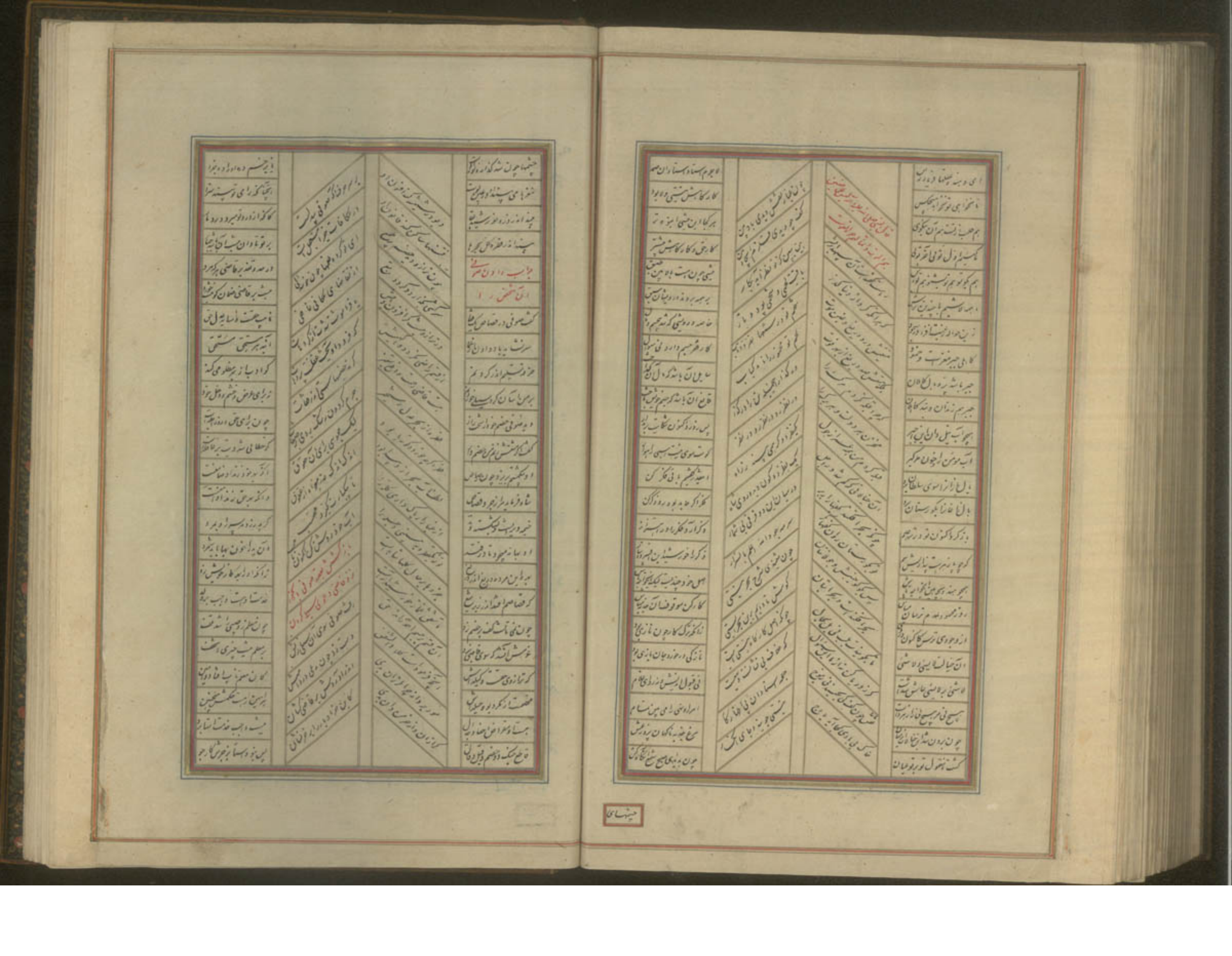




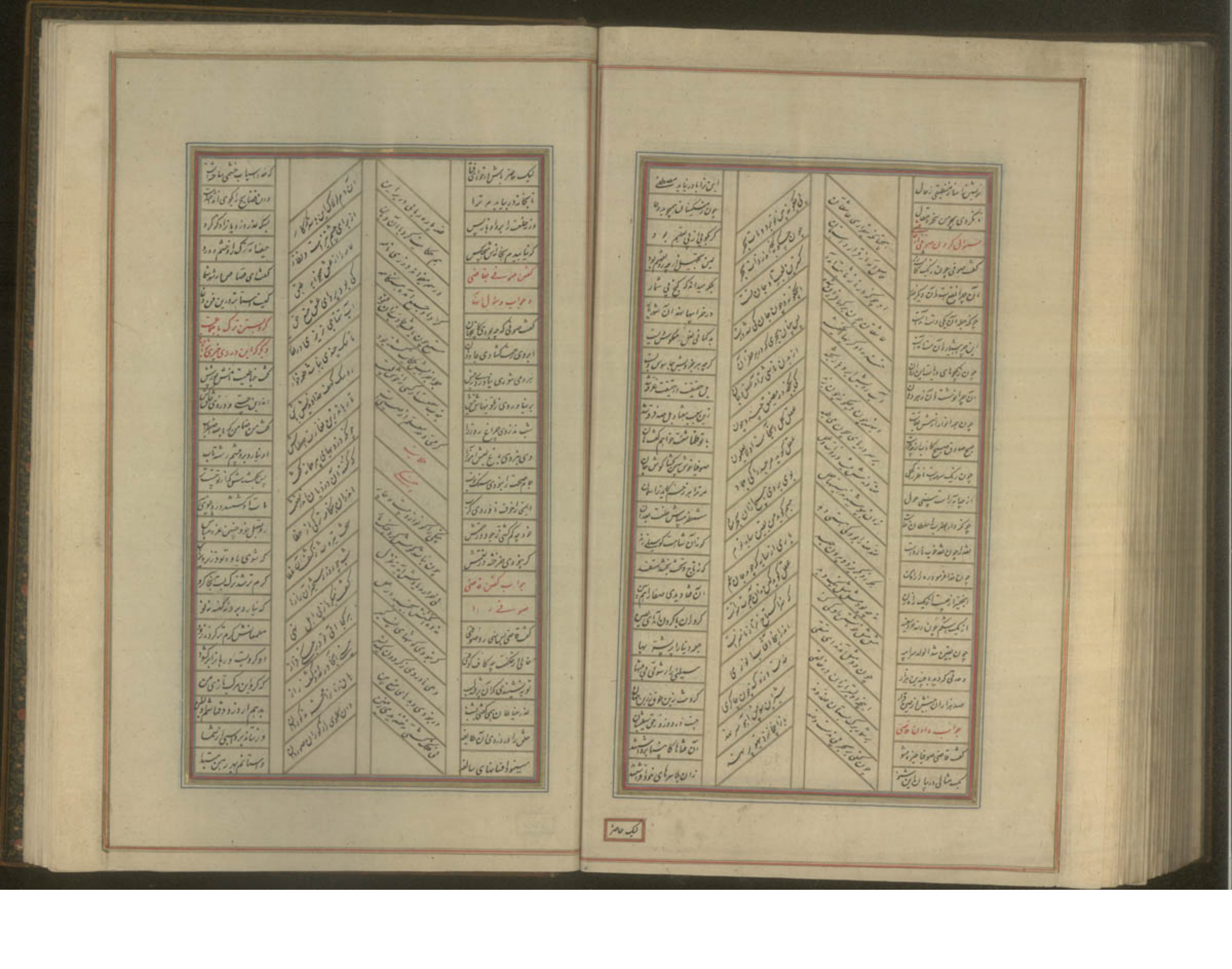


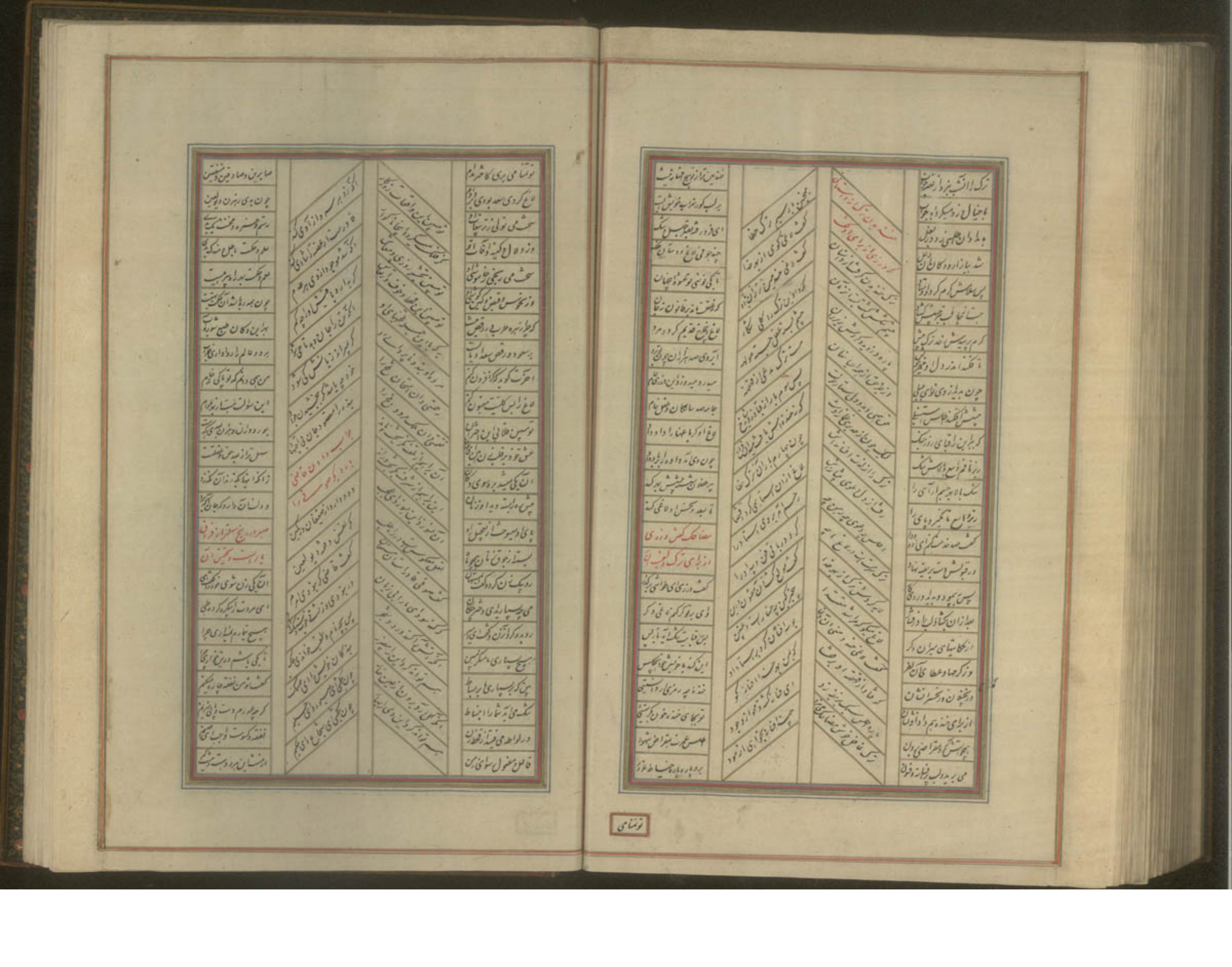












جستیم ما پرسش جواب آن بیا
بس درشت و پر شکنج و پر محن
گشت از سختی تنش [illegible]
کس کسی اگر کسو زینسان آورد
گفت ما زین کس به صد آهنگ
مرد و زن شب سینه آن فهم
این درشت است غلیظ [illegible]
لیک بیند نیش ای زن آن [illegible]
این درشت و زشت خوش [illegible]
این بر آنکرد و دریا شود و رفیق
همچنان با خوابه شیرین سخن
از بلا و رنج و از قهر و محن
تا شکست این ترک هم او تخمی دوست
لیک از تخمی بیند حق [illegible]
گر جهاد و صوم سخت و خشن
لیک این بهتر ز نقد ممتحن
رنج کی ماند دمی کو ذوالمنن
گو بدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کش ز آن فهم و فن
لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن همچنان کو طلسمات الله
سوی رنجوران پرسش بی قلیل
ورنه ذاتش ننگ ارزانی کند
چاره سازند و وفا می کنند

[illegible]

[illegible]

غیر از این مجلس که گر دانی بیا
بی نهایت لطف او [illegible]
کاطبیبی زان کو بیامی رفت
از دل و درمش این کو ساکت
باری اگر نان تو ز بهر کار پرس
صد زبان دارد این [illegible]
ذکر قصهای ز راق جهان
کر نهان شد آن دراز [illegible]
روز و شب افسانه جویانی
جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت چون ببست از عدم
چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر هیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی [illegible]
بل ز رفت آن غم نشاط [illegible]
همچو تابستان که از وی [illegible]
ماند چیز رفت تابستان [illegible]
با سال بیخ کز زاید [illegible]
شد شیرینان و آن بیخ [illegible]
هست آن بیخ از [illegible]
با وکالت سیف [illegible]
همچنان هر جزوت ای فتی
ور شکافانه گوی [illegible]

چون زنی کز جفت فرزندی ببرد
هر کجا حاکی حال خود بود
[illegible] زمستان [illegible]
بی بهاری کی شود [illegible]
حالهاان و همچنین [illegible]
شد دلیل عشق [illegible]
هر ورقی در [illegible]
همچو مریم حال [illegible]
گرچه دارد [illegible]
صد هزاران [illegible]
گر ز آتش [illegible]
[illegible]
همچنین اجزای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
از موالید [illegible]
[illegible]
از موالید [illegible]
[illegible]
[illegible]
وین عبارت جزوی [illegible]
[illegible]
[illegible]

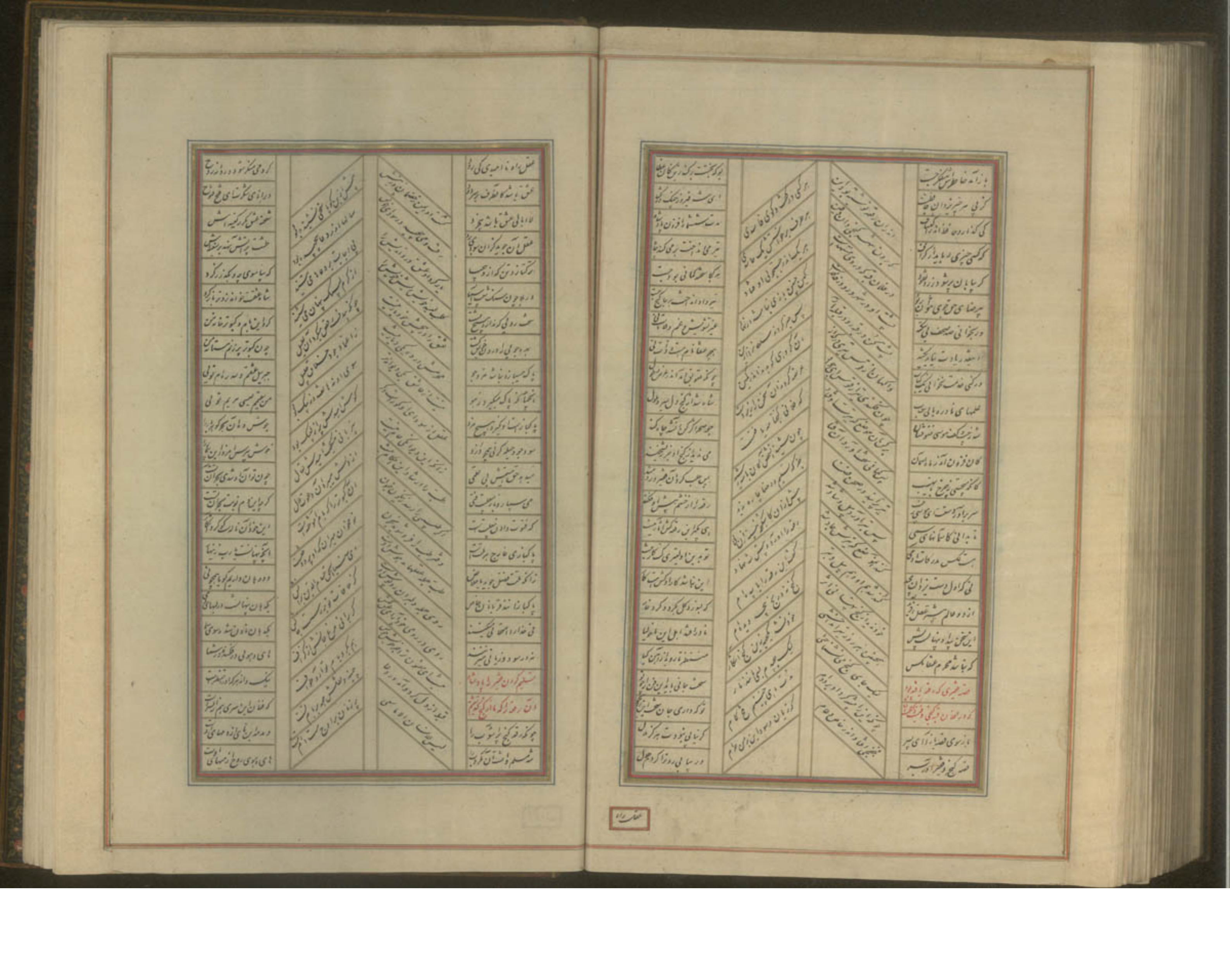
[illegible]

[illegible]

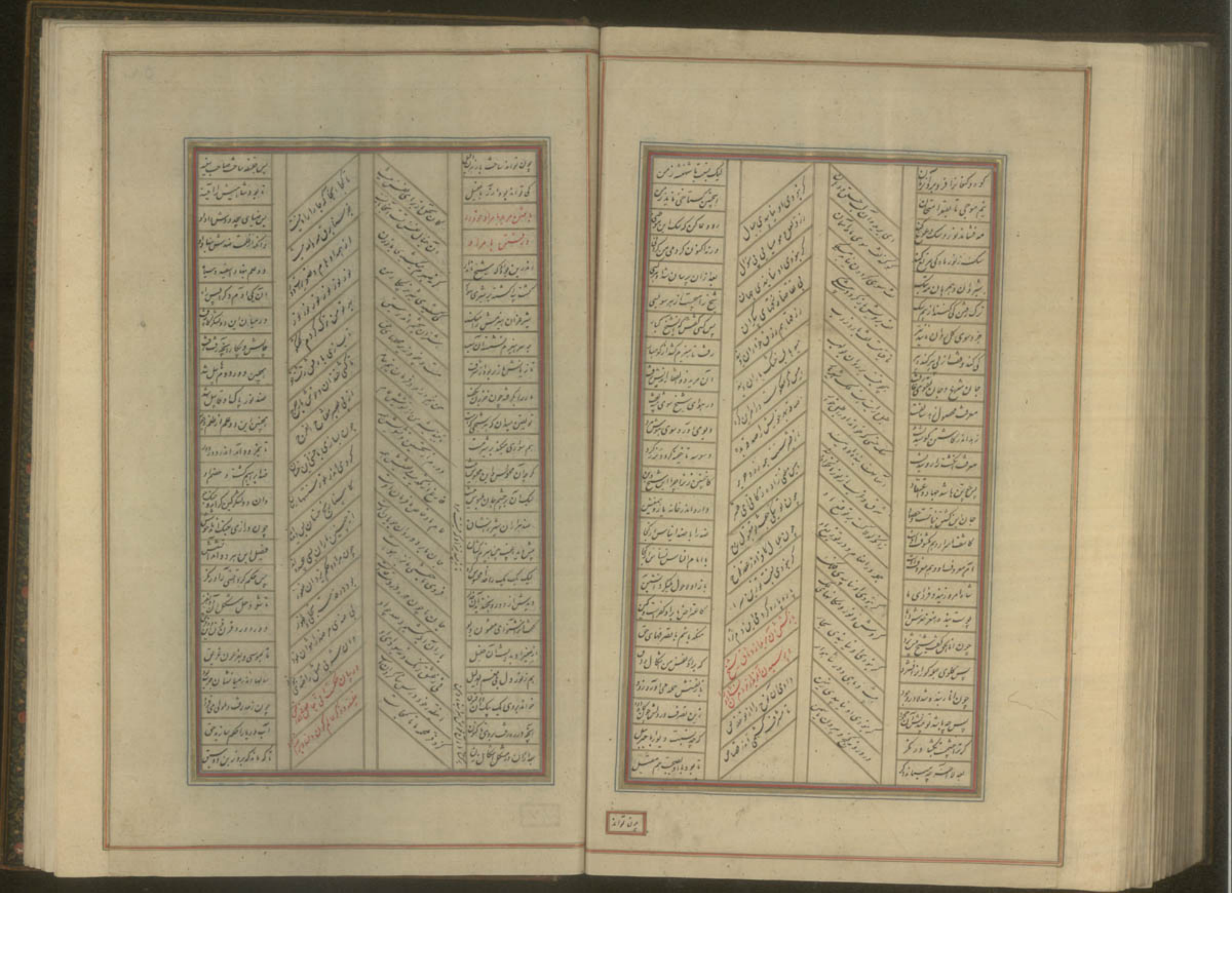
علامت صبر و روزی طلب
بی نشف کسب و رنج

آن یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بی زجهدی [illegible]
بی فن من [illegible]
هیچ گوهر [illegible]
هیچ حس [illegible]
[illegible]
من کلیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]





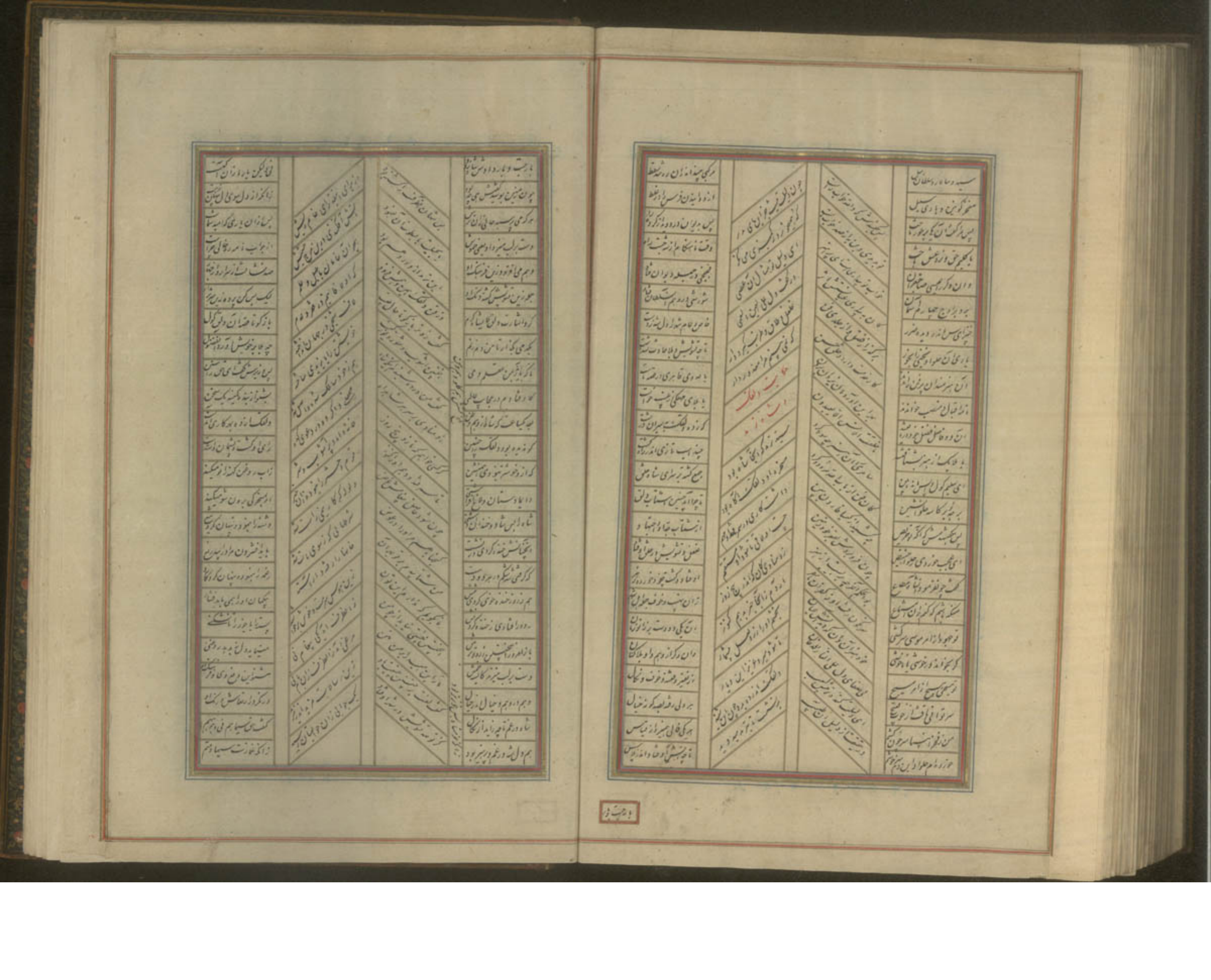


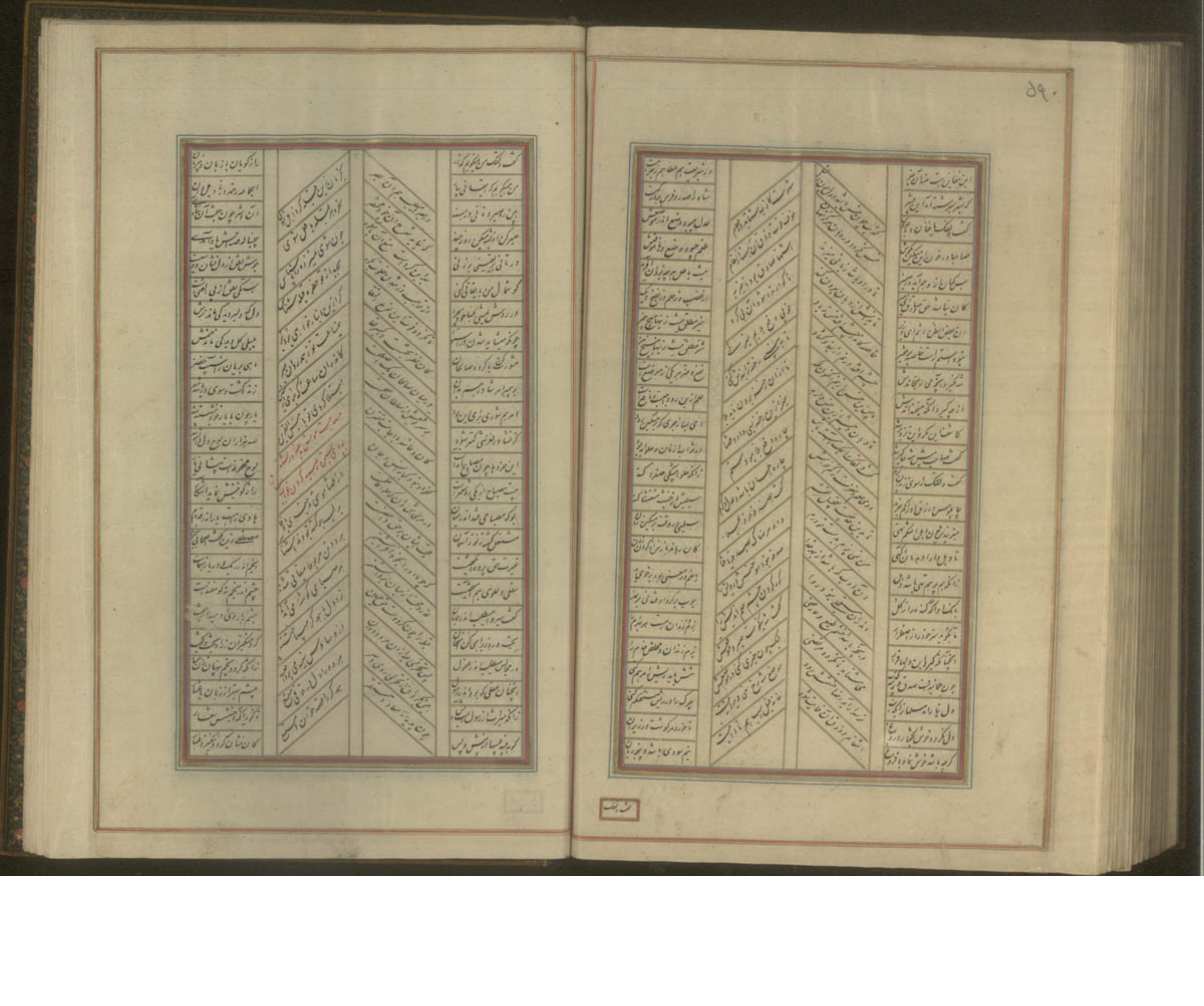








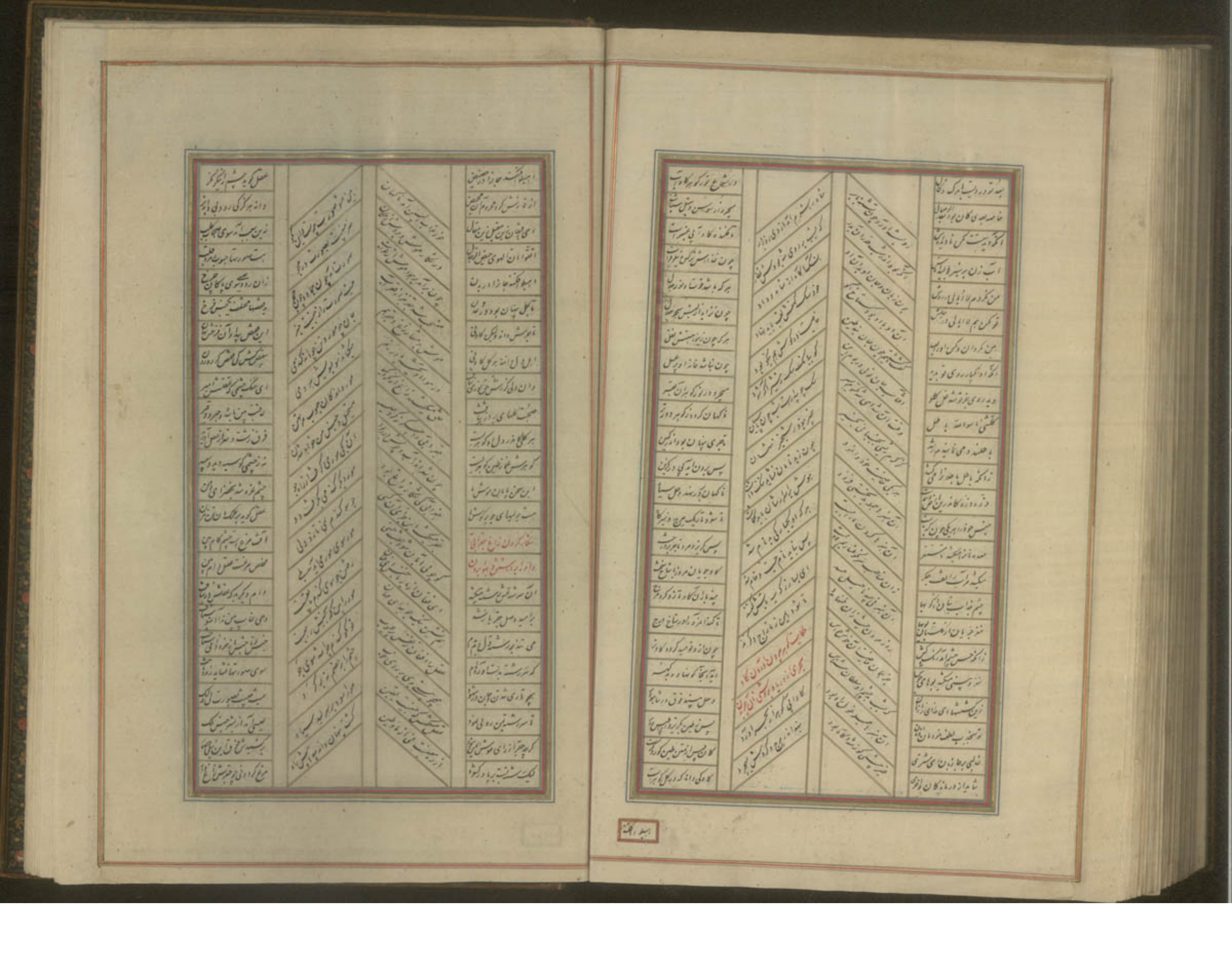














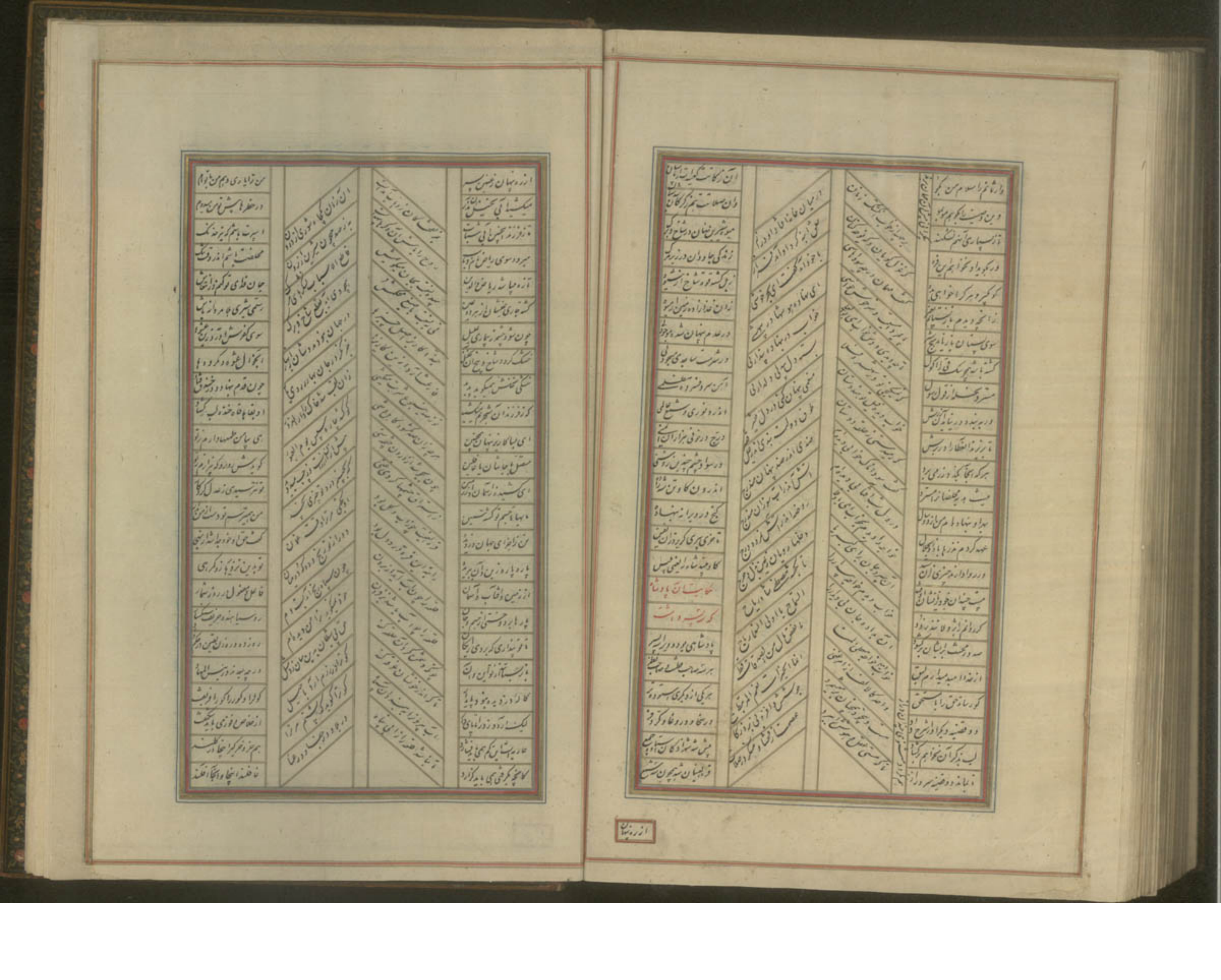


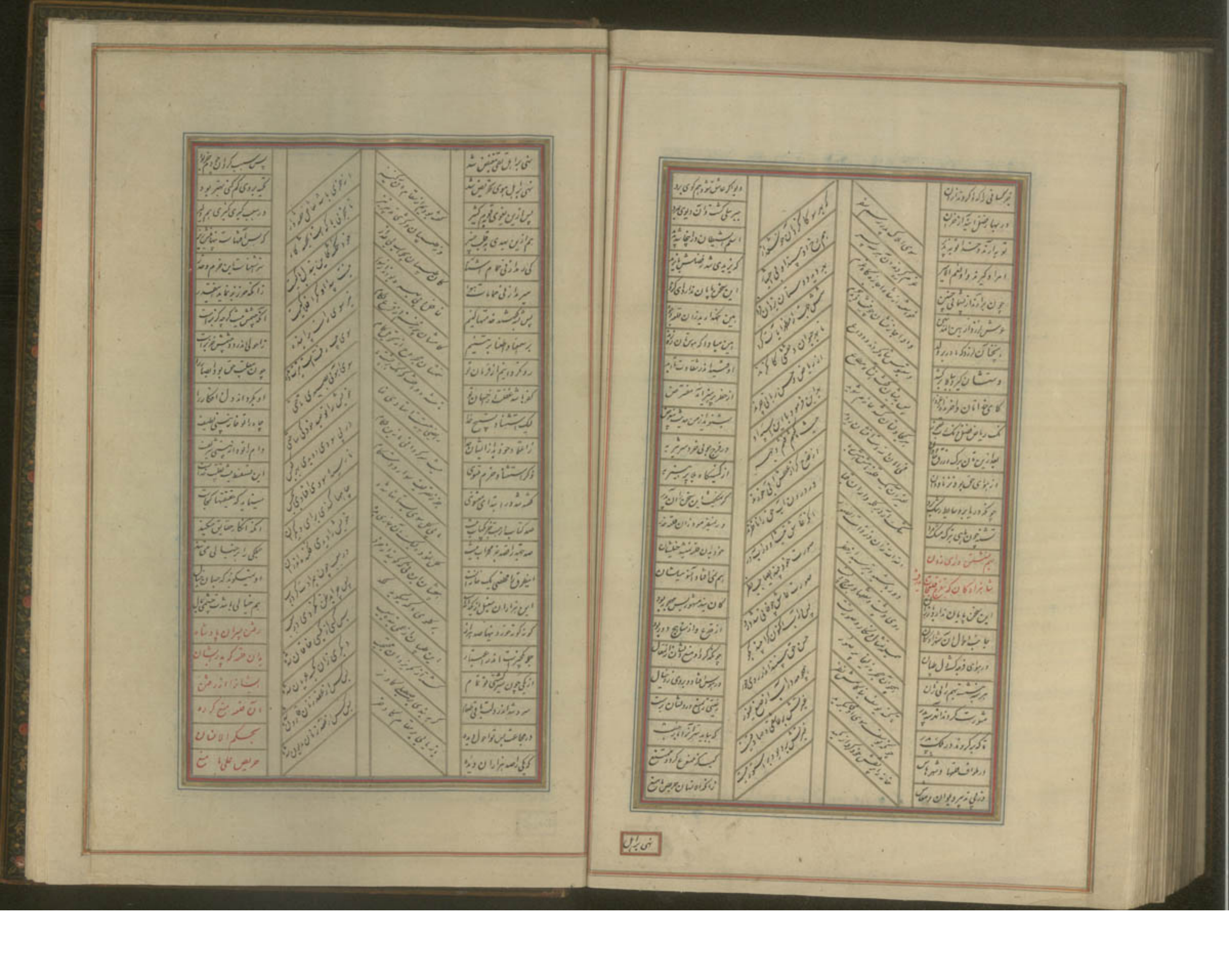










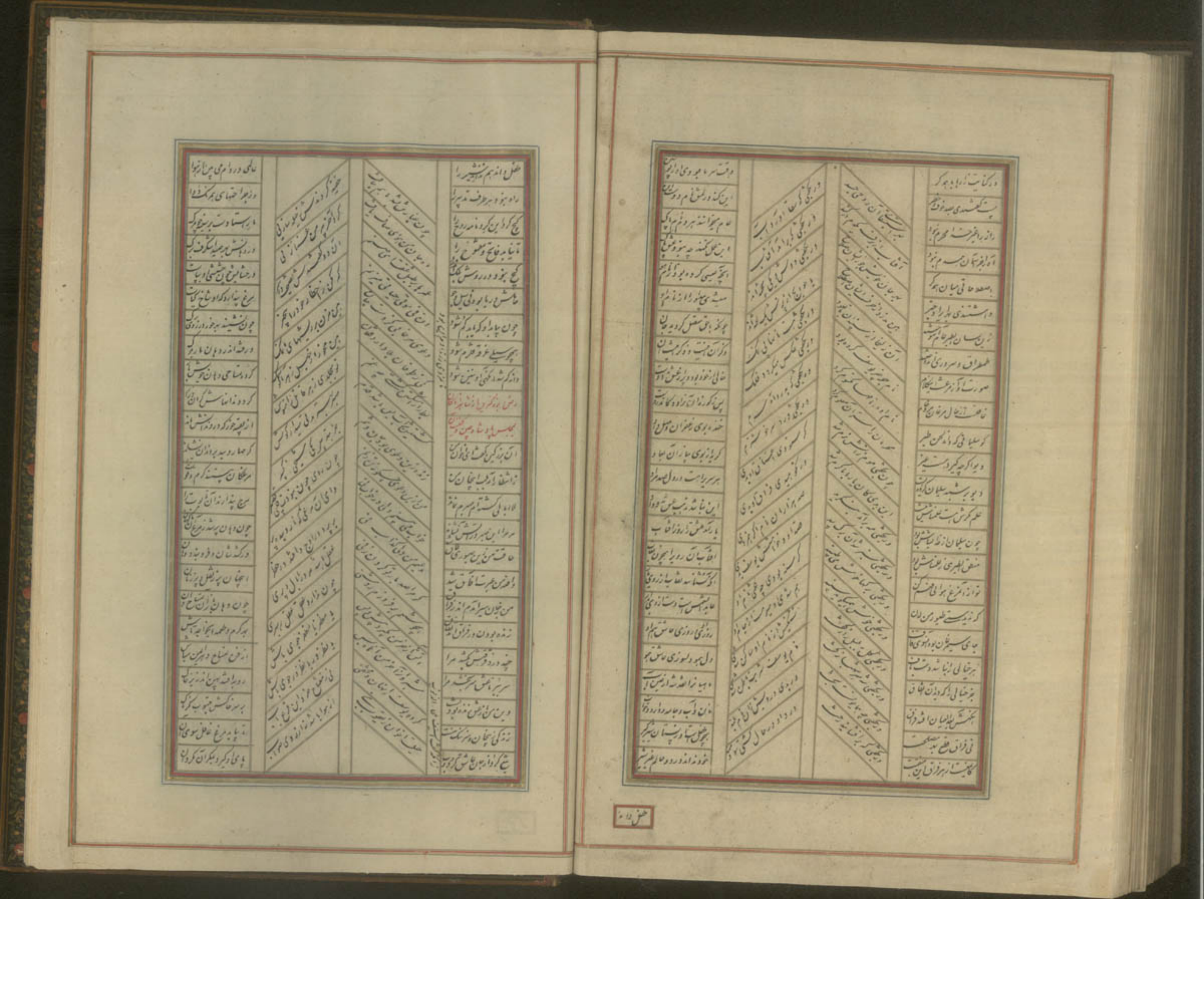


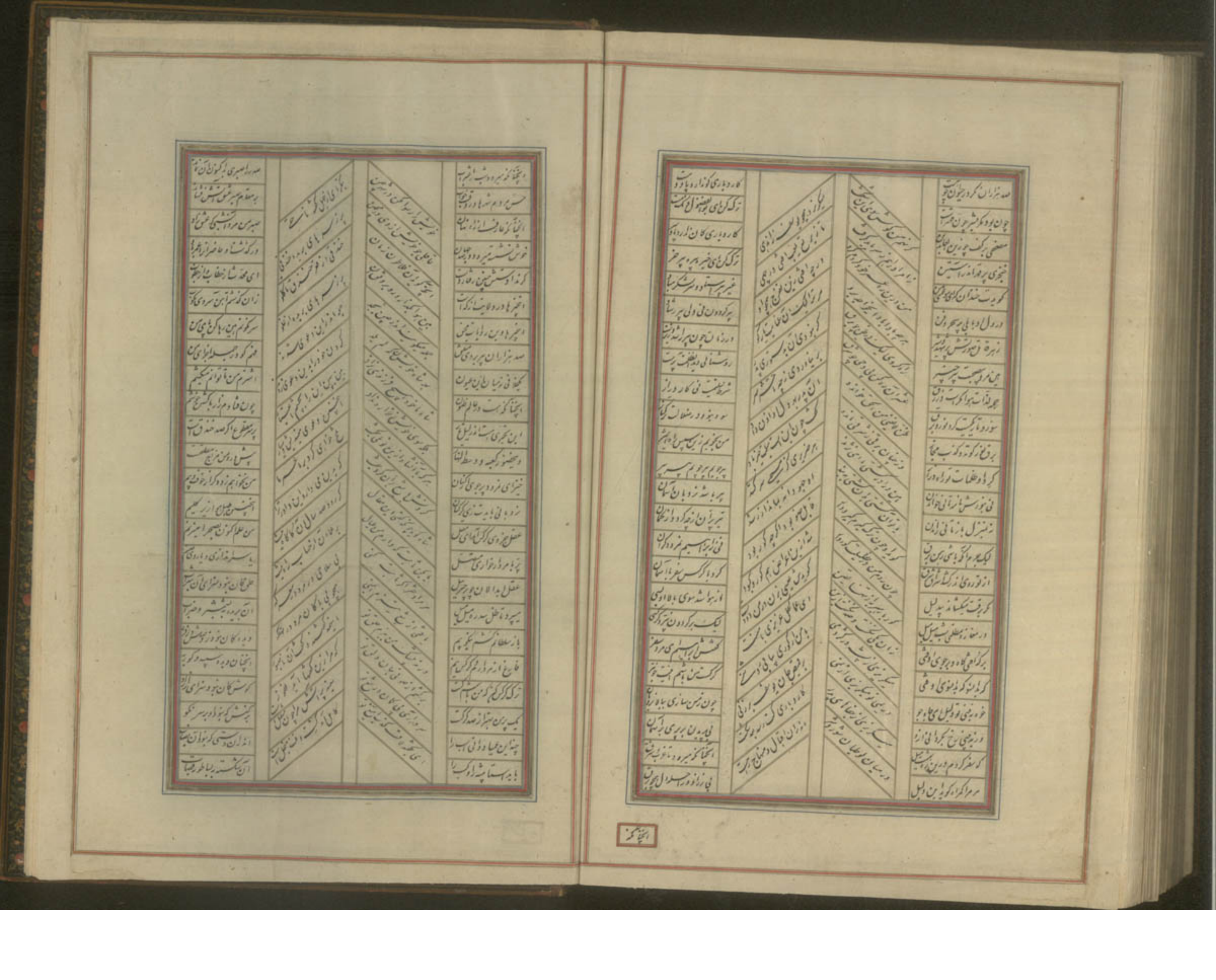


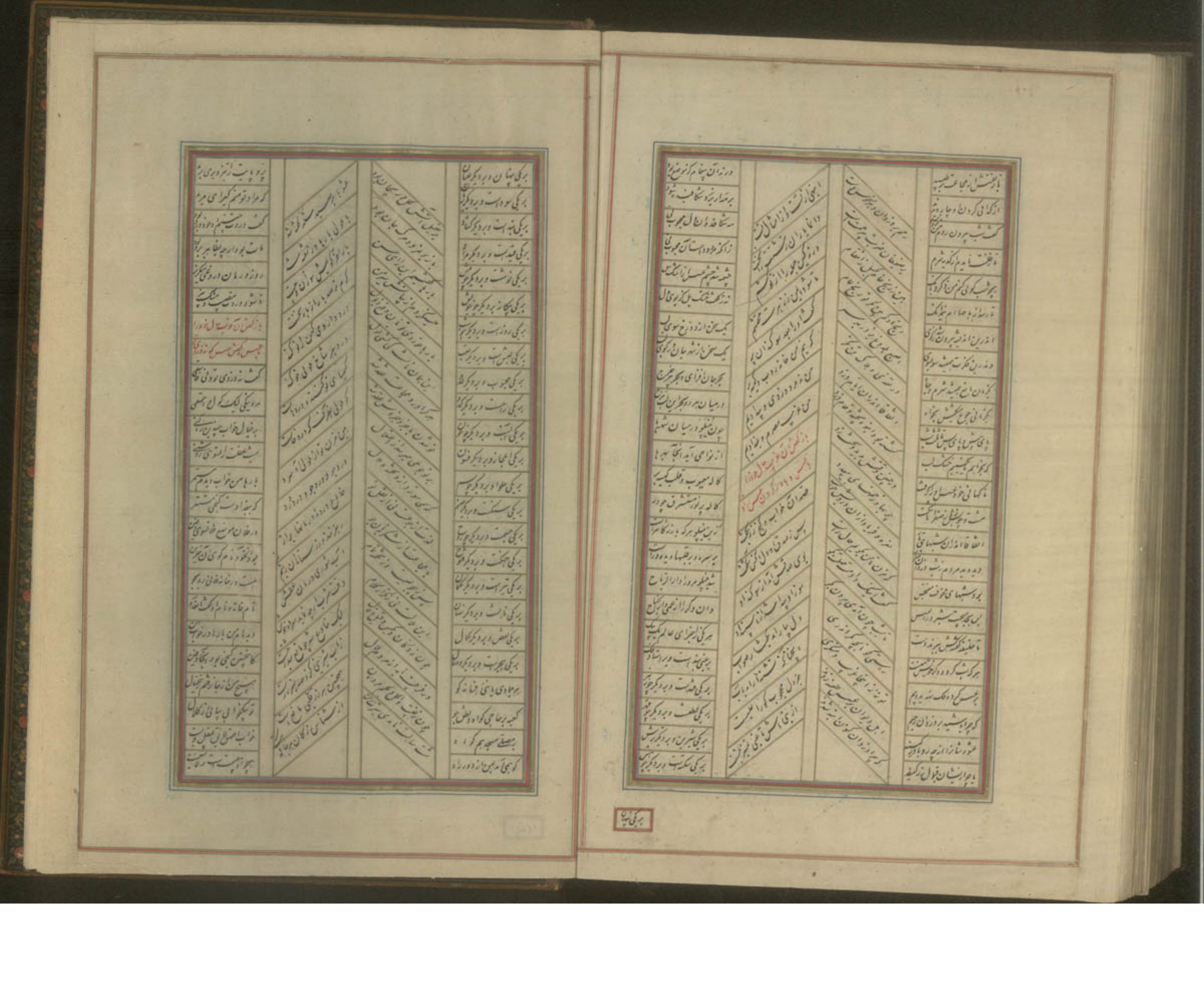






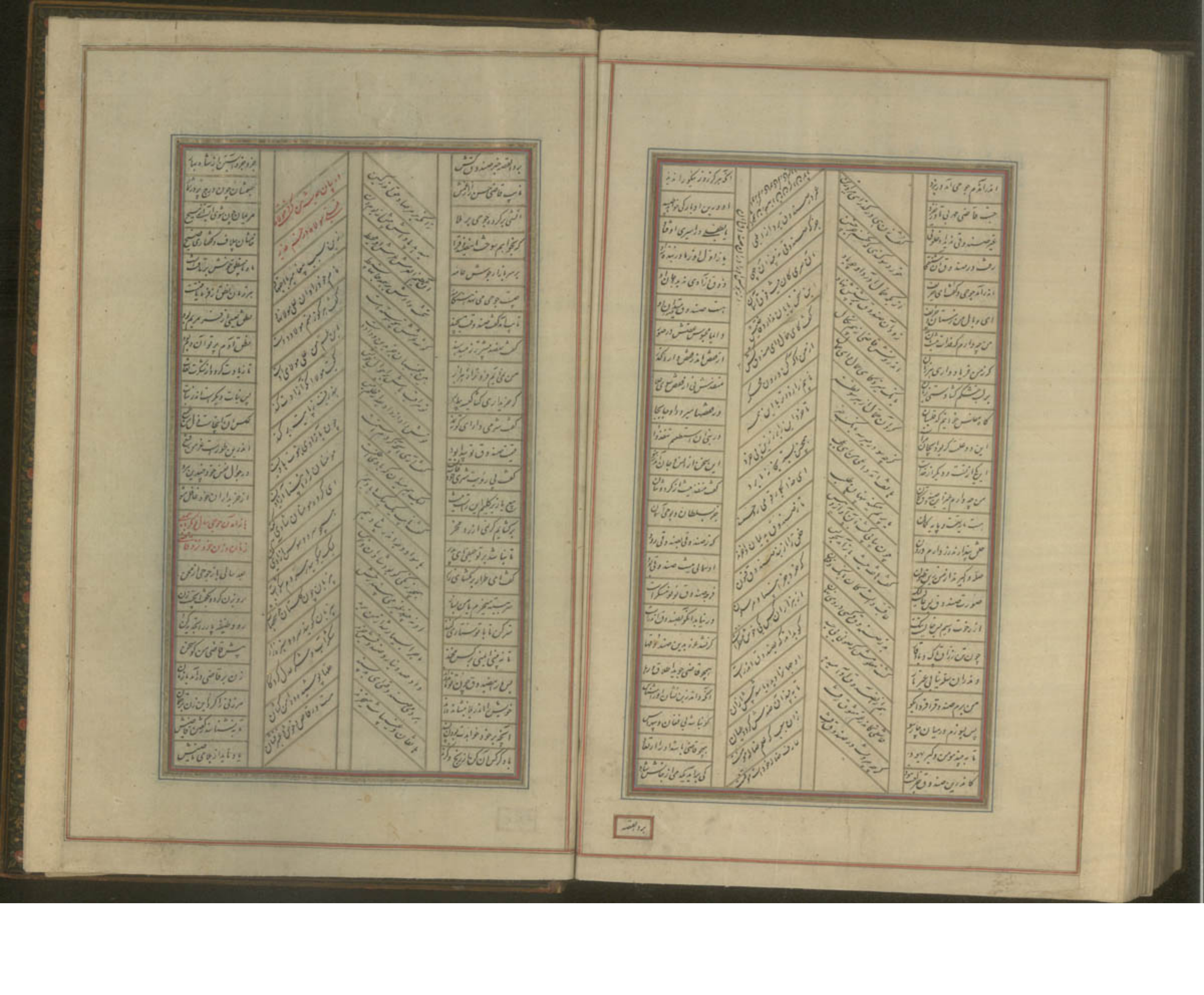












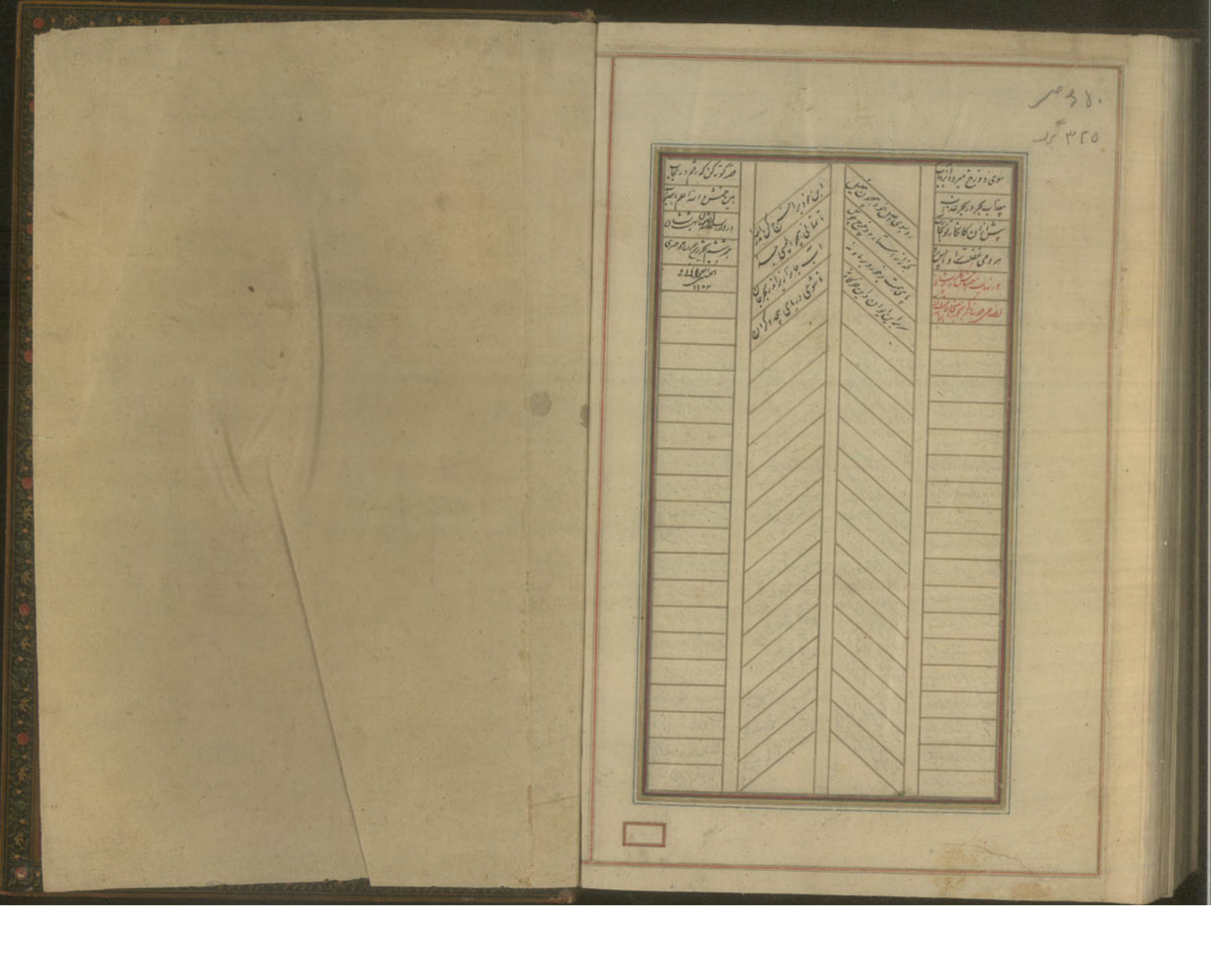











١٢٠٣



